

سیاست نامه

اثر

ابوعلی حسن بن علی خواجه نظام الملک
که بسال ۴۸۵ هجری تالیف شد

از روی نسخه شفر چاپ پاریس ۱۸۹۱ میلادی

با حواشی و یادداشتها و اشارات و تصحیح علامه فقید

محمد قزوینی

باصحیح مجدد و تعلیقات و مقدمه بکوشش

مرتضی مدرسی چهاردهی

از انتشارات کتابفروشی زوآر

تهران - شاه آباد

چاپ دوم - تهران ۱۳۴۴

چاپ تهران مصور

فهرست مطالب

صفحه

	مقدمه - از مرتضی مدرسی چهاردهی	
	مقدمه - از «شفر» مستشرق فرانسوی	
۱	مقدمه - از محمد مغربی ناسخ کتاب	
۳	فهرست الفصول	
۷	فصل اول - در احوال مردم و گردش روزگار و مدح پادشاه	
۱۱	فصل دوم - در شناختن قدر نعمت ایزد تعالی	
۱۳	فصل سوم - در مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو	
۲۳	فصل چهارم - در اعمال و پرسیدن از احوال وزیران و غلامان	
۳۵	فصل پنجم - در مقطعان و پرسیدن رفتارشان بارعایا	
۴۷	فصل ششم - در قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان	
۵۴	فصل هفتم - در پرسیدن از حال عامل وقاضی و شحنة و شرط سیاست	
۶۸	فصل هشتم - در پژوهش کار دین و شریعت	
۷۲	فصل نهم - در مشرفان و کفاف ایشان	
۷۳	فصل دهم - در صاحب خبران و تدبیرهای کار ملک	
۸۳	فصل یازدهم - در تعظیم داشتن فرمانها و مثالهای پادشاه	

- ۸۶ فصل دوازدهم - در غلام فرستادن از درگاه درمهمات
- ۸۷ فصل سیزدهم - در جاسوسان و تدبیر صلاح مملکت و رعیت
- ۱۰۲ فصل چهاردهم - در فرستادن پیکان و پرنندگان
- ۱۰۳ فصل پانزدهم - در احتیاط کردن پروانه‌ها درمستی و هشیاری
- ۱۰۴ فصل شانزدهم - در وکیل خاص و رونق کار او
- ۱۰۵ فصل هفدهم - در ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار آنها
- ۱۰۸ فصل هیجدهم - در مشاورت با دانشمندان و حکیمان
- ۱۱۰ فصل نوزدهم - در مفردان و برگ و ساز و کار ایشان
- ۱۱۱ فصل بیستم - در ترتیب سلاحهای مرصع دربارگاه
- ۱۱۲ فصل بیست و یکم - در معنی احوال رسولان و ترتیب کارشان
- ۱۱۷ فصل بیست و دوم - در ساخته داشتن علف درمنزله‌ها
- ۱۱۸ فصل بیست و سوم - در روشن داشتن اموال جمله لشکر را
- ۱۱۹ فصل بیست و چهارم - در لشکر داشتن ازهرجنس
- ۱۲۰ فصل بیست و پنجم - در بنوا داشتن و مقیم داشتن لشکرازه‌رقوم
- ۱۲۱ فصل بیست و ششم - در داشتن ترکمانان و ترکان در خدمت
- ۱۲۲ فصل بیست و هفتم - در زحمت ناکردن بندگان وقت خدمت
- ۱۴۰ فصل بیست و هشتم - در بار دادن خاص و عام
- ۱۴۱ فصل بیست و نهم - در ترتیب مجلس شراب و شرایط آن
- ۱۴۳ فصل سی‌ام - در ترتیب ایستادن بندگان و چاکران
- ۱۴۴ فصل سی و یکم - در حاجتها و التماسهای لشکر و حشم
- ۱۴۵ فصل سی و دوم - در شناختن تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر
- ۱۴۶ فصل سی و سوم - در عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه
- ۱۴۹ فصل سی و چهارم - در کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان
- ۱۵۰ فصل سی و پنجم - در نهادن خوان نیکو و ترتیب آن
- ۱۵۳ فصل سی و ششم - در حق گذاردن خدمتکاران و بندگان شایسته
- ۱۵۵ فصل سی و هفتم - در احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیت
- ۱۵۶ فصل سی و هشتم - در شتاب کردن در کارهای مملکت
- ۱۵۸ فصل سی و نهم - در امیر حرس و چوب‌داران و اسباب سیاست
- ۱۶۳ فصل چهلم - در بخشیدن پادشاه بر خلق و قاعده و رسم کار
- ۱۷۰ فصل چهل و یکم - در معنی القاب

۱۷۸	فصل چهل و دوم - در شایستگی کارداران و غلامان
۲۰۰	فصل چهل و سوم - در معنی اهل ستر و مرتبه سران سپاه
۲۱۰	فصل چهل و چهارم - در احوال بدمذهبان و دشمنان ملک و اسلام
۲۱۲	فصل چهل و پنجم - در خروج مزدک و پایان کار او
۲۳۰	فصل چهل و هشتم - در خروج سنباد گبر و فتنه او
۲۳۲	فصل چهل و نهم - در خروج قرمطیان و باطنیان
۲۳۷	فصل چهل و دهم - در خروج باطنیان در خراسان و ماوراءالنهر
۲۵۹	فصل چهل و یازدهم - در خزینه و نگاهداشتن قاعده و ترتیب آن
۲۶۱	فصل پنجاهم - در جواب دادن متظلمان و انصاف دادن
۲۶۴	فصل پنجاه و یکم - در نگاهداشتن حساب ولایت و نسق آن
۲۷۳	تعلیقات بر کتاب سیاست نامه - از مدرسی چهاردهی
۲۸۳	فهرست اعلام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مؤلف اصلی این کتاب که آن را سیاست نامه و یا سیرالملوک و یا پنجاه و یک فصل خواجه نظام الملک خوانده اند قوام الدین ابو علی حسن بن علی بن اسحق است که نظام الملک لقب داشت و از یکشنبه سیزدهم ذی الحجة الحرام چهار صد و پنجاه و پنج تا دهم رمضان المبارک چهار صد و هشتاد و پنج هجری قمری که تاریخ کشتن او بود پیوسته در دربار البارسلان سلجوقی و فرزندش سلطان ملکشاه بوزارت باقی بود .

مشهور است که ملکشاه در پایان سلطنت خود از تنی چند از وزیران خواست که در باره بهترین شیوه کشورداری و تدبیر امور دین و دنیا کتابی تألیف نمایند تا آن را که از همه بهتر است دستور زندگانی سیاسی و اجتماعی و مذهبی خود سازد و چنانکه از پایان این نسخه برمی آید در آخرین سفری که خواجه با ملک شاه عازم بغداد بود جزوات سیاست نامه را بنویسنده کتابهای مخصوص سلطنتی محمد مغربی سپرد تا آنها را پاک نویس نماید و هرگاه خواجه را اتفاقی پیش آید نسخه مرتب را به پیشگاه شهریار تقدیم دارد .

نسخه حاضر همان نسخه ایست که پس از کشته شدن خواجه مرتب شده و گویا این ترتیب در عهد دوم جانشین سلطان ملک شاه و در زمان سلطان

غیاث‌الدین ابوشجاع محمد بن ملک‌شاه (۴۹۲-۵۱۱) انجام یافت. چه در فصل‌القباب از سلطان محمد و لقب او غیاث‌الدین سخن گفته و کاتب نسخه او را بدعای خلدالله ملکه یاد میکند و این دلیل است بر آنکه آخرین نسخه کتاب سالیانی پس از قتل خواجه و دست‌کم در سال چهارصد و نود و دو یا پس از آن تدوین گردیده است.

و در جای دیگر کتاب ذکرری از وزارت خواجه در دستگاه البارس‌الان و ملک‌شاه بشکل شخصی گذشته و غایب شده نیز معلوم میشود که دیگری مدتی بعد از وفات نظام‌الملک این کتاب را بصورت امروزی درآورده است و هرگاه این حدس مسلم شود که حجة الاسلام غزالی در تألیف کتاب نصیحة الملوك خود سیاست نامه خواجه نظر داشت، چون امام غزالی در سال ۵۰۵ وفات یافت پس این تألیف نسخه نهائی سیاست نامه از طرف محمد مغربی یا دیگری دیرتر از سال ۵۰۵ نیز صورت نگرفته است. خلاصه کلام اینکه باید تاریخ انجام نسخه نهائی سیاست نامه را تقریباً مابین سال‌های ۴۹۲ و ۵۰۵ دانست.^۱

مؤلف کتاب خواجه نظام‌الملک از بزرگان جهان اسلام و ایران است که شرح احوال و آثارش را مورخان بتفصیل نوشته‌اند و علامه استاد مجتبی مینوی کتاب بسیار دقیق و نفیسی در تاریخ زندگانی خواجه نظام‌الملک و عصر او در دست تألیف دارند و استاد سعید نفیسی رساله‌ای در تاریخ دانشگاه نظامیه بغداد تألیف نموده و چاپ شده است که به عربی هم ترجمه گردید، برای اطلاع از شرح احوال و آثار خواجه نظام‌الملک خوانندگان بآخذ مذکور مراجعه نمایند. نگارنده ناچیز این سطرها کتابی در تاریخ حسن صباح و اسمعیلیه در دست تألیف دارد.

اما کتاب سیاست نامه یا سیرالملوك یا پنجاه و يك فصل که نسخه اصلی آن نگاشته قلم آن وزیر دانشمند است کتابی است در سلاست انشاء و جزالت عبارت و روشنی مطلب و تنوع موضوع در میان کتابهای فارسی بی‌مانند و در آن هم چنانکه در پایان فصل آخر آمده: «هم پند است و هم حکمت و هم مثل و تفسیر قرآن»^۲ و اخبار پیغمبر و قصص انبیاء و سیر و حکایات پادشاهان عادل،

۱- سیاست نامه «برای دبیرستانها» به تصحیح و حواشی استاد دانشمند فقید عباس اقباس آشتیانی ص- الف- ب چاپ وزارت فرهنگ.

۲- خواجه نظام‌الملک طوسی در سیاست نامه خود از لحاظ تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی آیاتی چند از قرآن مجید را تفسیر و شاهد آورده «طبقات مفسرین تألیف مرتضی مدرسی چهاردهی.»

از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمر است و با این همه درازی مختصر است و شایسته پادشاه دادگر است .

بقول استادان ادب و تاریخ اگرچه خواجه در انشاء این کتاب در فصاحت و بلاغت هنرنمایی و مهارت را به نهایت رسانده اما چون چنانکه باید احاطه کامل بمسائل تاریخی نداشته و از تعصب مذهبی نیز خالی نبوده است ، هم اغلاط تاریخی فراوان در آن دیده میشود و هم نسبت باهل سایر ملل و نحل غیر از اصحاب سنت و جماعت ، از قلم خواجه ناسزاها و تهمت های ناروایی جاری شده است .

و برای رفع اشتباه میگوییم که چون غرض خواجه تألیف کتابی تاریخی نبوده ، و پیش از همه او به تقریر جنبه عبرت و نمودن راه سیاست توجه داشته و منشی بوده است نه مورخ ، اغلاط تاریخی او را باید معلول باین علت دانست بعلاوه چون بازار تعصب مذهبی در آن ایام رواجی بسزا داشته ، و خواجه نظام الملک هم که خود از محدثین اخبار مذهب شافعی بوده و در اعلاای شأن این طریقه کوشش بسیار میکرد ، نتوانسته است از این قید فارغ بماند^۱

کتاب سیاست نامه را نخستین بار « شفر » خاورشناس مشهور فرانسوی در سال ۱۸۹۱ میلادی (۱۳۰۹ هجری) در پاریس بچاپ رسانید و پس از آن در سال ۱۳۳۰ هجری چاپ سنکی در بمبئی شد و سپس دوست بزرگوار ما موحوم سید عبدالرحیم خلخالی در سال ۱۳۱۰ آن را در تهران چاپ نمود و بعد در سال ۱۳۲۰ شمسی وزارت فرهنگ کتاب سیاست نامه را با تصحیح و حواشی مرحوم عباس اقبال آشتیانی برای دبیرستانها بچاپ رسانید و این تصحیح و حواشی استاد فقید از لحاظ دبیرستانها بود .

در آغاز جنگ دوم جهانی علامه فقیدمحمد قزوینی که عمری را در اروپا مشغول تتبعات ادبی و تاریخی بود بتهران آمد و رودایشان بایران روح نوینی بعالم ادبیات بخشید ، نگارنده ناچیز این سطور یکی از چندتنی است که همیشه از محضر آن دانشمند بزرگ بهره ها برد و پایه تذکره تاریخی خود را بانظر استادی بنانهاد و خوشبختانه مواد و اسناد و مدارك نوشته هایم را بدقت مینگریست و بامداد و گاهی هم با قلم در مواردی که لازم بود توضیحات و اصلاحاتی مینمودتوفیق الهی مرا یارشد که تا دقایق واپسین علامه کار ادبی و تاریخی خود

۱- مقدمه استاد فقیده عباس اقبال آشتیانی بر کتاب سیاست نامه چاپ وزارت فرهنگ از ص ط ی

را در تحت نظر استاد ادامه داد و آن رشته از یاداشتها از نفیس‌ترین یادگار تاریخی و علمی روزگار جوانی من بشمار میرود^۱ و خواص دوستان وی از حواشی و تصحیحات ایشان که بر بعضی از کتاب‌های چاپی نوشته بودند بهره‌ها بردند و باسعه صدر و چهره متبسم از هیچگونه افادات ادبی و تاریخی بدانشمندان و فضایی کشور دریغ نمیداشت و ایشان کتاب سیاست‌نامه چاپ اروپا را بدقت خوانده و با مداد اصلاح نموده و درپاره‌ای از موارد یادداشت‌ها و حواشی بر آن نگاشته بودند این‌گونه یادداشت‌ها و حواشی را برای اصلاحات بعدی و مهیا کردن نسخه برای چاپ آماده میکرد.

نگارنده ناچیز این نوشته نیز که همان چاپ شفر را در دست داشت موقع را مغتنم شمرده با اجازه استادی این دونه‌نسخه را مقابل کرد و تقریباً تمام کتاب را از روی نسخه ایشان تصحیح نمود، آنچه حواشی بقلم وی بود عیناً در کتاب خود نقل نمود چون کتاب سیاست‌نامه نایاب بود و دوستداران کتاب در پی آن بودند دریغ آمد که کتاب مزبور از دسترس فرهنگیان دور باشد از این نظر چند قسمت از یاداشتهای قزوینی را که در دوجزء از انتشارات دانشگاه تهران چاپ شده بود عیناً نقل گردید و برای توضیح بیشتری درباره لغات بنام تعلیقات چند صفحه‌ای در آخر کتاب نوشته شد تا فوائد کتاب بیشتر گردد چاپ اول این کتاب مورد توجه فضلا و دانشمندان و مستشرقین قرار گرفت،^۲ در مجله علوم اداری دانشگاه تهران آن را بسیار ستودند، از بهترین کتابهای علوم اداری در قرون وسطی شمرند، تا آنجا که در ترجمه انگلیسی سیاست‌نامه که در لندن چاپ شد این چاپ را از مآخذ ترجمه کتاب قراردادند.

سپاس یزدان پاک را که پس از تصحیح و حواشی و انتشار چهار کتاب علمی

۱- هفت شماره از تذکره مدرسی بنام‌های زیر چاپ شده است؛ (۱) - رساله شیخ احمد احسائی (۲) رساله زندگانی و فلسفه حاج ملاهادی سبزواری (۳) کتاب زندگانی و فلسفه اجتماعی و سیاسی سید جمال‌الدین افغانی (۴) سیمای بزرگان در شرح احوال و آثار چهارده تن از بزرگان فرهنگی و اسلامی (۵) آراء و معتقدات سید جمال‌الدین افغانی.

(۶) تاریخ فلاسفه اسلام در دو جلد (۷) زندگانی مسلم بن عقیل.

۲- چاپ اول، ۱۳۳۴ در تهران.

وتاریخی^۱ اینک چاپ دوم کتاب سیاست نامه را به پیشگاه دانش پژوهان
تقدیم میدارد .

تهران ۲۶ تیرماه ۱۳۴۴
۱۷ ربیع الاول ۱۳۸۵
مرتضی مدرسی چهاردهی

۱ - (۱) دو رساله کبری - صغری در منطق از شاهکارهای نشر فارسی
تألیف سید شریف جرجانی (۲) شرح و ترجمه سیوطی در علم نحو بفارسی
(۳) ترجمه و شرح معالم الاصول در اصول فقه تألیف آقا هادی مازندرانی (۴)
ترجمه و شرح مصائب النواصب در انتقاد نواقض الروافض تألیف قاضی نورالله
شوشتری ترجمه آقا میرزا محمد علی مدرسی چهاردهی نجفی .

مقدمه « شفر » مستشرق فرانسوی

این بنده شفر از اعضای انجمن دانش فرانسه و مدیر مدرسه السنه شرقیه در پاریس معروض میدارد که این رساله که سیاست نامه یا بسیر الملوك در آفاق عالم اشتهار یافته است تألیف ابوعلی حسن بن علی طوسی ملقب بنظام الملك است و آن ذات معالسمات وزیر با استحقاق سلاطین سلجوقیه البارسلا و ملکشاه بوده است و در آخر قرن یازدهم عیسوی که ایامی پر آشوب و انقلاب بود این تصنیف را بسرعت قلم تحریر نموده است و مشتمل است بر مطالب پسندیده و اخبار و حکایات و نوادر متعلق بسیر سلاطین و بزرگان نسخی که مطالعه شدیکی از آن بنده است در سال ششصد و نود هجری مسوده شده و دونسخه دیگر که یکی از آن در خزانه کتب لندن محفوظ است در احمد آباد هند پای تخت دولت عادلخانه مستنسخ شد دیگری که در کتابخانه سلطانی برلن موجود است او نیز در هندوستان نوشته شد و این هر دونسخه از روی نسخه ای که در سال پانصد و شصت و چهار در شهر ارومیه بحسب فرمایش حاجب کبیر الب جمال دین نوشته شد مسوده شده و هم دونسخه سیاست نامه در کتابخانه دولتی و در کتابخانه انجمن علوم پترزبورگ کاین است بتوسط موسیو ژوکسکی معلم زبان فارسی فصول آخر این کتاب را که زیاده مغلوط بودند محض تصحیح آنجا فرستاده مقابله شد و از آن مزاحمت معلم مشارالیه کمال امتنان حاصل شد این همه نسخه ها مغلوط است و ناسخان هنگام نگارش آن صرف دقت نموده اند و احتراماً العاقید الاسلام بسواد برداشتن احوال رافضیان و آن سفها که ادعای خدائی کردند راضی نشده تغییرات در صحیفها داده اند همچنین بعضی از عباراتش مطابق الفاظ حالیه نیست ولی انشایش مشابیه تمام دارد با طریقیانی که فعلاً در ممالک ایران متداولست چون مقصد بنده اینست که در ترجمه این سیاست نامه اشکالات مختلفه که در ترکیب عبارات دیده شد واضح و روشن نماید و فصول حاوی خروجه و شورشهای اهل بدعت را بترتیب کافی آورد بطبع و نشر این بدیعه قیام و اقدام نموده امید دارد که خوانندگان خطایا را که محو نشده اند عفو و اغماض فرمایند .

بسم الله الرحمن الرحيم

* سپاس خدای را عزوجل که آفرید گار زمین و آسمانست و شناسنده آشکار و نهانست و آمرزنده گناهانست و درود بر رسول او محمد که بهترین پیغامبرانست و گزیده خدای جهانست و آرنده فرقااست و شفیع امتانست و بریاران و عترت او اجمعین .

سبب نهادن کتاب

چنین گوید ناسخ کتابهای خزانه که سبب نهادن این کتاب آن بود که سلطان سعید ابوالفتح ملکشاه بن محمد امین امیر المؤمنین انارالله برهانه در سال چهارصد و هشتاد و چهار چند کسرا از بزرگان و پیران و دانایان فرمود که هر يك در معنی مملکت ما اندیشه کنید و بنگرید تا چیست که آن در عهد ما نه نیکست و بر درگاه و دیوان و بارگاه و مجلس ما شرط آن بجای آرند و بر ما چه پوشیده شده است و کدام شغلست که پیش از ما پادشاهان شرایط آن بجای می آوردند و ما نمی کنیم و نیز هر چه از آیین و رسم ملوک گذشته بودست آن تعلق بدولت و ملک سلجوقیان دارد همه بنویسید و برای عرضه کنید تا ما تأمل کنیم و بفرماییم تا پس از این

* ظاهراً این دیباچه را ناسخ خاص خزانه محمد مغربی که نام او در فصل آخر مذکور است نوشته است و قصیده آخر کتاب در مدح محمد بن ملکشاه ظاهراً و علی اقرب الاحتمالات از هموست و اینکه در تضاخیف کتاب گاه گاه بعض فقرات دیده میشود که بعد از عهد نظام الملک نوشته شده نیز ظاهراً از الحاقات همین محمد مغربی است .

کارهای دینی و دنیاوی بر قاعده خویش رود و هر شغلی بجای آورده باشد و آنچه نه نیکست از آن باز دارند چون خدای عزوجل جهانرا بما ارزانی داشت و نعمت بر ما تمام گردانید و دشمنان ما را مقهور کرد نباید که هیچ چیز در مملکت ما بعد از این ناقص باشد و شغلها بنا واجب رود و یا چیزی بر ما پوشیده ماند و این اشارت بنظام الملك و شرف الملك و تاج الملك و مجد الملك و مانند این طایفه کرده بود. پس هر کس را آنچه فراز آمد در این معنی بنوشتند و بر رأی عالی عرض کردند و از آن هیچکس پسند نیاقتاد الا از آن نظام الملك. گفت این همه فصلها چنان نوشته است که دل من خواست بر این مزیدی نیست، من این کتاب را امام خویش کردم و بر این خواهم رفت و این کتاب از جهت خدمت خزینه نبشت و پیش آورد انشاء الله پسندیده آید و هیچ پادشاهی و خداوند فرمانی را از داشتن و دانستن این دفتر چاره نیست خاصه در این روزگار که هر چند بیشتر خوانند در کارهای دینی و دنیاوی بیداری بیشتر شود و راه تدبیر صواب برایشان گشاده تر شود و ترتیب و قاعده در گاه و بارگاه و دیوان و مجلس و میدان و احوال و معاملات مهتران لشکر و رعیت برایشان روشنتر و هیچ چیز در مملکت از قلیل و کثیر و دور و نزدیک پوشیده نماند انشاء الله تعالی و این کتاب بر پنجاه فصل نهاده است بر این ترتیب :

فهرست الفصول

فصل نخستین	اندر احوال و گردش روزگار و مدح خداوند عالم ثبت الله ملكه .
فصل دوم	اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مرپادشاهان را .
فصل سیوم	اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن .
فصل چهارم	اندر اعمال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیر و غلامان و غیره .
فصل پنجم	اندر مقطعان و پرسیدن تا با رعایا چون می روند و احوال ایشان .
فصل ششم	اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و چگونگی رونق کار ایشان و ظلم ایشان .
فصل هفتم	اندر پرسیدن از احوال عامل وقاضی و شحنة ورئیس و شرط ریاست .
فصل هشتم	اندر پژوهش کردن و بررسیدن کار دین و شریعت و مانند این .
فصل نهم	اندر مشرفان دولت و کفایت ایشان بی ظلم .
فصل دهم	اندر صاحب خبران و منپیان و تدیرهاء مملکت ایشان کردن .

فصل یازدهم	اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی و مثالها که از درگاه نویسند.
فصل دوازدهم	اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمات کارهء بزرگ.
فصل سیزدهم	اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن بر صلاح مملکت ورعیت .
فصل چهاردهم	اندر پیکان فرستادن و پرندگان بر مداومت .
فصل پانزدهم	اندر احتیاط کردن پروانها در مستی وهشیاری .
فصل شانزدهم	اندر وکیل خاص و رونق کار وی .
فصل هفدهم	اندر ندیمان و نزدیکان پادشاه عادل .
فصل هجدهم	اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان و حکیمان در کارها .
فصل نوزدهم	اندر مردان و بزرگ و ساز و ترتیب کار و احوال ایشان .
فصل بیستم	اندر ترتیب سلاحهء مرصع در بارگاه .
فصل بیست یکم	اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان که چگونه باید کردن .
فصل بیست دوم	اندر ساخته داشتن علف در منزلها .
فصل بیست سیوم	اندر روشن داشتن جمله اموال لشکر را .
فصل بیست چهارم	اندر لشکر داشتن از هر جنس .
فصل بیست پنجم	اندر نوا خواستن و مقیم داشتن درگاه .
فصل بیست ششم	اندر داشتن ترکمانان در خدمت بر مثال غلامان و ترکان و غیر آن .

فصل بیست هفتم	اندر زحمت نا کردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان .
فصل بیست هشتم	اندر ترتیب بار دادن مرخاص و عام را .
فصل بیست نهم	اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن بجا آوردن .
فصل سی ام	اندر ترتیب ایستادن بندگان و کهتران وقت خدمت .
فصل سی یکم	اندر ساختن تجمل و سلاح و آلت جنک و سفر .
فصل سی دوم	اندر حاجتها و التماسها لشکر و خدم و حشم .
فصل سی سیوم	اندر عتاب کردن با سرکشیدگان بهنگام خطا و گناه .
فصل سی چهارم	اندر پاسبانان و نوبتیان و دربانان .
فصل سی پنجم	اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن پادشاه را .
فصل سی ششم	اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته .
فصل سی هفتم	اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان .
فصل سی هشتم	اندر شتاب نا کردن در کارها مر پادشاه را .
فصل سی نهم	اندر امیر حرس و چو بداران و اسباب سیاست .
فصل سی چهارم	اندر بخشیدن پادشاه بر خلق خدای و هرکاری و رسمی بقاعده ورزیدن .
فصل سی چهارم یکم	اندر آنکه دو عمل يك مرد را فرمودن و بیکار آنرا عمل فرمودن و محروم نا گذاشتن و عمل بمردمان پاك دین شایسته دادن و بد مذهب و بد کیش را عمل فرمودن .
فصل سی چهارم دوم	اندر معنی اهل سترونگاه داشتن مرتبت سران سپاه .
فصل سی چهارم سیوم	اندر باز نمودن احوال بد مذهبان این ملک که دشمن اسلام اند .

- فصل چهل چهارم اندر خروج مزدك و مذهب او و نوشروان هلاك
کردن او .
- فصل چهل پنجم اندر خروج سنباد گبر و بدید آمدن خرمدینان .
- فصل چهل ششم اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان در کوهستان و
عراق و شام و خراسان و خوزستان و بحرین و لحسا
و مغرب و فساد و قتلها که کردند .
- فصل چهل هفتم^۱ اندر خروج جہاء خرمدینان بناحیت اصفهان و
آذربایجان .
- فصل چهل هشتم اندر خزانه داشتن قاعده بر ترتیب .
- فصل چهل نهم اندر جواب دادن و گزاردن شغل متظلمان و انصاف
دادن .
- فصل پنجاهم اندر نگاه داشتن حساب و مال و نسق آن .
- نخست نظام الملك چهل کم يك فصل بر بدیهه گفته بود مختصر بعد
از آن تأملی کرد و بسبب رنجی که بردل اوهمی بود از جهت مخالفان دولت
یازده فصل دیگر در افزود و در هر فصل آنچه لایق آن فصل بود زیادت کرد و
بوقت حرکت^۲ مرا داد و چون او را در راه (بعد از) آن واقعه^۳ افتاد من این
کتاب را آشکارا نیارستم کردن تا اکنون که عدل و اسلام ببقای^۴ خداوند
عالم قوت یافت. ایزد تعالی این دولت را تا قیامت مستدام دارد بمنه و کرمه.
-
- ۱- عنوان این فصل در ما بعد مطابق اینجا نیست .
- ۲- ظ = بغداد - یعنی حرکت به بغداد .
- ۳- یعنی کشته شد چه نظام الملك در همان سنه مذکوره در فصل آخر کتاب
در سفر بغداد کشته شد .
- ۴- یعنی سلطان محمد بن ملکشاہ (رجوع به قصیده آخر کتاب .)

فصل اول

اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم غیاث الدنیا والدین قدس سره

ایزد تعالی اندر هر عصری یکی را از میان خلق برگزیند و او را به هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد و در فساد و آشوب و فتنه بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار میگذرانند و ایمن میباشند و بقای دولت اومی خواهند و اگر از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی بدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند و پاداش کردار ایشان را بچشاند خدای عزوجل ما را چنین روزگار منماید و این چنین مدبری دورداراد هر آینه از شومی عصیان خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد پادشاهی نیک از میان ایشان برود و شمشیرهای مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هر کرا دست قوی تر هر چه خواهد همی کند تا آن گناهکاران اندر آن آفتها و خون ریزش هلاک شوند و مثال این چنانست که آتش در نیستان افتد هر چه خشک باشد پاک بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیار نیز از ترسوخته شود، پس از بندگان یکی را بتوفیق ایزدی سعادت و دولتی حاصل شود و او را حق تعالی بر اندازد او اقبالی ارزانی

دارد و عقلی و علمی دهد که او بدان عقل و علم زیردستان خود را هریک بر اندازه خویش بدارد و هریک را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد و خدمتکاران و کسان ایشان را از میان مردمان برگزیند و هریکی را از ایشان منزلتی و پابگاهی دهد و در کفایت مهمات دینی و دنیاوی برایشان اعتماد کند و رعایا آنکه راه اطاعت سپردند و بکار خویش مشغول باشند ازرنجها آسوده دارد تا در سایه عدل او براحات روزگاری گذرانند و باز اگر از کسی از خدمتکاران و گماشتگان ناشایستگی و درازدستی پدید آید اگر بتأدیبی و پندی و مالشی ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بردارد و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند و او را بکسی دیگر که شایسته بود بدل کند و از رعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدرایمنی و راحت را ندانند و بدل خیانتی اندیشند و تمردی نمایند و پای از حد خویش بیرون نهند بر اندازه گناه بایشان عتاب و خطاب رود و ایشان را بمقدار جرم ایشان برسند و از سر آن در گذرند و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوند از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن بر گذر آبهای عظیم آبادان کردن دیهها و مزارع و بر آوردن حصارها و بنا افکندن شهرهای نو و بناهای رفیع و نشست گاههای بدیع بجای آرد و بر شاه راهها رباط فرماید از کردن آن نام همیشه او را بماند و ثواب آن بدان جهان او را حاصل بود و دعوات بخیر او را پیوسته شود و چون تقدیر حق تعالی خواست که این روزگار تاریخ روزگارها گذشته دیگر گردد و طراز کردارها ملوک پیشین شود و خلایق را سعادت و ارزانی دارد که پیش از آن دیگر این اندیشه نداشته است خداوند عالم سلطان اعظم را از دواصل بزرگوار که پادشاهی

ویش روی که درخاندان ایشان بودند و پدر بر پدر همچین تا افراسیاب^۱ بزرگ بدید آورد و اورا بکرامتها و بزرگیها که ملوک جهان از آن خالی بودند آراسته گردانید پس آنچ بدان حاجت باشد ملوک را از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش و بکارداشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها و شفقت و مرحمت و خلق و وفا کردن نذر ها و وعدها و دین درست و اعتقاد نیکو دوست داشتن و طاعت حق تعالی بجای آوردن فضایل از نماز شب و زیادت روزه و حرمت داشتن اهل علم و گرامی کردن زاهدان و صلحا و حکما و صدقات متواتر دادن و بادریشان نیکوئی و بازیردستان و خدمتکاران بخلق خوش زیستن و ستمکاران را از رعیت باز داشتن اورا بارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی بر اندازه شایستگی و اعتقاد نیکو دولت و ملک دوجهان جمله اورا مسخر گردانید و هیبت و سیاست او بهمه اقلیم رسانید تا جهانیان خراج گذار باشند و بتقریبی که بدو کنند از شمشیر او ایمنند و اگر بروز گار بعضی از خلفا اندر ملک بسطی و وسعتی بوده است بهیچ وقت از دل مشغولی و خروج خوارج خالی نبوده است اکنون بحمدالله در این روز گار مبارک در همه جهان کسی نیست که بدل خلاقی اندیشد یا سر او از چنبر اطاعت او بیرونست ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته دارد و چشم بدو عین الکمال ازین مملکت دور دارد تا خلائق

۱ - افراسیاب : همیشه در طبری «افراسیاب» بقاء مثناة فوقانیه در آخر و بدون الف در اول مسطور است، و در حواشی طبری یعنی در ذیل صفحات ابدأ و جه این املائی غریب را (یعنی بودن تاء در آخر را) بدست نمیدهد و درجائی دیگر هم نیافتم . نولدکه در «ساسانیان» ص ۲۷۱ ح ۲ فقط اختلاف قراءات مأخذ مختلفه را از قبیل پهلوی : فراسیاك ، واوستا ، : فراسیان ، و فردوسی : افراسیاب را بدست میدهد و ابدأ او هم وجهی برای املائی فراسیاب طبری ذکر نمی کند ، همینقدر میگوید که «فراسیاب» املائی بهترین نسخ عربی است .

اندر عدل و سیاست این خداوند عالم روزگار می گذرانند و بدعای خیر مشغول میباشند و چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازه دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود و دانش او هم چو شمعی باشد که بسیار روشنائی از او فروخته آید و مردمان بدان روشنائی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند و او را بهیچ مستبشری و راه نمای حاجت نباشد ولیکن خداوند را اندیشه‌ای که باشد بندگان از آن بازمانند و اندازه حال و عقل و دانش آن ندانند و چون این بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهانرا از آن چاره نیست بنویس و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته‌اند و اکنون شرط آن بجای نمی‌آرند چه پسندیده و چه ناپسندیده آنچه بنده را فراز آمد از شنیده و دانسته و خوانده یاد کرده شود بر حکم فرمان اعلی این چند فصل بر سبیل اختصار نوشته شد آنچه لایق هر فصل بود در آن فصل یاد کرده آمد بعبارتی روشن بتوفیق الله عزوجل .

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهانرا

پادشاهانرا نگاه داشت رضای اوست تعالی شانه و رضای حق عزاسمه اندرا احسان بود که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده شود بست چون دعای خلق بر نیکوئی پیوسته گردد آن مملکت پایدار بود و هر روز بزیادت باشد و آن ملک از دولت و روزگار متمتع بود بدین جهان نیکونام و بدان جهان رستگاری یابد و حساب او سهلتر باشد که گفته اند الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم معنی آن است که ملک با کفر بیاید و با ستم و ظلم نیاید .

دراخبار آمده است که یوسف علیه السلام چون از **حکایت در این معنی** دنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا بنزد جدم ابراهیم علیه السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیک حظیره آوردند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت این جای او نیست که او را جواب ملکی که رانده است بقیامت بیاید دادن پس چون حال یوسف ایدون باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود .

درخبر چنین آمده است از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم **خبر** که هر کرا روز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشانرا بر خلق دستی و فرمانی بوده باشد دستهای او بر گردن بسته بود اگر عادل

بوده باشد عدل دست او گشاده گرداند و بیبشت رود اگر ظالم بود همچنان دستش بسته بدوزخ افکنند .

و هم در خبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی
خبر فرمانی بوده باشد بر خلق یا بر مقیمان سرای و برزیردستان
 خویش او را بدان سؤال کنند و شبانی که گوسفندان را نگاه داشته باشد
 جواب آن بخواهند .

گویند عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما در بیرون
خبر رفتن پدرش از این جهان ویرا پرسید که ای پدر ترا کی
 بینم گفت بدان جهان گفت زودتر می خواهم گفت شب اول یا شب دوم
 یا شب سیوم مرا در خواب بینی پس دوازده سال بر آمد او را در خواب ندید
 پس از دوازده سال او را بخواب دید گفت یا پدر نگفته بودی که پس از
 سه شب ترا بینم گفت مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران شده بود و
 گماشتهای تیمار آن نداشته بودند و گوسفندی را در آن پل دست بسوراخی
 فروشد و بشکست تا اکنون جواب آن می دادم . و بر حقیقت خداوند عالم
 خلد الله ملکه بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلیق که در زیر
 فرمان او اند از او خواهند پرسید و اگر بکسی حواله کند نخواهند
 شنید ، پس چون چنین است باید که ملک این مهم بهیچکس باز نگذارد
 و از کار خویش و خلق غافل نباشد چنانکه تواند در سر و علانیه از احوال
 ایشان بر میرسد و دستهای دراز کوتاه میکند و ظلم ظالمان را باز می دارد
 تا برکت بروزگار و دولت او میرسد بتوفیق الله وحده .

فصل سیوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نیست پادشاه را از آنک در هفته دو روز بمظالم نشیند و داد از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت بگوش خویش بشنود بی واسطه و چند قصه که مهتر بود باید عرض کنند و در هر یکی مثالی دهد که چون این خبر در مملکت پراکنده شود که خداوند عالم متظلمان و داد خواهان را در هفته دو روز پیش خویش می خواند و سخن ایشان می شنود همه ظالمان بشکوهند و دست ظلم کوتاه کنند و کس نیارد ظلم و دست درازی کردن از بیم عقوبت .

حکایت

چنین خواندم در کتب پیشینکان که بیشتر ملوک عجم دکانی بلند ساختندی و بر پشت اسب بر آنجا بایستادندی تا متظلمان را که در آن صحرا گرد شده بودندی همه را بدیدندی و داد هر یک بدادندی و سبب این چنان بود که چون پادشاه جای نشیند که آن جایگاه را در گاه و در بند و دهلیز و پرده باشد صاحب غرضان و ستمگران آن کس را بازدارند و نزد پادشاه نگذارند .

حکایت

شنیدم که یکی از ملوک بگوش گران بوده است چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی میکنند سخن متظلمان با او راست نگویند او چون حال نداند فرمانی فرماید که موافق آن کار نباشد فرمود که متظلمان باید که جامه سرخ پوشند و هیچکس دیگر نپوشد

تا من ایشان را شناسم و آن ملك برپیلی نشستی و بصحرا بایستادی و هر که را با جامه سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردند پس بجای خالی نشستی و ایشان را يك يك بخواندی تا با و از بلند حال خویش گفتندی و او انصاف ایشان را میدادی و آن همه احتیاط از بهر جواب آن جهان را کرده اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد .

حکایت^۱

امیر عادل از جمله سامانیان یکی بوده است او را اسمعیل ابن احمد گفتندی و سخت عادل بوده است او را سیرت های نیکو بسیار بوده است و با خدای عز و جل اعتقاد خاصی داشته است و درویش بخشای بود که از سیر او باز نموده اند و این اسمعیل آن امیری بود که به بخارا نشستی و خراسان و عراق و ماوراءالنهر پدران او را بود یعقوب لیث از سیستان خروج کرد و جمله سیستان بگرفت و داعیان مراو را بفریقتند و در شریعت اسماعیلیان شد و بر خلیفه بغداد دل بد کرد و آهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانه عباسیان را بردارد خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است رسول فرستاد که تو ببغداد هیچ کاری نداری همان صواب تر که کوهستان و عراق و خراسان نگاهداری و مطالعت می کنی تا دل مشغولی تولد نکند باز گرد، فرمان نبرد گفت مرا آرزو چنانست که لا بد بدرگاه تو آیم و شرط خدمت بجای آرم و عهد تازه کنم تا این نکنم باز نگردم هر چند خلیفه رسول می فرستاد جواب همین می داد لشکر برداشت

۱- یعقوب لیث اسماعیلی شد (۴۴) قطعاً تهمت و افترا و افسانه ایست که خودش خواسته است بسازد اصلاً و ابداً مطلقاً هیچ يك از مورخین بدون استثنا چنین سخنی نگفتند . یعقوب لیث اسماعیلی شد ، و از صفحه بعد معلوم میشود که نظام الملك یا واضع این کتاب با مراو چه خطبهای فاحش تاریخی مینموده است و فوق العاده از تاریخ و قایع عظام تاجه رسد به صغار بکلی و بکلی بی اطلاع بوده است .

وروی بیغداد نهاد، خلیفه بد گمان شد بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان می بینم که یعقوب لیث سر از چنبر اطاعت بیرون کرده و به خیانت اینجا می آید که ما او را نخوانده ایم و من میفرمایم که باز نمی گردد و بهمه حال خیانتی در دل دارد و پندارم که در بیعت باطنیان شده است و تا اینجا نرسد اظهار نکند ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بودن تدبیر آن کار چیست. پس بر آن نهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا رود و اردو^۱ و لشکر گاه بزند و خاصکیان و بزرگان بغداد جمله با او باشند چون یعقوب برسد خلیفه را بصحرا بیند بالشکر اندیشه او بر خطا افتد و عصیان او امیر المؤمنین را معلوم شود و مردم در لشکر گاه یکدیگر آمد و شد کنند اگر سرعصیان دارد نه همه میران عراق و خراسان با او یار باشند و رضا دهند بدانچ در دل دارد چون عصیان آشکارا کند لشکر او را سر برگردانیم تدبیر پس اگر درمانیم باری راه بر ما گشاده شود و چو اسیران در چهار دیوار گرفتار نگردیم و بجای برویم امیر المؤمنین را این تدبیر خوش آمد همچنان کردند و این خلیفه المعتمد علی الله احمد بود چون یعقوب لیث در رسید برابر لشکر گاه خلیفه فرود آمد و دو لشکر درهم آمیختند و یعقوب لیث عصیان ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را بزدازد و هر کجا که می خواهی همی رو خلیفه دو ماه زمان خواست زمائش نداد چون شب اندر آمد بد سران سپاه او در سر کس فرستاد که او عصیان آشکارا کرد و با ملحدان لعنهم الله یکی شد و بدان آمده است تا خاندان ما را اندازد و مخالفان را بجای ما نشاند و شما هم بدین همداستانی میکنید یا نه گروهی گفتند ما نان پاره

۱ - ۴ (در آن عهد کلمه اردو قطعاً غلط است شاید و ازدور بوده است)

از او یافته‌ایم و این نعمت از خدمت او داریم هر چه او کرد ما کردیم و بیشتر گفتند ما از این حال خبر نداریم و چنان پنداریم^۱ که او هرگز با امیرالمؤمنین خلاف کند پس اگر مخالفت ظاهر کرد ما رضا ندهیم و روز ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی تو آئیم و ترا نصرت دهیم و این گروه امرای خراسان بودند. چون خلیفه سران لشکر یعقوب برین گونه دید خرم گشت دیگر روز بدل قوی پی یعقوب پیغام فرستاد که اکنون کفران نعمت پدید کردی میان من و تو شمشیرست و هیچ باک نیست اگر مرا لشکر اندکست و از آن تو بسیارست و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ بزدند و بوق کین بدمیدند و بر صحرا صف کشیدند، چون یعقوب لیث بر آن گونه دید گفت بکام خویش رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر برنشتند و با تعبیه بصحرا شدند برابر لشکر خلیفه صف بر کشیدند و از انجانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد و از اینجانب یعقوب لیث پس خلیفه فرمود بمردی بلند آواز که تا در میان دو صف رود و با آوازی بلند بگوید که یا معشر المسلمین بدانید که یعقوب عاصی شد و بدان آمده است تا خاندان عباس بر کند و مخالفت او را از مهدیه^۲ بیارد و بجای وی بنشاند و سنت بردارد و بدعت آشکار کند، هر انکسی که خلیفه رسول خدای را خلاف کند همچنان باشد که سر از اطاعت خدای تعالی کشیده باشد و از دائرة مسلمانی بیرون شده باشد چنانک خدای

۱ نپنداریم ما .

۲- غلط فاحش و خطای واضح از نظام‌الملک چه خلافت معتمد ۲۵۶-۲۷۹ بود و مهدیه بعد از سنه ۳۰۰ بنا شد و بانی آن مهدی فاطمی بود که زمان خلافتش ۲۹۶-۳۲۳ بود، در این کتاب اینطور خطاهای فاحش تاریخی بسیار است، و وفات یعقوب لیث از ۱۴ شوال ۳۶۵ بعد یعنی قریب چهل سال قبل از بنای مهدیه!

تعالی در محکم کتاب خویش میفرماید: اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولو - الامر منکم اکنون کیست از شما که بهشت را بردوزخ برگزیند، حق را نصرت کنید و روی از باطل بگردانید با ما باشید نه برما، چون لشکر یعقوب این سخن بشنیدند امرای خراسان بیکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند ما پنداشتیم که او بحکم فرمان و طاعت و خدمت می آید اکنون که مخالفت و عصیان بدید کرد ما با توایم تا جان داریم از بهر تو شمشیر می زنیم. چون خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تا جمله حمله کردند و یعقوب لیث بنخستین حمله شکسته شد و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزینہ او جمله غارت کردند و لشکر از خواستہ او توانگر شد و او چون بخوزستان رسید بہر جانب کس فرستاد و لشکر آورد و گماشتگان را بخواندن گرفت و دینار و درم بفرمود تا از خزینہ های عراق و خراسان بیاورند؛ چون خلیفه خبر یافت کہ بخوزستان مقام کرده است در وقت نامہ وقاصد فرستاد کہ ما را معلوم شد کہ مردی سادہ دلی و بسخن مخالفان غرہ شدی و عاقبت کار نگاہ نکردی دیدی کہ ایزد تعالی صنع خویش بتو بنمود و ترا ہم بلشکر تو بشکست و سہوی بود کہ بر تو رفت، اکنون دانم کہ بیدار گشتہ و براین پشیمانی امارت عراق و خراسان را هیچکس از تو شایستہ تر نیست و ترا حق نعمت بسیار است بنزدیک ما این یک خطا ترا در کار آن خدمتہا پسندیدہ کردیم و کردہ او را نا کردہ پنداشتیم باید کہ او از سر این حدیث در گذرد چون ما از سر این وحشت در گذشتیم و ہرچہ زودتر بعراق و خراسان رود و بمطالعت ولایت مشغول شود، چون یعقوب نامہ خلیفہ بر خواند ہیچگونہ دلش نرم نشد و بر آن کار پشیمانی نخورد و بفرمود تا ترہ و ماہی و پیازی چند بر طبق چوبین نہادہ پیش آوردند

آنکه بفرمود تا رسول خلیفه را آوردند و بنشانند. پس روی سوی رسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی که من مردی روین گر زاده‌ام و از پدر روین گری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است، این پادشاهی و آلات و گنج و خواستد از سرعیاری و شیرمردی بدست آورده‌ام نه از پدر میراث دارم و نه از تو یافته‌ام از پای نشینم تا سر تو بمهدیه^۱ نفرستم و خاندان ترا ویران نکنم تا^۲ اینک گفتم بکنم یا بسر نان جوین و ماهی و تره باز شوم و اینک گنجها را در باز کردم و لشکارها^۳ باز خواندم و بر اثر این پیغام آمدم و رسول خلیفه را کسل^۴ کرد و هر چند که خلیفه بنامه و قاصد بنواخت و تشریف فرستاد البته باز نگشت و لشکر گرد می کرد و قصد بغداد کرد و او را علت قولنج بود علت قولنجش بگرفت و حالش بجائی رسید که دانست که از آن درد نرهد برادر خویش را عمرو بن الیث را ولی عهد کرد و گنج نامها بوی داد و بمرد و عمرو بن الیث باز گشت و بکوهستان آمد و یکچندی آنجا بود پس بخراسان رفت و پادشاهی کرد و طاعت همی داشت و لشکر و رعیت عمرو را دوست تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرگ همت و باعطا و بیدار و با سیاست بود و مروت و همت او تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهار صد اشتر می کشیدند چیزه‌اء دیگر را قیاس باید کرد ولیکن خلیفه را استشعاری همی بود که نباید که او نیز بر طریقت برادر بود و فردا روز همان پیش گیرد که برادرش بر دست گرفته بود که هر چند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه همی کرد پیوسته در سر کس همی فرستاد بیخارا بنزدیک اسمعیل ابن احمد که خروج کن بر

۱ - همان خطای فاحش ۲ - (یا) ظ ۳ - لشکر ۴ - گسیل

عمرو بن لیث و لشکر بکش و ملک از دست او بیزن کن که توحق تری امارت خراسان و عراق را که این ملک پدران تورا بوده است و ایشان تغلب دارند یکی که خداوند حق توی و دیگر آنک سیر تهاء تو پسندیده ترست و سدیگر آنک دعای من در قفای تو است بدین هر سه معنی شك نکنم که ایزد تعالی ترا بر وی نصرت دهد بدان منگر که ترا عدت و لشکر اندک است بدان نگر که خدای تعالی همی گوید کم من فیه قليلة غلبت فیه کثیره باذن الله والله مع الصابرين پس سخنهای خلیفه بر دل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمرو بن لیث مخالفت کند . لشکری داشت همه را گرد کرد و از جیحون برین سو گذشت و بسر تازیانه بشمرد دو هزار سوار بر آمد چنانک از هر دو یکی سپرداشت و از بیست مرد یکی جوشن داشت و از هر پنجاه مرد یکی نیزه داشت و مرد بود که از بی ستوری جوشن بر فتراک بسته بود و از آموی برداشت و بشهر مرو آمد خبر بعمرولیت بردند که اسماعیل بن احمد از جیحون گذشت و بمرو آمد و شحنة مرو بگریخت و طلب مملکت میکنند عمرو لیث بخندید و بنشاپور بود هفتاد هزار سوار عرضه کرد همه بر گستوان دار با سلاح وعدتی تمام و روی ببلخ نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او بهزیمت برفتند چنانک یکی را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت الا از میان همه عمرو بن لیث گرفتار شد و چون او را پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا او را بیوزبانان سپردند و این از عجایبها دنیا است چون نماز دیگر بکردند فراشی که از آن عمرو لیث بود در لشکر گاه می گشت چشمش بر عمرو بن لیث افتاد دلش بسوخت پیش او رفت و گفت امشب با من باش بس تنها

مانده‌ام گفت تا من زنده‌ام از قوت چاره نیست تدبیر چیزی خوردنی کن
 فراش يك من گوشت بدست آورد و تابه آهنین از لشکریان عاریت خواست
 و هر جانب بدوید و لختی سرگین خشك بچید و کلوخی دوسه برهم نهاد تا
 قلیه خشك بکند چون گوشت در تابه کرد مگر در طلب نمك شد و روز
 بآخر آمده بود سگی بیامد و سر در تابه کرد و استخوانی برداشت دهنش
 بسوخت سگ سر بر آورد حلقه تابه در گردنش افتاد و از سوزش آتش بتك
 خاسته تابه ببرد عمرو بن لیث چون چنان دید روی سوی لشکر و نگه بانان
 کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ مرا چهارصد
 اشتر می کشید و شبانگاهی سگی برداشت و دیگر گفت اصبحت امیراً و
 امسیت اسیراً معنی آن است که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم و این
 حال از عجایب‌هء دنیا است و از این هر دو حال عجبت در معنی امیر اسمعیل
 و عمرو بن لیث آنست که چون عمرو گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی
 بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت مرا خدای عزوجل
 داد و هیچ کس را بدین نعمت بر من منت نیست جز خدای را عزاسمه. پس
 گفت بدانید که عمرو بن لیث مردی بزرگ همت و بسیار عطا بود و بآلت
 و عدت و رای و تدبیر و بیدار بود در کارها و فراخ نان و نمك و حق شناس
 مرا رای چنانست که جهد کنم تا او را هیچ گزندی نرسد و باقی عمر
 سلامت بگذراند عمرو لیث چون این بشنید گفت دانم که مرا از این بند
 هرگز خلاصی نبود ولیکن تو که اسمعیلی معتمدی را پیش من فرست که
 سخنی دارم گفتنی چنانك از من بشنود بتو رساند این کس بیامد و بگفت
 اسمعیل در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد و عمرو بن لیث معتمد را گفت
 اسمعیل را بگو که مرا تونه شکستی بل که دیانت و اعتقاد و سیرت يك

تو نا-خشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت خدای عزوجل ازمن بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری این نعمت را ومن موافقت خدای عزوجل کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو دراین حال ملکی نو گرفته و استظهاری نداری و مرا و برادرم را خزیندها و گنجها و دفینها هست بسیار و نسخت آن با منست و همه بتو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری بود وقوی حال گردی و آلت وعدت سازی و خزینہ آبادان کنی پس گنج نامه را بگشاد و بدست آن معتمد فرستاد پیش امیر اسمعیل، چون معتمد بیامد و آنچ شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان کرد و گفت این عمرو بن لیث از بس زیر کی که هست میخواهد که از دست زیرکان بیرون جهد وزیرکانرا در دام آرد و گرفتار بالای جاودان گرداند آن گنج نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت آن گنج نامه را بدوباز بر و او را بگوی که از بس حیلتی که در تو است میخواهی که از سر همه بیرون جهی ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی روگر بود شما را روگری آموخت و از اتفاق آسمانی ملک بتغلب گرفتید و بتهورکار شما برآمد و این گنجها ترا از درم و دینار همه آنست که از مردمان بظلم ستنده و از بهاء ریسمان کنده پیران و پیرزنانست و از توشه غریبان و مسافرانست و از مال ضعیفان و یتیمانست و جواب هرچه فردا پیش خدای عزوجل شمارا باید داد اکنون تو بجلدی میخواهی آن مظالم در گردن ما افکنی تا فردا بقیامت چون خصمان شما را بگیرند که این همه مال که بناحق ستنده بازدهید شما گوید هرچه از شما بستیدیم با اسمعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بمن کنید و من طاقت جواب خصمان و خشم و سؤال خدای عزوجل ندارم، از ترس

خدای عزوجل و دیانت که درو بود آن گنج نامه بدو باز فرستاد و بدنیا غره نشد بامیران این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام ندارند که ده حرام را حلال گردانند و حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند .

حکایت

وهم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی و بمیدان آمدی و تا نماز پیشین برپشت اسب بودی گفתי باشد که متظللی بدر گاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبود و چون بعد از برف و باران ما را نبیند و تا بما رسیدن بروی دشوار گردد چون بداند که ما اینجا ایستاده ایم بیاید و کار خویشتن بگذارد و سلامت برود و مانند این بسیارست که گفته اند که همه احتیاط از بهر آن جهان کرده اند .

فصل چهارم

اندر عمل و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان

عمال را که عملی دهند ایشانرا وصیت کردن باید تا با خلق خدای عزوجل نیکو روند و جز مال حق نستانند و آن نیز بمدارا و بمجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و در مکانه این ارتفاع که خواهند رسیدن از ضرورت بنیم درم بفروشند و اندر آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درمانده و بگاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبک بار دارند تا بر جای بماند و از خانه خویش بغربت نیفتد .

و چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملك هفت **حکایت اندرین معنی** سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده

شده بود فرمود عمل را تاغلهها که داشتندی می فروختند و بعضی در وجه صدقه می نهادند و از بیت المال و خزاین درویشان را یاری همی کردند که در همه مملکت او اندر آن هفت سال يك کس از گرسنگی نمرده بود بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد و از احوال عامل پیوسته می باید پرسیدن اگر همچنین می رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند و اگر از رعیت چیزی زیاده سته باشد از وی بازستانند و برعیت باز دهند و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بگیرند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند .

فصل آخر

و از احوال وزیران می باید پرسیدن تا شغلها بروجه می رانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیک روش و نیک رأی باشد مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و بابرک و پادشاه فارغ دل و چون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولید کند که در نتوان گفت همیشه پادشاه سرگردان بود ورنجور دل و ولایت مضطرب .

حکایت

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود او را راست روش خواندندی بهرام گور همه مملکت بدست وی نهاده بود و بروی اعتماد کرده و سخن هیچ کس در حق وی نشنیدی و خود شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی و یکی را که نام خلیفه بهرام گور بود این راست روش گفت او را که رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی بدید آید و پادشاه بشراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل است تو ایشانرا بمال پیش از آنک تباهی بدید آید و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد بدانرا کم کردن و نیکانرا مال سدن. هر گرا گویم بگیر توهمی گیر پس هر که او را خلیفه بگرفتی و بازداشتی راست روش خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست باز دار تا هر که را در همه مملکت مال بود یا اسبی یا غلامی یا کنیز کی نیکو روی و یا ملکی و ضیعتی نیکو داشت همه بستند رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره گشتند و در خزانه چیز همی گرد نیامد و چون برین حدیث روز گاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش

دشمن فرستد در خزانه شد پس^۱ چیزی ندید و از معروفان و رؤیسان شهر پرسید گفتند چندین سالست تا فلان و فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته اند گفت چرا گفتند ندانیم هیچ کس سخن وزیر از بیم وی نمیتوانست گفت بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست، دیگر روز سپیده دم از دل مشغولی تنها بر نشست و روی بیابان نهادندیشناک همی رفت تا روز بلند شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبر نداشت گرما و تشنگی بروی غلبه کرد بشرتی آب حاجتمند شد در آن صحرا نگاه کرد دودی دید که بر همی آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روی بدان دود نهاد چون بنزدیک رسید رمه گوسفندی دید خوابانیده و خیمه زده و سگی بردار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد و بروی سلام کرد و مرا فرود آورد و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی بهرامست گفت نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن پیش از آنک نان خوریم تا این حال را بدانم جوانمرد گفت این سگ امین من بود برای گوسفندان و از هنر او بدانسته بودم که باده گرگ بر آویختی و گرگ از بیم او گردد گوسفندان نیارستی گشت و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی او گوسفندان بچرا بردی و سلامت باز آوردی برین روز گاری برآمد روزی گوسفندان را بشمردم چندین گوسفند کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردمی اندک گوسفند کم بودی و هر گز اینجا دزد نمی آید و هیچ گونه نمیتوانستم دانستن که گوسفندان از چه کمتر میشود حال رمه من از اندکی بجای رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من بر عادت گذشته صدقه

خواست تمامی رمه را از بقیتهی که مانده بود از رمه من آن نیز در کار صدقات شد و اکنون چوپانی آن عامل می کنم مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود و دوست گشته و من غافل و بی خبر از کار او قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پس بالای^۱ بر آمدم و رمه گوسفندان را دیدم که می چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده می بویید پس در بن خاری بنشستم و پنهان نگاه میکردم چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد دنب^۲ بجنبانید گرگ خاموش باز ایستاد سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و بگوشه رفت و بخت و گرگ در میان رمه تاخت یک گوسفند را بگرفت و بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار ازیراهی سگ بودست من او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی بدید آمد بردار کردم و بهرام گور را این حدیث عجب آمد چون باز گشت همه را درین حال تفکر می کرد تا برانداشته وی بگذشت که رعیت ما رمه اند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته می بینم و از هر که می پرسم با من راست نمی گویند و پوشیده میدارند تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر پرسم چون با جای خویش باز آمد روزنامهاء بازداشتکاران را^۳ بخواست سرتاسر شناختست^۴ روشن بدید و حال راست روش بدانست که او با مردمان نه نیک رفته است و بیدادی کرده است گفت این نه راست روش است که دروغ و کثر است پس مثل زد که راست گفته اند دانایان که هر که بنام فریفته شود بنان اندر ماند و هر که بنان خیانت کند بیجامه اندر ماند و من این

۱- بالائی ۲- دنب ظ

۳- بازداشتگان ۴۴ (بقریه زندانیان از چند سطر بعد) ۴- ۴۹

وزیر را قوی دست کرده‌ام تا مردمان او را بدین جاه و حشمت همی بینند از بیم او سخن راست نیارند گفتن چاره من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان بیرم و او را بازدارم و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند و آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان بیرسم و بفرمایم تا منادی کنند که ما راست روش را از وزارت معزول کردیم و بازداشتیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود هر کرا از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیايد و حال خویش بزبان خویش بگويد و معلوم کند ما را اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نسته باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و با سرشغل بریم و اگر این راه بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرماییم، پس روز دیگر چون ملك بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت این چه اضطرابست که در مملکت ما افکنده و لشکر ما بی برگ داری و رعیت ما را بی حال کرده ترا فرمودیم که روزی مردمان بوقت خویش برسان و از عمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خرج^۱ حق^۲ مستان و خزانه را بذخیره آبادان دارا کنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگ دارد و نه رعیت بر جای مانده است تو پنداری بدانکه من خود را بشراب و شکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال رعیت غافلم بفرمود تا او را بی حرمتی از جای برداشتند و در خانه بردند و بند گران بر پای وی نهادند و بر در سرای منادی کردند که ملك راست روش را از وزارت معزول کرد و بروی خشم گرفت و نیز او را عمل نخواهد فرمود هر کرا از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی هیچ بیم و ترسی بدرگاه

آیند و حال خویش باز نمایند تا ملک داد شما بدهد و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش او بردند و يك يك را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشتند یکی گفت من برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت راست روش او را بگرفت و همه مال از وی بستند و در زیر شکنجه بکشت گفتم که این برادرم را چرا کشتی گفت با مخالفان ملک مکاتب دارد و مرا بزندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرم و خوش و از پدرم مانده بود و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت روزی در باغ من آمد او را آن باغ بدل خوش آمد خریداری کرد و من نفروختم مرا بگرفت و در زندان کرد و گفت که دختر فلان کس را دوست میداری و جنایت بر تو واجب شده است این باغ را دست بازدار و قباله باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست روش است من آن اقرار نمی کردم و امروز پنج سالست تا در زندان مانده ام دیگری گفت من مردی بازرگانم و کار من آن است که بترو خشک می گردم و اندک مایه سرمایه دارم و ظرایفی^۱ که بشهری بخرم بدیگر شهر برم و بفروشم و باند کی سود قناعت کنم مگر عقدی مروارید داشتم چون بدین شهر آمدم در بها کردم خبر بوزیر ملک شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشته مروارید از من خریداری کرد بی آنک بها بدهد بخزانۀ خویش فرستاد چند روز بسلام او همی رفتم خود در آن راه نشد که مرا بهای عقد مروارید می باید داد و نه عقد باز داد طاقتم نماند و بر سر راه بودم روزی پیش وی شدم گفتم اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که

من بر سر راهم خود جواب من باز نداد چون بوئاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وئاق من آمدند و گفتند برخیز که ترا وزیر میخوانند شاد گشتم گفتم بهای مروارید خواهد داد برخاستم و با آن عوانان برفتم عوانان مرا بردند تا بدرزندان زندانبان را گفتند که فرمان چنانست که این مرد را درزندان کنی و بندی گران برپایش نهی و اکنون سالی و نیم است که من دربند و زندانم، دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم و همیشه خانه من بر مهمانان و غربا و علما و اهل علم گشاده بودی و مراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقه و خیرات من بر مستحقان پیوست بودی و از پدران چنین یافتد بودم و هر چه مرا از ملک و ضیاع موروث در آمدی همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کردمی وزیر ملک مرا بگرفت که تو گنج یافتی و بمطالبه و شکنجه گرفت و بزندان بازداشت و من هرملکی و ضیاعی که داشتم از ضروره بنیم بها فروختم و بدو دادم و امروز چهار سالست که تا درزندان و بند گرفتارم و بر یک درم قادر نیستم دیگری گفت من پسر فلان زعییم وزیر ملک پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب بکشت و مرا درزندان کرد و هفت سالست که رنج زندان همی کشم دیگری گفت که مردی لشکریام و چندین سالست که پدر ملک را خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده و چندین سالست که ملک را خدمت می‌کنم اندک در دیوان نان پاره دارم پارچیزی نرسیده و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم عیال دارم و پار مواجب من نرسید امسال اطلاق کن تابعی ترادهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم گفت ملک را هیچ مهمی در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نه می‌باشید شاید اگر نانت می‌باید بکار کل شو گفتم که مرا چندین حق

خدمت باشد در این دولت کار کل نباید کرد اما ترا کدخدائی پادشاهی باید آموخت که من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمی‌گذرم و تو بگاه این نان از ما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه نمی‌بری و این قدر نمیدانی که پادشاه راجا کری من و چا کری تو هر دو یکیست این شغل فرموده است مرا این فرق میان من و تو آنست که من فرمان بردارم و تو نه اگر پادشاه را چون من اگر نباید چون توهم نباید اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای والا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است بما میرسان گفت برو که شما را و پادشاه را من نگاه می‌دارم اگر من نیستی دیرستی تا مغز هاء شما کمر کسان خوردندی پس دو روز برآمد مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام. زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم برآمد دیگر همد آن بودند که وزیر ایشانرا بطمع مال و ظلم باز داشته بود و در زندان کرده و چون خبر منادی که پادشاه فرمود مرمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمیه و بیادها و ستم وزیر بر آنجمله شنید با خویشان گفت فساد این مرد بیش از آن می‌بینیم در مملکت که نتوان گفت آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه در او رسد در کار این ژرف‌تر نگاه باید کرد بفرمود تا بسرای راست روش روند و خریطه‌ء کاغذ او بیارند و همه در خانها را مهر بر نهند معتمدان برفتند و هم ایدون کردند و خریطها بیاوردند و فروهمی نگریستند در آن میان خریطه یافتند پس از ملاطفتها

که پادشاهی براست روش فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و بخط راست روش ملاطفه یافتند که بوی نوشته که این چه آهستگی که میکنید که دانایان گفته اند غفلت دولت را ببرد و من در هواخواهی و بندگی هرچه ممکن گردد بجا آورده ام چند کس را که سران لشکرند سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام و بیشتر لشکر را بی بزرگی و بی ساز کرده ام و هرچه در همه روزگار بدست آورده ام بیکبارگی فرستاده و رعیت را بی توش و وضعیف حال و آواره کرده ام و هرچه از جهت تو خزانه آراسته کردم که امروز هیچ ملکی را نیست و تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته که مثل آن کس ندیده است و من ازین مردبجان ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل هرچه زودتر شتایید پیش از آنک مرد از خواب غفلت بیدار شود چون بهرام گور این نبشته ها دید گفت زه خصم را بر من بیرون آورده است و بغرور اومی آید و مرا در بند گوهری و مخالفی این هیچ شك نماند بفرمود تا هرچه او را بود بخزانده آوردند و بندگان و چهارپایان او را بدست آوردند و هرچه از مردمان برشوت و ظلم ستمه بود بفرمود تا ملکها و ضیاع او همی فروختند و بمردمان همی دادند و سرا و خان و مان او را بازمین راست کردند و آنگاه بفرمود تا بر دسرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند نخست راست روش را بردار کردند همچنانک آن مرد مر سک را بردار کرده بود پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بردار کردند و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند که این جزای آنکس است که با ملک بداندیشد و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را براستی گزیند و بر خلق ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند چون این سیاست بکرد همه مفسدان از ملک بهرام

بترسیدند و هر کرا راست روش شغل فرموده بود همه را معزول کرد و دیران و همه متصرفان را بدل کرد و چون خبر بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم از آنجا بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار مال و ظرایف^۱ بخدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود و گفت هر گز عصیان ملك نیندیشم ولیکن وزیر مرا بر آن راه داشت از بس که می نشست و کس می فرستاد و ظن بنده گواهی میداد که او گنه کارست و پناه می جوید ملك بهرام عذر او پذیرفت و از سر آن درگذشت و مردی نیکو اعتقاد نیک روش خدای ترس را وزیر داد و کارلشکر و رعایا همه نظام گرفت و شغلها روان گشت و جهان روی با بادانی نهاد و خلق را از جور و بیداد برهانید و ملك بهرام آن مرد را که سك بردار کرده بود بوقت آنك وی از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت تیری از ترکش بر کشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان و نمك تو خوردم و رنجها و زیانها که ترا رسیدست معلوم گشت حقی ترا بر من واجب شد بدانکه من حاجبی از حاجبان ملك بهرام گورام و همه بزرگان و حاجبان درگاه او با من دوستی دارند و مرا نيك شناسند باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه ملك بهرام آئی هر که ترا با این بیند پیش من آرد تا من ترا حقی گذارم که بعضی زیانها ترا ایلاfi^۲ باشد و باز گشت پس چند روز زن آن مرد را گفت که برخیز و بشهررو و آن تیر با خود ببر که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد اگر چه اندك نیکوئی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجاز نباشد مرد برخاست و بشهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز

بدر گاه ملك بهرام شد و بهرام گور حاجبان و اهل در گاه را گفته بود که چون مردی چنین بدر گاه آید و تیر من در دست او بینید او را زود پیش من آرید چون حاجبان او را دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند ای آزاد مرد کجائی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار داد حاجبان دست این مرد گرفتند و ببار گاه بردند چشم مرد بر ملك بهرام افتاد بشناخت گفت اوه آن سوار ملك بهرام بودست و من خدمت او چنانك واجب باشد نكرده‌ام و گستاخ وار با او سخن گفته‌ام که مرا کراهتیش^۱ بدل آمده است، چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملك را نماز برد و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود و قصهٔ سگک با بزرگان بگفت و من این مرد را بفال گرفتم پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمها چنانك او پسندید از میش و لخته^۲ بدو بخشید و فرمود که تازند گانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند . و اسکندر که دارا را بشکست بسبب آن بود که وزیرش در سرّ سر با اسکندر یکی کرد چون دارا کشته شد گفت غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی بیردهمه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته از روش و سیرت ایشان برمی باید رسید چون ناراستی و خیانتی از ایشان بدیدار آید هیچ ابقا نباید کردن او را معزول باید کرد و بر اندازهٔ جرم او مالش دهد تا دیگران عبرت گیرند و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و

۱- ۹

۲- ۹ ؟ مثل اینست که بمعنی گوسفند یا میش یا گاو و یا نحو آن است .

هر کرا شغلی بزرگ فرماید باید که در سَرِ یکی را براو مشرف کند چنانک
 اونداند تا پیوسته کردار واحوال اومی نماید وارسطاطاليس ملك اسکندر
 را چنین گفت که کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون
 بیازردی نیز او را شغل مفرمای که اوسر بادشمنان تو یکی کند و بهلاك تو
 کوشد بوزیر ملك چنین گوید که ملك را شاید که گناه کار چهار گروه
 مردم را نگذارد یکی آنک آهنگ مملکت کند دوم آنک آهنگ حرم
 وی کند و سدیگر آنک زبانرا نگاه ندارد و چهارم آنک بزبان با ملك
 باشد و بدل بامخالقان ملك و در سر تدبیر ایشان کند کردار مرد ترا از سر او
 آگاهی دهد و چون ملك بیدار باشد در کارها براو هیچ چیز پوشیده نماند
 بتوفیق الله تعالی .

فصل پنجم

اندرمقطعان و پرسیدن تا با رعایا چون روند

مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست از فرمان که مال حق که بدیشان حواله کرده اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو و چون آن بستند بتن و مال وزن و فرزند ایمن باشند و اسباب و ضیاع ایشان ایمن باشند و مقطعانرا برایشان سیلی نبود و اگر رعایا خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند مرایشانرا از آن باز ندارند و هر مقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و ایشانرا بیاید دانستن که ملك و رعیت همه سلطان راست ، مقطعان بر سر ایشان و والیان همچنین شهنه اند با رعیت هم چنانك پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود باشد تا از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشد .

حکایت ملك عادل

چنین گویند که چون قباد ملك فرمان یافت نو شروان عادل که پسر او بود بجای پدر بنشست هیجده ساله بود و کار پادشاهی میراند و مردی بود که از خردگی باز عدل اندر طبع وی سرشته و پیوسته بود و زشتیها بزشت و نیکوییها را بنیک دانستی و همیشه گفتی که پدرم ضعیف رائیست و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت بکارداران گذاشتست تا هر چه خواهند می کنند و ولایت ویران میشود و

خزانه تہی وسیم ازمیان می برند وزشت نامی مظالم در گردن وی ہمی ماند
ویکبارگی بنیرنگ مزدک فریفته شد ودیگر بار بگفتار فلان والی وعامل
کہ ایشان آن ولایات را از خواست ناحق ویران کردند ورعیت را درویش
وبدان بدرہ دینار کہ پیش وی می آورند از سیم دوستی کہ فریفته شد از
ایشان خشنود گشت این مایہ تمیز نکرد و از ایشان نپرسید کہ تو والی و
امیر ولایتی من ترا بدان ولایت چندان حوالہ کردہ ام کہ موجب و کفاف
و جامکی تو و خیل باشد دانم کہ آن از ایشان بستدہ این زیادتی کہ پیش
من آوردی دانم کہ از میراث پدر برداشتی ہمہ آنست کہ از رعایا بنا حق
ستدہ وعامل را همچنین بگفتی کہ مال ولایت چندین است بعضی بردآت
خرج کردی و بعضی بخزانہ رسانیدی این زیادتها کہ باتو ہمی بینم از کجا
آوردی نہ آن است کہ بناحق ستدی تعرف آن بجای نیاوردی تا دیگران
راستی پیشہ کردند چون سہ چہار سال برو بگذشت مقطعان و گماشتگان
ہمچنان دراز دستی ہمی کردند چون حاضر شدند نوشروان بر تخت
بنشست و نخست خدای عز وجل را سپاس داری کرد و پس گفت کہ مرا
این پادشاهی خدای عز وجل داد ودیگر از پدر بمیراث دارم و سدیگر عم
برمن خروج کرد و با او مصاف کردم و او را قہر گردانیدم ودیگر بارہ ملک
بشمشیر ہا گرفتم و چون خدای عز وجل جہان بمن ارزانی داشت من بشما
ارزانی داشتم و بہر کسی ولایت بدادم و ہر کہ را در این دولت حقی برمن
بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان کہ بزرگی ولایت از پدرم یافتہ اند ایشان
را ہم بر آن محل و مرتبت بداشتم و منزلت و نان پارہ از ایشان هیچ کم
نکردم و پیوستہ شما را ہمی گویم کہ با رعایا نیکو روید و بجز مال حق
مستانید من حرمت شما نگاہ ہمی دارم و شما نگاہ نمیدارید شما سخن

هیچ در گوش نمی گیرید و از خدای نمی ترسید و از خلق شرم نمی دارید و من از باد افراء یزدان همی ترسم نباید که شومی و بیداد شما بروز گاردولت من رسد جهان از مخالف صافی است کفاف و آسایش دارید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که شما را و ما را ارزانی داشته است مشغول گردید صواب تر باشد که بیدادی و ناسپاسی کردن که ملک را زوال آورد و ناسپاسی نعمت را ببرد باید که پس از این با خلق خدای عزوجل نیکو روید و رعایا را سبک باردارید و مرضعیان را میازارید و دانایان را حرمت دارید و با نیکان صحبت کنید و از بدان پرهیزید و خوشکاران را میازارید خدا را و فرشتگان را بر خود گواه گرفتم که اگر کسی بخلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم، همه گفتند چنین کنیم و فرمان بر داریم چون روزی چند بر آمد بر سر کار خویش باز شدند همان بیدادی و دراز دستی در دست گرفتند و ملک نوشروان را بچشم کودکی نگاه همی کردند و هر گردن- کشی چنان همی پنداشتند که نوشروان را او بر تخت پادشاهی نشانداده است اگر خواهد او را پادشاه دارد و اگر خواهد ندارد، نوشروان خاموش تن همی زد و با ایشان بمدارا روزگار همی گذرانید تا بر این حدیث پنج سال بگذشت مگر سپاه سالاری کز و توانگر تر و با نعمت تر نبود و نوشروان عادل او را بوالی آذربایجان کرده بود و در همه مملکت امیری از وزیر گتر نبود و هیچ کس را از آلت و خیل و تجمل نبود که او را، مگر آرزو چنان افتاد در آن شهر که او نشستی که در حوالی آن شهر نشست گاهی و باغی سازد و در آن بقعه پاره زمین از آن پیرزنی بدان مقدار که دخل آن هر سال چندانی بودی که حصه پادشاهی بدادی و برزیکر نصیب خویش برداشتی چندان بماندی که پیرزن را سال تا سال هر روز چهار تاه نان رسیدی نانی بنان

خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و نانی بچاشت بخوردی و نانی بشام و جامهٔ او بترحم کردندی و هر گزاز خانه بیرون نیامدی و در نهفت و نیاز روزگار می گذاشتی مگر این سپاه سالار^۱ آن پاره زمین اودر خورد بود که در جمله باغ و سرای گیرد کس بکنده^۲ پیر فرستاد که این پارهٔ زمین بفروش که مرا در خورد است کنده پیر گفت نفروشم که مرا خورد تر^۳ است در همه جهان آن قدر زمین است و قوت من آن است و کس قوت خود نفروشد گفت من بها میدهم یا عوضش زمینی بدهم که همچندان دخل و برش باشد کنده پیر گفت آن زمین من حال است از مادرو پدر بمیراث دارم و آبخورش نزدیکست و همسایگان موافق اند روی مرا آزر م دارند و آن زمینی که تو مرا دهی این چند معنی درو نباشد دست از زمین بدار، این سپاه سالار گوش بسخن پیرزن نکرد و بظلم و بزور زمین را گرفت و دیوار باغ بکرد کنده پیر در بماند و کارش بضرورت رسید بدان راضی بود که بهایش یا عوضی بدهد خویشان را پیش او افکند و گفت یا بها بده یا عوض ولی درو ننگریست و او را بهیچ نداشت کنده پیر نا امید از پیش او بیرون آمد و نیز او را در سرای او نگذاشتند و هر گاه که این سپاه سالار بر نشستی و بتماشا و شکار شدی کنده پیر بر راه او نشستی و چون از فراز رسیدی بانك برداشتی و بهای زمین خواستی هیچ جواب ندادی و ازدور گذشتی و اگر با خاصکیان و ندیمان و حاجبانش بگفتندی^۴ گفتندی آری بگویم^۵ و هیچ کس با اونگفتی تا برین حدیث دو سال برآمد کنده پیر سخت بماند و هیچ انصاف نیافت طمع از او بیرید و گفت آهن سرد چند کو بم خدای

۱ - سپاه سالار را ظ ۲ - کنده پیر ، بمعنی پیرزن (مکرر)

۳ - در خورد تراست ظ ۴ - بگفتی ؟ ۵ - بگوئیم ؟

تعالی زیر هر دستی دستی آفریدست آخر با این همه جباری چا کر و بنده
 نوشروان عادلست تدبیر من آنست که هر چگونه که باشد رنج بر خود
 نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشروان افکنم و حال خویش
 معلوم او گردانم باشد که انصاف از او بیابم پس با هیچ کس از این معنی
 نگفت و ناگاه برخاست و برنج و دشواری از آذربایگان بمداین شد و
 چون در ودرگاه نوشروان بدید با خود گفت مرا کی بگذارند که من در
 آنجا شوم آنک والی آذربایگانست و چا کر این پادشاه است مرا درسرای او
 نگذاشتند پس آنک خداوند جهانست کی گذارند مرا که درسرای او روم
 و او را توانم دید تدبیر من آنست که هم درین نزدیکی سراجایگاهی بدست
 آورم و می پرسم تا کی بتماشا خواهد شد باشد که در صحرا خویشتن پیش
 او افکنم و قصه خویش بر او عرضه کنم قضا را این سپاه سالار که زمین اوستند
 بود بدرگاه آمد و ملک نوشروان عزم شکار کرد کنده پیر خبر یافت که ملک
 بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان روز، کنده پیر برخاست و پیرسان پیرسان
 بزشتی و دشواری بدان شکارگاه شد و درپس خاشا کی بنشست و آن شب
 خفت و دیگر روز نوشروان در رسید و بزرگان لشکر او پرا کنند و بشکار
 کردن مشغول شدند چنانک نوشروان با سلاح داری بماند و در شکارگاه
 می راند کنده پیر چون ملک را چنان تنها دریافت از پس خار بن برخاست
 و پیش ملک آمد و قصه برداشت و گفت ای ملک اگر جهان داری داد این
 ضعیفه بده و قصه او بخوان و حال او بدان نوشروان چون کنده پیر را
 بدید و سخن او بشنید دانست که اگر او را ضرورت سخت نبود بشکارگاه
 نیامدی اسب سوی وی راند و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید
 آب در دیده نوشروان بگردید نوشروان کنده پیر را گفت هیچ دل

مشغول مدار تا اکنون کار ترا افتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است مراد تو حاصل کنم آنگاه ترا با شهر فرستیم روزی چند این جایگاه پیاپی^۱ که از راه دور آمدی از پس نگریست فراشی را دید از آن خویش که بر استری موکبی نشسته بود و می آمد او را گفت فرود آی و این زن را بر استر نشان و بدیهی بر و او را بده مهتر سپار و خود باز آی چون از شکار باز گردیم او را از آن ده بشهر بر خانه خویش می دار و هر روز دومان نان و یک من گوشت و هر ماهی پنج دینار از خزانه ما بدومیرسان تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم، پس فراش همچنین کرد چون ملک نوشروان از شکار باز گشت همه روزهمی اندیشید چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که کنده پیر نمودست یا نه چنانک هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد پس نیم روز گاهی بوقت قیلوله، همه خفته بودند سرای خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان و ثاق رو وفلان غلام را بیار خادم برفت و آن غلام را بیاورد ملک گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بیارند از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری بر تو کردم باید که نفقاتی از خزانه بستانی و باذر بایکان روی و بفلان شهر در فلان محلت فرود آئی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمای^۲ که من بطلب غلامی گریخته آمده ام پس با هر گونه مردم نشست و خاست میکنی و با ایشان در آمیزی و در میان سخن بمستی و هشیاری می پرسی که در این محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که ازو نشان نمیدهند و آن پاره زمین چه کرد بنگر تا هر کسی چه می گوید و نیک یاد گیری و مرا از درستی خبری باز آوری ترا بدین کار میفرستم و لیکن فردا ترا در بارگاه برابر بزرگان

۱- پیاپی، پیاپی؟ ۲- نمائی؟

در پیش خویش خوانم و با آواز بلند چنانك همه می شنوند گویم برو و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا بآذر بایکان رو و بهر شهری و نواحی که رسی به بینی و پرسی تا حال غلها و میوه ها امسال چگونه است جای آفت سماوی رسیده است یا نه و هم چنین احوال مراعی و شکار گاه ها به بین چنانك یابی بزودی باز گرد و مرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار می فرستم غلام گفت فرمان بردارم نوشروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشست احوال پیرزن می پرسید همه آن گفتند که پیرزن نموده بود و گفتند زن پیر و مستور و اصیل زاده بود و ما او را با شوهر و فرزندان دیده بودیم شوهر و فرزندان همه مردند و نعمتش بیا لود^۱ و او مانده بود و پاره زمین موروث برزیگری داده بود تا میکشت و آنچه از آن زمین حاصل میشد چندان بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع هر روز چهار تا نان رزق او بودی یکی نان بنان خورش بدادی و یکی بروغن چراغ و یکی بیجاست بخوردی و یکی بشام مگروالی را مراد چنان افتاد که کوشکی و منظری و باغی سازد زمینك او را بزورها گرفت و در جمله باغ گرفت نه بها داد و نه عوض و سالی پیرزن بدرسرای او میشد و بانك همی داشت و بها همی خواست کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را در شهر نمیدید ندانیم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده غلام باز گشت و بدر گاه باز آمد نوشروان عادل بار داده بود غلام پیش رفت و خدمت کرد نوشروان گفت هان بگو تا چون یاقتی گفت بدولت خداوند امسال بهمه جایها غله نیکست و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرم

است و شکار گاهها آبادان گفت الحمد لله خوش خبری آوردی و چون مردمان پیرا کردند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیرزن باز گفت آن روز و آن شب اورا از اندیشه و تغابن خواب نبرد دیگر روز بگاه حاجب بزرگ را پیش بخواند و فرمود که چون بزرگان در آمدن گیرند چون فلان در آید اورا در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد چون همه بزرگان و موبدان بارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بوده نوشروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانک دانید از روی قیاس برآستی بگویید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که امیر آذربایکان است چه مایه دستگاهش باشد از زرنقد گفتند مگر دوبار هزاره زاردینار باشد که اورا بدان حاجت نیست گفت مجلس و متاع گفتند پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه دارد گفت از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد گفت ملک مستغل و ضیاع و عقار گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایکان بهیچ ناحیتی و شهری نیست که از^۱ سراها و کاروانسرا و دخل و مستغل نباشد گفت اسب و استر گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند گفتند دویست هزار گفت شتر گفتند سی هزار دارد گفت بنده و درم خریده گفتند هزار و هفتصد غلام دارد ترك و رومی و حبشی و چهارصد کنیزك گفت کسیکه چندین نعمت دارد و هر روز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیه چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوها و آدمی بنده و پرستار خدای باشد عزوجل ضعیفی بیکس و بیچاره که درهمه جهان دوتا نان دارد خشك ازو بستاند و محروم بگذارد اورا چه واجب آید همه گفتند این کس مستوجب

همه عقوبت باشد و هر بدی که بجای او کنند و حق او باشد نوشروان گفت هم اکنون خواهم که پوست از تنش جدا کنید و گوشتش بسگان دهید و پوستش پرگاه کنید و بر در سرای بیاویزید و هفت روز منادی همی کنید که بعد از این هر که ستم کند یا تو بره کاه یا مرغی یا دسته تره بد بیداد از کسی بستاند و یا متظلمی بدرگاه آید^۱ با آنکس همین کنند و همین رود که با این رفت همچنین کرد پس فراش را فرمود که این پیرزن را بیاور پس بزرگان را گفت این ستم رسیده است و ستمکار اینست که جزا یافت و آن غلام را که با زربایکان فرستاده بودم گفت بدانک تا از احوال این کنده پیرو از تظلم او بر رسم و بدرستی و راستی ملک را معلوم گردانم پس بزرگان را گفت تا داند که من سیاست از گزاف نکردم و بعد این با ستمکاران جز بشمشیر سخن نخواهم گفتن و میش و بره را از گرك نگاه خواهم داشت و دستپاء دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین بر گیرم و جهان را بداد و عدل و امن آبادان کنم که مرا از جهت آن کار آفریده اند اگر شایستی که مردمان هر چه خواستندی کردند و خدای عز و جل پادشاه را بدیدار نکردی و بر سر ایشان نگماشتی اکنون جهد آن کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این رفت هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشروان آن بیم بود که زهره شان بکفد پیرزن را گفت آنک بر تو ستم کرد جزا شد دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میانست بتو بخشیدم و چهار پا و نفقت فرمودم تا سلامت با توقیع من بشهر و وطن خویش باز روی و مارا بدعای خیر یاد آری پس گفت چرا باید که در سرا بر ستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیر دستان

و کارکنان ما اند رعایا دهنده اند و لشکریان ستانده و از بی رسمیه‌ها که می‌رود و بیدادیه‌ها که میکنند و از پروانه‌ها یکی آن است که متظلمی بدرگاه آید بنگذارند تا او را پیش من آید و حال خویش بنماید اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را بشکارگاه رفتن حاجت نیافتادی^۱ پس بفرمود تا سلسله سازند و جرسها در آویزند چنانك دست بچه هفت ساله بدورسد تا هر متظلمی که بدرگاه آید او را بحاجبی حاجت نباشد سلسله را بجنباند خروش از جرسها بر آید نو شروان بشنود و داد او بدهد هم چنین کردند چون از پیش او باز گشتند و بسراء خویش شدند در حال و کیلان زیر دستان خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا درین دو ساله آنچه بنا واجب بسته و یا کسی را خون آلود کرده و بمستی و هشیاری بیازرده باید که ما و شما در این ایستیم تا همه خصمان را خوشنود کنیم پیش از آنك کسی بدرگاه رود و از ما تظلم کند پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجهی نیکو میخواندند و بر درسراء ایشان می‌شدند و هریکی را بعدرو بمال خشنود همی کردند و با این همه خطی از اقرار او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد بدین يك سیاست بواجب که ملك نو شروان عادل بکرد همه مملکت او راست بایستاد و همه دستپاء دراز کوتاه شد و خلق همه عالم بر آسودند چنانك هفت سال بگذشت هیچکس بدرگاه از کسی بتظلم نیامد.

بعد از هفت سال و نیم روزیکه سرا خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جرسها بانگ

حکایت^۲

۱ - نیفتادی

۲ - این حکایت گویا در مرزبان نامه نیز دارد.

بخاست نوشروان بشنید در وقت دو خادم را بفرستاد گفت بنگرید تا کیست که بتظلم آمده است چون خادم بدر سر آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و کر کن که بدر سر آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله می مالید بانگ جرس همی آمد هر دو خادم در رفتند و گفتند هیچکس بتظلم نیامده است مگر خری کر کن که خویشتن بر زنجیری مالد نوشروان گفت نه چنین است که شما می پندارید و چون نیک نگاه کنید این خر هم بتظلم آمده است خواهی که هردو بروید و این خر را در میان بازار ببرید و بپرسید و معلوم من کنید خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که هیچکس است از شما که حال این خر بگوید همه گفتند ای والله کم کس است درین شهر که این خر را شناسد گفتند چون شناسید گفتند این خر از فلان کازر است و قریب بیست سالست تا ما این خر را با اوینیم هر روز جامه‌اء مردمان بر پشت او نهاده و بکازرستان بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود کارش توانست کردن علفش میداد اکنون چون پیر شد آزادش بکرد و از خانه اش بیرون کرد و اکنون مدت سالی ونیم است تا چنین میگردد و هر کسی از بهر ثواب او را علف میدهد مگر دوشبانه روز بگذشت که علف نیافته است چون خادمان این شنیدند باز کردند و معلوم ملک کردند نوشروان گفت ند من شما را گفتم که این خر هم بداد خواستن آمده است امشب این خر را نیکو دارید و فردا آن مرد کازر را با چهار مرد کدخدای از محلت او پیش من آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم دیگر روز خادمان همچنین کردند نوشروان کازر را گفت تا این خرك جوان بود و کار تو میتوانست کرد علفش همی دادی و تیمارش همی داشتی اکنون که پیر گشت و از کار کردن فروماند علفش بیریدی تا

مادام که این خرك زنده باشد علفش بدهد و اگر تقصیر کند ادبش کنند تا دانی که پادشاهان در حق ضعفا اندیشه داشته‌اند و در کارها گماشتگان احتیاط کرده‌اند از برای نیکنامی این جهان و رستگاری آخرت و هر دو سه سال عمل را و مقطعانرا بدل باید کرد تا پای سخت نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند تا ولایت آبادان بماند.

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست تر باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول کنند و دیگر را که شایسته باشد بمشاندند و هر یکی را از ایشان باندازه کفاف و مشاهرت اطلاق کنند تا او را بخیانتی حاجت نیفتد این کار مهم و نازکست از بهر آنکه اینها برخونها و مالیهای مسلمانان مسلطانند چون بجهل و طمع یا بقصد حکمی کنند و سجلی دهند بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم بد را امضاء کردن و معلوم پادشاه گردانیدن و آنکس را معزول کردن و مالش دادن و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق او نگاه دارند و اگر کسی تعززی کند و بحکم حاضر نشود و اگر محتشم بود او را بعنف و کره حاضر کنند که قضا بروزگار خود یاران پیغمبر علیه الصلوة والسلام بتن خویش کرده اند و هیچ کس دیگر را نفرموده اند از بهر آن تا جز راستی نرود و هیچکس پای از حکم باز نتواند کشید و بهمه روزگار از گاه آدم علیه السلام تا اکنون در همه ملت و در همه ملکی عدل ورزیده اند و انصاف داده اند و براستی کوشیده اند تا مملکت بمانده است.

حکایت درین معنی چنین گویند که رسم ملوک عجم چنان بوده است که روز مہرجان و روز نوروز پادشاه مرغامه را باردادی و کس را بازداشت نبود و پیش بیچند روز منادی فرمودی بسازید مرفلان روز را تا هر کسی شغل خویش بساختی و چون آنروز بودی منادی کن ملک بیرون در بازار ایستادی و بانک کردی که اگر کسی مر کسی را بازدارد حاجت برداشتن در این روز ملک از خون وی بیزار است پس ملک قصه مردمان بستدی و همه پیش وی بنهادی و یک یک نگریدی اگر در آن جا قصه بودی که از ملک نالیده بودی ملک برخاستی و از تخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی القضاة بزبان ایشان باشد بداوری بدو زانو بنشستی و گفتی نخست از همه داوریها داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا ممکن آنگاه منادی کردی که هر کرا با ملک خصومتی هست همه بیک سو بنشینند تا بنحیث کار شم بگذارد پس ملک موبد را گفتی هیچ گناهی نیست نزدیک خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان و حق گذاردن ایشان نعمت ایزد تعالی را نگاه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن پس چون شاه بیداد گر باشد لشکر همه بیداد گر شوند و خدای را فراموش کنند و کفران نعمت آرند هر آینه خذلان و خشم خدای در ایشان رسد و بس روزگار بر نیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند و ملک از آن خانه تحویل کند ای موبد خدای شناس نگر تا مرا برخویشتن نگزینی زیرا که هر چند خدای تعالی از من طلب کند من از تو پرسم و اندر گردن تو کردم پس موبد بنگرستی اگر در میان خود و میان خصم وی حق درست شدی داد آنکس بدادی و اگر کسی بر ملک دعوی باطل کردی و حجت

نداشتی عقوبتی بزرگ فرمودی که این سزای آنکس است که بر ملک و مملکت عیب جوید و این دلیری کند چون ملک از داوری پیرداختی باز بر تخت آمدی و تاج بر سر نهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفתי من آغاز از خویشتن بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی، اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید و هر که بوی نزدیک بودی آن روز دورتر بودی و هر که قوی تر ضعیف تر از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد هم برین جمله بودی و یزدجرد رسماً پدران را بگردانید و اندر جهان بیداد کردن آیین آورد و سنتهای بد نهاد و مردمان در رنج افتادند و نفرین و دعاء بد متواتر شد اسبی برهنه ناگاه اندر سراپرده وی آمد برصفتی چنانکه هر که از بزرگان حاضر بودند بخوبی آن اسب مقرر آمدند و همه کوشیدند تا ویرا بگیرند هیچکس نتوانست گرفتن تا پیش یزدجرد آمد و خاموش ایستاد بر در سراپرده پس یزدجرد گفت شما دور بایستید که این هدیه است که ایزد تعالی مرا فرستاده است برخاست نرم نرم تا پیش اسب آمد و برش اسب بگرفت و دست را بروی اسب فرومالید و هم چنان بیشت وی فرود آورد اسب هیچ نجنبید و خاموس همی بود یزدجرد زین و لگام بخواست بر سرش کرد و زین بر او نهاد و تنگش استوار کرد و آنکه خواست که پاردم اندر افکند اسب ناگاه جفته بزد او را بر سر دل آمد و برجای بکشت و سر از در بیرون نهاد و هیچ کس وی را نیافت و کس ندانست که از کجا آمد و کجا شد مردمان متفق گشتند که آن فرشته بود فرستاده خدای تعالی که ما را از این ستم برهانید .

حکایت درین معنی گفتند عماره بن حمزه اندر مجلس خلیفه واثق نشسته بود روز مظالم مردی خاست که ستم رسیده بود و از عماره تظلم کرد که ضیعت من بغضب گرفته است امیر المؤمنین عماره را گفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجت خویش بگوی عماره گفت من خصم وی نیم و اگر ضیعت این مرد مراست من بوی دادم و من بر نخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است و نشانده و من جاه و مرتبت خویش بضیعتی بزیان نتوانم آورد همه بزرگان را خوش آمد از بلند همتی وی و بیاید دانستن که قضا پادشاه را می باید کردن بتن خویش و سخن خصمان شنیدن چون پادشاه ترك باشد یا تازیك^۱ یا کسیکه تازی نداند و احکام

۱ - صریح گفته است که تازیك بمعنی ایرانی است یعنی بهمین معنی در بخارا و غیره تاجیک را بدان اطلاق کنند .

تاجیک : یعنی مسلمین عموماً اعم از عرب و ایرانی (و حتی ترك حضری نیز) مقابل ترك - یعنی ترك كافر یا ترك بدوی - اصل این کلمه تازیك بوده است یعنی عربها ، چه سکنه قدیم شام عربها را طایوی Tayoyé میگفته اند ، یعنی قبیله طی ، چه سکنه صحاری مجاور شام اعراب قبیله طی بوده اند و کلدانیهای قدیم عربها را تییا Tiyia مینامیده اند و ایرانی های قدیم تازی (یا تازیك) وارانیه قدیم داجیک . وقتی که ایران و ماوراءالنهر بدست اعراب مفتوح شد اترک ماوراء نهر سیحون آن ممالك را تاجیک مینامیدند ، یعنی ممالك اعراب (ملخص از حاشیه دسن ج ۱ ص ۲۱۷ .) (بعد حاشیه مفصلی از کاترمر در همین موضوع و مطابق همین حاشیه درص ۱۵۴ بیعد از جلد ۲ از تاریخ ممالك مصریه دیدم که بلاشک دسن از او گرفته است) .

مهمل است ، مرکورات شفاهاً بمن گفت که این کلمه منولی است مرکب از کلمه منولی (یا ترکی) تات (دوباره رجوع شد) یعنی « رعیت » و Unterworfenemer و « مطیع » و چیک که علامت تصغیر تحقیر : Verächtungdiminutiv ، و میگفت این کلمه قبل از زمان منول در

شریعت نخوانده باشد لابد او را بنایی حاجت آید تا شغل میراند بنیابت او و این قاضیان همه نایبان پادشاه اند و بر پادشاه واجب است که دست قضاة قوی دارد و حرمت و منزلت ایشان باید که بکمال باشد از بهر آنک ایشان نایبان خلیفه اند و شعار او دارند و خلیفه گماشته پادشاه اند و شغل او میکنند و همچنین خطیبان را که اندر مسجد هاء جامع نماز میکنند اختیار کند تا مردمانی پارسا و قرآن دادن باشند که کار نماز ناز کست و نماز مسلمانان بدان امام تعلق دارد و چون نماز امام با خلل بود نماز آن قوم با خلل باشد و همچنین بهر شهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد و خرید و فروختها نگاه میدارد تا اندر آن راستی رود و در همه چیزها که از اطراف آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غشی و خیانتی نکنند و سنگها راست دارند و امر معروف و نهی منکر بجای آرند و پادشاه و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعده مملکت و نتیجه عقل اینست و اگر جز این کند درویشان در رنج افتند و مردم بازارها چنانک خواهند فروشند و فضله خور مستولی شوند و فسق آشکار شود و کار شریعت بی رونق شود و همیشه این کار را یکی از خواص فرمودندی یا خادمی را یا ترکی پیر را که هیچ محابا نکردی و خاص و عام از او



تاریخ مسلمین دیده نشده است و مقصود از تاجیک یا تازیك در نظر مغول مطلق مسلمین بوده است عموماً و میگفت کلمه «تات» بمعنی زبانی مخصوص از لهجات فارسی که در نواحی قفقاز و آذربایجان هنوز حرف میزنند همین کلمه است . یعنی رعایا و زبان رعایا و مطلعین .

بعد معلوم شد که این حرف مرکورات هم بی اساس است ، چه «تازیك» بسیار مدت قبل از مغول در کتب مذکور است .

بترسیدندی و همه کارها برانصاف بودی وقواعد اسلام محکم بودی چنانک
اندر حکایت آمده است .

حکایت اندرین معنی
گویند سلطان محمود همه شب با خاصکیان و
ندیمان شراب خورده و صبح گرفته علی
نوشتکین و محمد عربی که سپاه سالاران محمود بودند در این مجلس
حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و بیدار شدند چون روز بپاشتگاه
رسیده بود علی نوشتکین سرگردان گشت ورنج ویداری ازافراط شراب
برو اثر کرد دستوری خواست تا بخانه خویش رود محمود گفت صواب
نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجا بیاسای تا نماز دیگر و آنگاه
بهشیاری بروی که اگر ترا برین حال محتسب بهینند حد بزند و آب روی تو
برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن علی نوشتکین سپاه سالار
پنجاه هزارمرد بود و شجاع و مبارزوقت بود و او را با هزارمرد نهاده بودند
و دروهم او نگذشت که محتسب این معنی افدیشد ستوهی و سپهبدگی
کرد و گفت البته بروم محمود گفت تو بهترمیدانی یله کنی تا برود علی
نوشتکین برنشست با بوشی عظیم^۱ از خیل و غلامان و چاکران روی بخانه
خویش نهاد محتسب او را دید با صد مرد سوار و پیاده و چون علی نوشتکین
را چنان مست بدید بفرمود تا از اسبش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و
بدست خویش بزد بی محابا چنانک زمین را بدنندان می گرفت و حاشیت
ولشکرش می نگریستند هیچکس زهره آن نداشت که زبان بجنباند و آن
محتسب خادمی ترك بود پیر و حقهاء خدمت داشت چون برفت علی نوشتکین
را بخانه بردند و همه راه میگفت هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون

حال من باشد روز دیگر چون علی نوشتکین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ گشته بود محمود بخندید و گفت توبه کن تا هر گرمست ازخانه بیرون نروی چون ترتیب ملك وقواعد سیاست محکم نهاده بودکار عدل برین جمله میرفت که یاد کرده شد .

حکایت

و شنیدم که درغزنین خبازان دردکانها بستندی و نان نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تا همه را حاضر کردند گفت چرا نان تنك کردید گفتند هر باری گندم و آرد که درین شهرمی آرند نانوايان تومیخرند و درانبار میکنند و میگویند فرمان چنین است و ما را نمیگذارند که يك من آرد بخریم سلطان بفرمود تا خباز خاص را بیاوردند وزیر پای پیل افکندند چون بمرد بردند پیل بیستند و در شهر بگردانیدند و بروی منادی میکردند که هر که دردکان بازنگشاید از نانبايان با او همین کنیم و انبارش خرج کردند نمازشام بر در هر دکانی پنجاه من نان بمانده بود و کسی نمیخريد .

فصل هشتم

اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنة و رئیس و شرط سیاست

بهر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسانست و صاحب غرض نیست او را بگویند که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچه ایزد تعالی از ما پرسد از تو پرسیم باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ میدانی و میپرسی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سر و علانیت مینمائی تا آنچه واجب آید ما اندر آن بفرماییم و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشانرا الزام باید کرد و با کراه بیاید فرمود.

چنین گویند که امیر عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده
حکایت
است و گورش بنشای بوراست و زیارتگاهست و هر که بر سر
گور وی حاجت خواهد بیابد و او همیشه عمل بیارسان و زاهدان فرمودی
و بغرضی از خویش مشغول نبودی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا را رنج
نرسیدی .

ابوعلی الدقاق روزی بنزدیک امیر ابوعلی الیاس اندر
حکایت
آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود این ابوعلی دقاق
پیش او بنشست بدوزانوا بوعلی الیاس گفت مرا پندی ده گفت یا امیر مسئله
می پرسم از تویی نفاق جوابم دهی گفت دهم گفت مرا بگوی تا تو زردوست تر

داری یا خصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچ همی دوست تر داری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری باخویشتن بدان جهان میبری ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت و فایده دوجاهانی اندر این سخن در آمد و مرا از خواب غفلت بیدار کردی.

چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود و زرد بود و چون پدرش سبکتگین

حکایت اندرین معنی

در گذشت و او پیادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد بگاه در حجره خاص بر مصلی نماز نشسته بود و نماز بکرده و آینه و شانه در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده وزیرش شمس الکفاة احمد حسن اندر آمد از در حجره و خدمت کرد محمود او را بسر اشارت کرد که بنشین چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه بر سر نهاد و در آینه نگاه کرد چهره خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگردد گفت خداوند بهتر داند گفت میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچ روی من نه نیکوست و مردمان بعادة پادشاه نیکو روی دوستتر دارند احمد حسن گفت ای خداوند يك کار بکن که تا ترا از زن و فرزند و جان خویش دوستتر دارند و فرمان تو در آب و آتش روند گفت چکنم گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی و فایده در زیر اینست پس محمود دست بعتا و خیرات دادن بر گشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثنا گوی وی شدند و کارها و فتحهائ بزرگ بر دست او بر آمد و بسمنات شد و بستد و بسمر قند شد و بعراق پس روزی احمد حسن را گفت تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش از او اسم

سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از اوست گشت و پادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاک دین و غازی بود و روزگار نیک آن باشد که پادشاهی عادل باشد.

در خبر است که پیغمبر صلوات الله علیه گفت العدل عز الدنيا وقوة السلطان وفيه صلاح العامة والخاصة وصلاح لشكر و رعيت است و ترازو همه نیکها است چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالى الذي انزل الكتاب بالحق والميزان و سزاوارترین کسی آنست که دل وی جایگاه عدلست و خانه وی آرامگاه دین داران و خردمندان و کاردانان و منصفان و مسلمانان باشد.

الخبر

فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردم زیرا چه صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهانست

حکایت

در خبرست از رسول صلی الله علیه و سلم المقسطون لله عز وجل فی الدنيا یكونوا علی منابر اللؤلؤ يوم القيامة گفت داد کنندگان این جهان از بهر خدای عز وجل روز قیامت در بهشت بر منبرها از مروارید باشند و پادشاهان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیز - کارانرا و خدا ترسانرا که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته اند تا بهر وقتی احوال مینمایند بدرستی چنانکه امیر المومنین المعتصم کرد بیغداد.

الخبر

و آن چنان بود که از خلفاء بنی عباس آن سیاست و هیبت و آلت و عدت نبود که معتصم را بود و

حکایت اندرین معنی

۱ - اولین کسیکه لقب سلطان داشت محمود بود (و کذا فی مجمل التواریخ) ظاهراً .

چندان بنده ترك كه او داشت كس نداشت گویند كه هفتاد هزار غلام ترك داشت و بسیار كس از غلامان بر كشیده بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتم خدمتكار چون ترك نیست مگر امیری و كیل خویش را بخواند و گفت كه در بغداد كسی شناسی از مردمان شهر و بازار كه دیناری پانصد با من معامله كند كه مهم می باید و بوقت ارتفاع باز دهم و كیل اندیشید از آشنائی او را بیاد آمد كه در بازار فروخت و خرید باریك كردی و شش صد دینار خلیفتی^۱ داشت كه بروز گار بدست آورده بود امیر را گفت مرا مردی آشنا هست كه دكان بفلان بازار دارد و چندین دارد مگر كسی بدو فرستی و او را بخوانی و جای نيكوش بنشانی و با وی تطف كنی آنكه سخن سود و زیان در میان آری باشد كه رد نكند امیر همچین كرد و كس بدو فرستاد كه زمانی رنجه شو كه با تو شغلی دارم فریضه این مرد خاست و بسرای امیر رفت و او را با وی معرفت نبود چون پیش وی در رفت سلام كرد امیر جواب داد و روی سوی كسان خویش كرد و گفت این فلان كسی است^۲ گفتند آری امیر برخاست و او را بجای خویش بنشاند پس گفت من آزاد مردی و نيكوسیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار شنیده ام و ترا نادیده فریفته تو گشته ام و چنین میگویند درهمه بازار بغداد از تو آزاد مردی^۳ و خوش معامله^۴ كسی نیست اکنون باید كه با ما گستاخی كنی و كاری و شغلی بفرمای و خانه ما را خانه خویش دانی و با مادوستی و برادری كنی هر چه امیر گفت او خدمت میكرد و آن و كیل می گفت همچین است چندان زمانی بود خوان آوردند امیر او را نزد يك خویش جای داد و هر

۱ - خلیفتی، مثل اینکه بمعنی پسانداز و اكونومی است یا بمعنی سرمایه ،

بعد معلوم شد خلیفتی نوعی از دینار بوده است .

۲ - كس - ظ ۳ - تر ؟ ۴ - تر - ظ ؟

زمان از پیش خود چیزی پیش اومی نهاد و تلطف میگرد چون خوان برداشتند و دست بشتند و قومی^۱ پرا کنندند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم گفت امیر بهتر داند گفت بدانك مرا در شهر دوستان بسیارند اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذردند اگر پنج هزار و ده هزار دینار بخواهم بدهند و در هیچ وقتی دریغ ندارند از آنك ایشان را با من معامله بسیار بوده است و هر گز کسی بصحبت من زیان نکرده است در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی ها رود هر چند مرا غریمان بسیارند می باید که درین حال بدیناری هزار با من معامله کنی بمدت چهار یا پنج ماه و بوقت ارتفاع بازدهم و دستی جامه بر سر نهیم و دانم که ترا این واضعاف این هست و از من دریغ نداری مرد از شرم و خلقی خوش که با او همی بود گفت فرمان امیر راست ولیکن من از آن دکان داران نیم که مرا هزار و دوهزار دینار باشد و با مهتران جز راست نتوان گفت همه مایه من ششصد دینار است که در بازار بدان دست و پای بجنبانم و خرید و فروخت میکنم و این قدر روزگاری دراز و سختی بدست آورده ام امیر گفت مرا در خزینه زرد درست بسیارست لیکن آن کار را که می باید نشاید و مرا از این معامله مقصود دوستی است و چه خیزد اینقدر داد و ستد کردن این ششصد دینار بمن ده و قباله بهتقصد دینار بستان بگواهی عدل که چون وقت ارتفاع باشد با تشریفی نیکو بتو رسانم پس و کیل گفت توهنوز امیر را نمیدانی از همه ارکان دولت پاك معامله تراز وی کسی نیست مرد گفت فرمان بردارم این قدر که هست دریغ نیست زر از مرد بستند چون حاله^۲ فراز آمد بده

روز پس تر این مرد بسلام امیر شد و هیچ تقاضا نکرد چون يك ساعت بیود باز گشت و همچنین دوماه از حاله بگذشت و زیادت ده بار امیر را بدید هیچ در آن ره نشد که مرا بتقاضا آمد و یا مرا چیزی با او بایددادن چون مرد دید که امیر همی تن زند قصه نوشت و بدست امیر داد که مرا بدان شکسته زرحاجتست و از حاله دوماه گذشت اگر رای بیندبو کیل اشارت کند تا زر بخادم تسلیم کند امیر گفت تو پنداری که از کار تو غافلم دل مشغول مدار روز کی چند صبر بکن که در تدبیر زرتوام مهر کرده بدست معتمدان خویش بتو فرستم این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد دیگر باره بسرای امیر رفت قصه بداد و هیچ سود نمیداد و از حاله هشت ماه بگذشت مرد درماند شهر بشفیع می آورد هیچ بزرگی نماند و محتشمی که با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس آورد او را بشرع نتوانست برد و بشفاعت يك درم نمیداد تا از حاله یکسال ونیم بگذشت مرد عاجز شد و راضی شد که سود بگذارد و از مایه صد دینار کم بستاند هیچ فایده نداشت امید از مهتران بیرید و از دویدن سیر آمد دل در خدای تعالی بست و بمسجد فضولمند شد و چند رکعت نماز کرد و بخدای تعالی بنالید و زاری و تضرع کردن گرفت و میگفت یارب توفریاد رس و مرا بحق خویش رسان مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و ناله او می شنید دلش برو بسوخت چون او از تضرع فارغ شد گفت ای شیخ ترا چه رسیده است که چنین مینالی با من بگوی گفت مرا حالی پیش آمده است که با خلق گفتن هیچ سود نمیدارد مگر خدای عزوجل فریاد رس است گفت با من بگوی که سببها باشد گفت

ای درویش خلیفه مانده است که با او نگفته‌ام و دیگر با همه امرا و سادات و قاضی رجوع کردم هیچ سود نداشت بدانک با تو گویم هم سود ندارد درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیده که دانا یان گفته اند هر کرا دردی باشد با هر کسی همی باید گفت باشد که در میان او از کمتر کسی بدست آید اگر حال خویش بگوئی باشد که راحتی پدید آید مرد گفت راست میگوئی صواب همینست که بگویم پس ماجرای حال خویش با وی گفت چون درویش بشنید گفت ای آزاد مرد اینک رنج ترا راحت پدید آمد اگر پدید نیاید مرا ملامت کن بدانک با من بگفتی دل فارغ دار که آنچه با تو بگویم اگر کنی هم امروز باز خویش برسی^۱ گفت هم اکنون بفلان محلت رو و بدان مسجد که مناره دارد در پهلوی مسجد دری است و پس آن دردگانی است و خیاطی هست در آن دکان پیرمردی نشسته است مرقعی پوشیده و درزی همی کند و کودکی دو نیز پیش او چیزی میدوزند نزدیک آن پیرمرد رو و او را سلام کن و حال خویش با وی گوی و چون بمقصود رسی مرا بدعا یاددار و بدین که گفتم هیچ کاهلی مکن مرد از مسجد بیرون آمده با خود اندیشید که ای عجب که امرا و بزرگان را شفیع کردم تا با خصم من سخن گفتند و تعصب کردند هیچ فایده نداشت اکنون مرا به پیرمردی درزی عاجز ره نمود و میگوید که مقصود تو از وی حاصل شود مرا این مخرقه^۲ مینماید لیکن چکنم هر چگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید آید^۳ از این بتر نشود که هست پس رفت تا بدر مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست درنگی بود پیرمرد چیزی میدوخت از

۱- گفت چکنم - ظ ۲- شاید بمعنی استهزا یا چیز لافو و مضحك یا بمعنی

نیرنك و شعبده و شیوه بازی ۳- نیاید - ظ

دست بنهاد و آن مرد را گفت بچه کار آمده مرد حال خویش از اول تا آخر باوی بگفت چون درزی حال او بدانست گفت کارهای بندگان خدای تعالی راست آرد بدست ما مانیز در باب تو با خصم تو سخنی گوئیم امیدواریم که خدای تعالی راست آورد و تو بمقصود رسی زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین پس از آن شاگرد را گفت سوزن از دست بنه برخیز و بسرای فلان امیر رو و چون در سرای روی بر در حجره خاص او بنشین هر کرا که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگویند که شاگرد فلان درزی ایستاده است و بتو پیغامی دارد آنکه^۱ ترا از اندرون خواند سلام کن و او را بگوی که استاد من سلام میرساند و میگوید که فلان کس از تو بتظلم آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله این یکسال و نیم بگذشت خواهیم که هم زرا این مرد بوی رسانی بتمام و کمال و رضای او بجویی و هیچ تقصیری نکنی زود جواب بمن آری کودک سبک برخاست و بسرای امیر شد و من به تعجب فرومانده که هیچ خداوند بنده خویش را چنان پیغام ندهد که او بزبان کودکی بدان امیر فرستاد زمانی بود که کودک باز آمد استاد را گفت همچنان کردم و پیغام گذاردم امیر از جای برخاست و گفت سلام و خدمت من بخواجه برسان و بگو که سپاس دارم و چنین کنم که تو میفرمائی اینک بخدمت می آیم و زر با خود می آرم و عذر تقصیر رفته بخوادم و در پیش تو زر بدو تسلیم نمایم پس ساعتی نگذشت بود که امیر همی آمد بارکاب داری و دوچاکر از اسب فرود آمد و سلام کرد و دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش پیرمرد درزی بنشست و صرة زر از چاکری بستند و بمن

داد و گفت اینك زر تو تا ظن نبری که من زرتو باز خواستم گرفت تقصیری که رفته از جهة و کیلان رفته نه از من و بسیار عذر خواست و چا کریرا گفت برو و از بازار ناقدی را با ترا زویار برفت و ناقدی را بیاورد و زر نقد کرد و بر کشید پانصد دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندناك از درگاه باز گردم او را بخوانم و دو بیست دینار دیگر تسلیم کنم و عذر گذشته بخوام و دل خوش کنم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثنا گوی پیش تو آید پیر مرد گفت این پانصد دینار بوی سپار و چنان کن که از قول باز نگردی و فردا باقی را بوی رسانی گفت چنین کنم زر بمن داد و دیگر باره دست درزی را بوسه داد و برفت من از شگفتی و خرمی نداستم^۱ که بر چه حالم دست پیش کردم و ترا زو بستدم و صد دینار بر کشیدم و پیش پیر نهادم و گفتم من بدان رضا داده‌ام که از مایه صد کم بازستانم اکنون از برکات تو جمله بمن رسید این صد دینار بطبع خوش بتو بخشیدم مرد درزی روی ترش کرد و گره بر افروخت و گفت اکنون که مسلمانی به سخن من بر آساید و از رنجی خلاص یابد من نیز از جهة او بر آسایم اگر ازین صد دینار يك جو بر خود حلال کنم من بر تو ظالم تر از این ترك باشم برخیز با این زری که یافتی سلامت برو و فردا اگر دو بیست دینار بتو نرسد مرا خبر کن و بعد ازین بوقت معامله حریف بشناس چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت برخاستم و شادمان بخانه شدم و آن شب فارغ دل بخفتم روز دیگر در خانه نشسته بودم چاشتگاه کس امیر بطلب من آمد و گفت که امیر میگوید که يك ساعت رنجه باش برخاستم و بر قتم چون امیر مرا بدید برخاست و احترام کرد و مرا بجای بهتر بنشاند و بسیار و کیل خویشرا دشنام داد که تقصیر

او کرد و خزینه دار را گفت کیسه زر بیار و ترازو دوست دینار بر سخت و بمن داد بستدم و خدمت کردم برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین خوان آوردند چون طعام بخوردیم چیزی در گوش خادمی بگفت رفت و در حال بازآمد جامه دیبای گرانمایه در من پوشید و دستاری قصب زری بر سر من نهاد و امیر مرا گفت از من بدل پاك خشنود شدی گفتم آری گفت قباله به من ده و پیش آن پیر رو و بگو که من بحق خویش رسیدم و از وی خشنود گشتم و او را بری کردم گفتم چنین کنم او خود مرا گفته است که فردا مرا به بینی برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و نزد درزی رفتم و حال با او بگفتم^۱ اکنون دوست دینار از من بپذیر هر چند که گفتم قبول نکرد برخاستم و بدکان آمدم دیگر روز بر ککی^۲ و مرغکی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه و از بهر پیر مرد درزی بردم و گفتم ای شیخ اگر زر نمی پذیری این قدر خوردنی بتبرك بپذیر که از کسب حلال منست تا دلم خوش گردد گفت پذیرفتم دست فراز کرد و از طعام من بخورد و ثنا کرد و شاگردان را بداد پس پیر را گفتم مرا بتویك حاجت است اگر روا کنی تا بگویم گفت بگوی گفتم همه بزرگان و امیران با این امیر سخن گفتند سود نداشت چرا سخن توقبول کرد و هر چه گفتم در وقت بجای آورد این حرمت از کجاست گفت تو احوال من با امیر المؤمنین خبر نداری گفتم نه گفت گوش دارد تا بگویم .

حکایت

گفت بدانك مراسی سالست تا بر مناره این مسجد موزنی میکنم و کسب از درزی کنم و هر گز می نخورده ام و زنا و لواط نکرده ام و درین کوچه سرای امیری است مگر روزی نماز دیگر

بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آییم امیر را دیدم مست میآمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و بزور همی کشید و آن زن فریاد میکرد و میگفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و همه کس سترو صلاح من دانند و این ترك مرا بزور و مکابره میبرد تا بامن فساد کند و نیز شویم بطلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم از او بر آییم و میگریست و هیچکس بفریاد او نمیرسید که این ترك سخت مستولی بود بانك داشتم سود نداشت و زن را بخانه خویش برد مرا از آن تغابن حمیت دین بجنید و بی صبر گشتم بر فتم و پیران محلت را راست کردم و بدر سرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد بر آوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را بکمره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند این زن را بیرون فرستید و اگر نه هم اکنون بدر گاه معصم رویم و تظلم کنیم چون ترك آوازا بشنید با غلامان از در سرای خویش بدر آمد و مارانیك زدند و دست و پای ما بشکستند چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم وقت نماز شام بود نماز بکردیم زمانی بود در جامه خواب شدیم از آن رنج و غیرت مرا خواب نمیبرد تا از شب نیمی بگذشت من در تفکر مانده بودم که اگر فسادى خواهد بودن گذشت و نبود و در نتوان یافت این بترست که شوهر زن بطلاق وی سوگند خورده است که غایب نباشد من شنیده ام که سیکى خوارگان چون مست شوند خوابی بکنند چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است مرا تدبیر آن است که بر مناره شوم و بانك بگویم چون ترك بشنود پندارد که وقت

روز است دست ازین زن بدارد و او را بیرون کند لابد ره گذرش بر در این مسجد بود من چون بانك نماز بگویم زود از مناره فرود آیم و بر در این مسجد بایستم چون فراز آید بخانه شوهرش برم تا باری از شوی بر نیاید پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانك کردم و معتصم بیدار بود چون بانك نماز بی وقت بشنید سخت خشمناك شد و گفت هر که نیم شب بانك نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است راست که از خانه بیرون آید عسسش بگیرد و در رنج افتد. خادمی را بفرمود که برو و حاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این موزن را بیاوری من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن، حاجب الباب را دیدم که بامشعله می آمد چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت این بانك نماز تو کردی گفتم آری گفت چرا بانك نماز بیوقت کردی که امیر المؤمنین را سخت منکر آمده است و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا بطلب تو فرستاده است تا ترا ادب کند من گفتم فرمان او از جهان روان است بر همه خلق ولیکن بی ادبی بدین آورد که بانك نماز بی وقت کردم گفت این بی ادب کیست گفتم این حالی است که جز بامیر المؤمنین نتوانم گفتن اگر من بانك نماز بقصد کرده باشم هر ادبی که فرماید مستوجب باشم گفت بیا تا بدر سرای خلیفه شویم چون بدر سرا رسیدیم خادم منتظر بود آنچه من بحاجب الباب گفتم با او بگفت خادم برفت و بامعتم بگفت خادم را گفت برو و او را نزد من آر مرا نزد معتصم بردند مرا گفت چرا بانك نماز بیوقت کردی من قصه بگفتم چون بشنید خادم را گفت حاجب الباب را بگوی تا صد مرد را بسرای فلان امیر برد و او را بیاورد و زن را بیرون آرد و بخانه خویش فرستد و شوهرش را بدر خواند و

بگوی که معتصم ترا سلام میکند و شفاعت میکند در باب این زن و این امیر را زود پیش من آری و مرا گفت زمانی اینجا باش چون یکساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند چون چشم معتصم بروی افتاد گفت ای چنین و چنین از بی حمیتی من در دین و مسلمانی چه دیدی و بروز گار من چه خلل در مسلمانی آمد نه من آنم که بسوی^۱ مسلمانان بروم اسیر افتادم و باز از بغداد برفتم و لشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال روم را همی گندم و تا قسطنطنیه را بنکندم و نسو ختم و مسجد و جامع بنا نکردم و هزاران مرد را از بند ایشان بنیاوردم و باز نگشتم امروز از عدل و سهم من گرگ و میش آب بیک جای خورد تا ترا چه زهره آن باشد که زنی را بمکاره بگیرد و فساد کند^۲ و چون مردمان امر بمعروف کنند ایشان را بزنی فرمود که جوالی بیاورید و او را در جوال کردند و محکم بستند و فرمود تا چوب گچ کوب بیاورند و او را زدند تا خردش بکردند گفتند یا امیر المؤمنین همه استخوانش خرد گشت فرمود تا بدجله انداختند پس مرا گفت ای شیخ بدانک هر که از خدای عز و جل نترسد چون کاری نکند که او را بدو جهان گرفتاری باشد و این چون نا کردنی بکرد جزای خویش یافت پس ازین ترا فرمودم که هر که بر کسی ستم کند و یا کسی بنا حق بر کسی بیداد کند یا بر شریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بی وقت بانک نماز کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال بپرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم اگر همه فرزندان و برادر من باشد و آنکه مرا صلتی فرمود و گسیل کرد و از این احوال همه بزرگان و خواص خبردارند و آن امیر زرتو نه از حرمت من با توداد بل که از ترس گچ کوب

ودجله باز داد چه اگر تقصیر^۱ من در وقت^۲ بانگ نماز کردمی با او همان رفتی که با آن ترك رفت و مانند این حکایات بسیارست این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند که همیشه پادشاهان چگونه بوده اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده اند و دین را چه قوتها داده اند و عزیز و گرامی داشته .

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و بررسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

بر پادشاه واجبست در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علماء دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت المال بدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی و عزیز داشتن واجب چنان کند که در هفتة يك باریا دو بار علما دین را راه دهد و امر حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه وسلم بشنود و حکایات پادشاهان عادل بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ گرداند و گوش و هوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هر چه او را معلوم نشود باز پرسد چون دانست بدل بگمارد که چون یکچندی چنین کرده شود عادت گردد و بس روزگار بر نیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیه السلام او را معلول گردد و حفظ شود و راه کاردینی و دنیاوی و تدبیر و جواب برو گشاده شود و هیچ بد مذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف بفرماید و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بردست او کارهای بزرگ بر آید و مادت شر و فساد و فتنه از روزگار او منقطع گردد و دست اهل صلاح قوی شود و مفسد نماند و در این جهان نیک نامی باشد و

در آن جهان رستگاری و درجه بلند و ثواب بیشمار یابد و مردمان در عهد او بعلم آموختن رغبت بیشتر کنند.

الخبر

ابن عمر گوید رضی الله عنه که رسول علیه السلام گفت که داد کنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنائی با اهل خویش و با آن کسها که زیر دست ایشان باشند و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست باید زیرا که مملکت و پادشاهی و دین همچو دو برادراند هر گاه که مملکت اضطرابی دارد در دین نیز خلل آید و بد دینان و مفسدان بدید آیند و هر گاه که کار دین با خلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان قوت گیرند و پادشاهان را بی شکوه ورنجه دل دارند و بدعت آشکار شود و خوارج زور آرند سفیان ثوری گوید بهترین سلطانان آنست که با اهل علم نشست و خاست کند و بدترین علما آن عالم است که با سلطان نشست و خاست کند.

حکایت

لقمن حکیم گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از علم نیست و علم بهتر است که گنج از بهر آنک گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد و حسن بصری گوید رحمة الله علیه که دانا نه آنکس است که تازی بیشتر دارد^۱ و بر الفاظ و لغت عرب قادر تر باشد که دانا آنکس است که بر هر دانشی واقف باشد هر زبان که داند شاید اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی و پارسی و یارومی بداند و تازی نداند او عالم باشد پس اگر تازی داند بهتر بود خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است و محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلامه عربی زبان بود اما چون پادشاه را فرالهی باشد و مملکت باشد و علم با آن

یار باشد سعادت دوجہانی بیابد از بہر آنک ہیج کار بی علم نکند و بجہل رضا ندهد و پادشاہانی کہ دانا بودند بنگر کہ نام ایشان در جہان چگونہ بزر گست و کارہاء بزرک کردند تا بقیامت نام ایشان بنیکی می برند چون افریدون و سکندر و اردشیر و نوشروان عادل و امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ و عمر ابن عبدالعزیز نور اللہ مضجعہ و ہارون و مأمون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود رحمۃ اللہ علیہم اجمعین کہ کار و کردار ہر یک بدیدار است و تاریخها و کتابها نوشتہ است و میخوانند و دعا و ثنا برایشان میکنند .

الخبر

چنین گویند کہ در روزگار عمر بن عبدالعزیز رحمۃ اللہ علیہ قحط افتاد و مردم در رنج افتادند قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیر المؤمنین ما گوشتها و خونہای خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و لونہا زرد گشتیم از یافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال تواست این مال آن تواست یا آن خدای عزوجل یا آن بندگان خدای است اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خداست خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تواست تصدق علینا ان اللہ یجزی المتصدقین تفسیر چنانست کہ بر ما صدقہ کن کہ خدای تعالی مکافات کنندہ نیکو کارانست تا از این تنگی برہیم کہ پوست بر تنہاء ما خشک شد، عمر ابن العزیز را دل بسوخت و آب بچشم اندر آورد گفت همچنین کنم کہ شما گفتید ہم در ساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند کہ بر خیزند و بروند عمر بن عبدالعزیز رحمۃ اللہ علیہ گفت ای مردمان کجا میروید چنانک سخن بندگان خدا با من گفتید سخن من با خدای تعالی بگویند یعنی مرا دعا

کنید پس اعرایان روی سوی آسمان کردند و گفتند یارب بعزة تو که با عمر بن عزیز آن کنی که با بندگان تو کرد چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری برآمد و بارانی سخت اندر گرفت و از ژاله یکی برخشت پخته سرای عمر آمد و شکست و از میان وی کاغذی بیرون آمد نگاه کردند بروی نبشته بود هذا برأة من الله العزیز الی عمر بن عبد العزیز من النار و بیارسی چنانست که اما نیست از خدای عزیز بعمر عبد العزیز از آتش دوزخ و در اینمعی حکایات بسیارست اینقدر یاد کرده آمد و کفایتست .

فصل نهم

اندر مشرفان و كفاف ایشان

کسی را که بروی اعتمادی تمام است اورا اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او میداند و بوقتی که خواهد و حاجت اقتدینماید و این کس باید که از دست خویش بهره شهری و ناحیتی نایی فرستد سدیدالرای و کوتاه دست که آنچه رود از اندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانک بسبب ایشان از مشاهره و مزد باری بارعیت افتد و بتازگی رنجی بحاصل شود که ایشان را آنچه بکارآید از بیت المال بدهند تا ایشان بخیانیت کردن و برشوت شدن محتاج نباشند و این فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش .

فصل دهم

اندر صاحب خبران و تدبیرها، کارملک کردن

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچه رود دانستن و اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و ستم کاری حمل نهند و گویند فساد و دست درازی که در مملکت می رود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر می داند و آنرا تدارک و منع نمی کند آنست که همچو ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است و اگر نمی داند بس غافلست و کم دان و این هر دو معنی نه نیکست لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچه می رفت از خیر و شر از آن با خبر بودند چنانکه اگر کسی توبه کاهی یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش^۱ فرموده است تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدارست و بهمه جای کار آگاهان گماشته اند و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن اند و در سایه عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست و با غایله باید که اینکار با دست و زبان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بدنبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و

ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیگر مزد و مشاھرۀ ایشان باید که مهیا میرسد از خزینۀ تا بفراغ دل حالها می نمایند تا هر حادثۀ که تازه شود پادشاه داند و آنچه واجب در خورد آنکس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت می رساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تادیب پادشاه بترسند کسرا زھرۀ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یا بد تواند اندیشید که صاحب خبر و منہی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رأی پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت .

حکایت

چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی با جملہ کاروان بر بابط دیر کچین بود دزدان کالای او بردند و این دزدان از کوچ و بلوج بودند و آن ولایت جایگاهی پیوستہ کرمانست این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد کہ دزدان کالای من ببرند بدیر کچین کالای من بازستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت دیر کچین^۱ کجا باشد^۲ زن گفت ولایت چندان گیر کہ بدانی کہ چہ داری و بحق آن برسی و نگاه توانی داشت گفت راست میگوئی ولیکن دانی کہ دزدان از چہ جنس بودند و از کجا آمدند گفت از کوچ و بلوج بودند از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دوردست است و از ولایت من بیرون من بدیشان هیچ نتوانم کردن زن گفت تو چہ کدخدای جهان باشی کہ در کدخدائی خویش تصرف نتوانی کرد و چہ شبانی کہ میش را از گرگ نتوانی نگہداشت پس چہ من درضعیفی و تنہائی و چہ تو با این قوت و لشکر

۱- این حکایت تقریباً در قابوس نامه هم هست ۲- چیزی افتاده است کما
یظهر من گزیده

محمود را آب در چشم آمد و گفت راست میگوئی همچنین کنم تا آن کالای تو بدهم و تدبیر این کار چنانک توانم بکنم پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند و به بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته به هندوستان بغزا مشغول بودم لیکن از بس که متواتر نبشتهای بمن میرسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راه گذرها سباطها^۱ کرده اند وزن و فرزند مسلمانرا به تغلب در سرای میبرند و با ایشان فساد میکنند و چندانک خواهند میدارند و بمراد خویش رها کنند و عایشه صدیقه رضی الله عنها را زانیه می خوانند و جمله یاران رسول علیه السلام را لعنت کنند و مقطعان در سالی دو سه بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هر چه خواهند میکنند و پادشاهی که اورا مجدالدوله خوانند بدان قانع شده است که اورا شاهنشاه گویند نه زن دارد بنکاح و باز رعیت هر جای در شهرها و نواحی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا میکنند و خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع بر ملا میکنند و نماز و روزه و حج و زکاة را منکرند نه مقطعان ایشان را زجر کنند و نه مقطعان توانند گفت که شما چرا صحابه رسول علیه السلام را جفا میگویید و آن ظلم و فساد میکنید و هر دو گروه یکدیگر همدستان شده اند چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهم را بر غزای هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترك را که مسلمان و پاك دين و حنفی^۲ اند بردیلمان و زنادقه و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ بر کنند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند

۱ - ۲ - لشکر سلطان محمود ترك بودند و لشکر ترك از همان زمان

حنفی مذهب بودند

و بعضی در جهان پراکنده شدند و شغل و عمل همه خواجگان خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضا ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنک دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان شوریده دارند تا باندك روز گار زمین عراق از بد مذهبان پاك كردم بتوفیق خدای عزوجل مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدانرا از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش جهان آبادان کنم در این حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ و بلوچ اینجا بر باط دیر کچین زده اند و مالی برده اند اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال بازستانی و ایشان را بردار کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده اند بشهری^۱ فرستی تا ایشان رانه زهره آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دور^۲ نیست لشکر بکرمان کشم و دمار ایشان از ولایت کرمان بر آرم چون قاصد نامه سلطان بد بوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت و از جواهر الوان و ظرایف دریا و بدره زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت من بنده ام و فرمان بردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بیچ فسادى رضا ندهد و مردمان کرمان سنی و مصلح و پاك دين باشند و جبال کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشوار و من از ایشان بجان آمده ام که اغلب ایشان دزد و مفسدانند و دو بیست فرسنگ راه نا ایمن دارند و بدزدی میروند و خلقی بسیارند و من با ایشان مقاومت نمی توانم کردن سلطان عالم توانا ترست

تدبیر ایشان در همه جهان او تواند کرد و بندگی را میان بسته دارم بدانچ
فرماید چون جواب نامه و خدمت‌های بوعلی به محمود رسید دانست که
آنچ گفته است همه راستست رسول اورا خلعت داد و باز گردانید و گفت
بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوفی
میکنی و بسرفلان ماه بعد کرمان آئی بدان جانب که کوچ و بلوج است
آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی و
در ولایت ایشان روی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی و از
پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال
ایشان برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری بکنی و باز گردی چون
قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که بازرگانان که عزم یزد و کرمان
کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بدرقه میدهم و در
می‌پذیرم که هر که را دزدان کوچ و بلوج کالا ببرند من از خزینده تاوان
دهم چون آن خبر باطراف پراکند چندان بازرگان بشهر ری گرد
آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد
و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول مدارید که
من بر اثر شما لشکر میفرستم تا ایشان قوی دل باشند و در آنوقت که بدرقه
گسیل کرد این امیر^۱ که سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند و یك
آبگینه زهر قاتل بدو داد و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام
کنی تا بازرگانان که در آنجا اندر کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند
تو باید که در این مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و بر ده اشتر نهی
و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان

منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که آن شب بارهای سیب درخیمه‌آری و فروریزی و درهرسیمی جوال دوزی فروبری و چوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینه زهر میزنی و در آن سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها بدان گونه زهر آلود کنی و همچنان در قفسها تعبیه کنی در میان بنبه و دیگر همچنان این اشرانرا در میان آن اشران پراکنده کنی و کوچ کنی چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو آهنگ جنك ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی که سلاح دارند از پس کاروان حد نیم فرسنگ میرو ساعتی نیک درنك کنی پس آهنگ دزدان کن و شك نکن که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر درند و چندانك توانی بکش چون از ایشان پردازی ده سوار دو اسبه بیوعلی فرست با انگشتی من او را خبرده که با دزدان چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز که از برنا و عیار- پیشکان و سرغوغا آن دیار خالی شده است درین حال آنچه ترا فرموده‌ایم بجا آور و تو کاروانرا با سلامت بعد کرمان بری آنگاه اگر بیوعلی پیوندد شاید امیر گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد که بدولت این کار بر آید و آن راه تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و روی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که کاروانی می‌آید با چندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته دارند که اندازه آن خدای تعالی داند و درین هزار سال چندین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترك بدرقه می باشند سخت خرم شدند و هر جا که در همه کوچ و بلوچ مردی برنا و عیارپیشه بود و سلاح داشت آگاه کردند

و بخوانند و چهار هزار مرد با سلاح تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روزست که منتظر شما اند امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنگ باشد گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند و آنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر همه بار سالارانرا و کاروان سالارانرا بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگوئید که جان بهتر است یا مال همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی خوریم شما چرا از بهر خواستد که آنرا بدل باشد چنین غمی خورید آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است ند با شما خشم دارد و ند با من که شما را و مرا بهلاک دهد و در تدبیر آنست که مالی که بدین دیر کچین بیرده اند از آن زنی ازین دزدان باز ستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید^۱ داد دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست^۲ و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب بر آید مرد بما پیوند و کار بر مراد ما باشد انشاء الله ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما در آن بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند گفتند هر چه فرمائی ما آن کنیم گفت هر چه میان شما سلاح دستست و جنگ تواند کرد پیش من آیند پیش او آمدند بشمرد با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد بر آمد سوار و پیاده گفت چون امشب کوچ کنیم هر چه سوارید با من پیش کاروان باشید و هر چه پیاده پس کاروان باشید که این دزدانرا عادت است که مال برند و کس را نکشند الا آنکس را

که با ایشان باز کوشد و در جنگ کشته شود ما فردا چنانك آفتاب بر آید
 بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم شما چون مرا
 به بینید که روی از پس نهادی همه باز پس گریزید و من با ایشان کروی
 میکنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم و شما پیوندم و
 ساعتی توقف کنیم و آنگاه بجمله رجعت کنیم و برایشان زیم تا عجایب
 بینید که مرا فرمان چنین است و من درین چیزی می دانم که شما نمی دانید
 و فردا معاینه بینید آنچه میدانم راست گویم و همت محمود شما را معلوم
 گردد همه گفتند چنین کنیم و باز گشتند چون شب درآمد آن امیر بارهاء
 سیب را سر بگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفسها نهاده و
 ده نفر را با ده اشتر بار سیب نامزد کرد و گفت چون من باز گریزم و
 دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند شما تنگهای سیب ببرید و
 سرقفسهای بردزید و نگونسار کنید پس سرخویش گیرید چون شب نیمی
 بگذشت بفرمود تا کوچ کردند و هم بر آن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب
 بالا گرفت دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیرها
 کشیده این امیر حمله دوسه برد و تیری چند انداخت و روی بهزیمت
 نهاد و پیادگان چون دزدانرا بدیدند از پس گریختند و امیر پیادگانرا
 دریافت چند نیم فرسنگ و همه را بر جای بداشت و چون دزدان دیدند
 که بدرقه اندك مقدار بود و بگریخته و کاروانیان سر خویش گرفتند خرم
 شدند و بدلی فارغ بارها همی شکافتند و بکالا مشغول شدند چون بخوارها
 سیب رسیدند در افتادند و پاك بغارتیدند و بر غبت و شره می بردند و می -
 خوردند و هر که نیاخته بود بوی میدادند و کم کسی بود که از آن سیب
 نخورد چون ساعتی پیود يك يك می افتادند و میمردند چون دو ساعت

از روز گذشت امیر تنها بر سر بالای شد در کاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده گفתי خفته اند از سر بالا فرو تاخت و گفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدانرا بکشتند و بس کس زنده نماند خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و پیادگان از پس بتک بر خاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده و سپر و شمشیر و تیرو کمان و زوبین انداخته و آنک زنده بودند روی بهزیمت نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند تا همه را بکشتند باز گشتند و یک تن از ایشان زنده نماند که خبر ولایت ایشان بردی که ایشانرا چه افتاده امیر فرمود تا سلیحهای ایشانرا گرد کردند و از آنجا برداشت و کاروانیانرا بمنزل برد و هیچکس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند و تا آنجا که بوعلی الیاس بود ده فرسنگ بود امیر ده غلام را با انگشتی سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را آنچه رفته بود خبر داد چون انگشت بدو رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ تاخت آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت ده هزار مرد را بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهارپایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود بوعلی همه را در صحبت آن امیریش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که تا من بعراق آمده ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیایند و عوض از من بستانند مدعیان همه می آمدند و خوشنود باز می گشتند و در آن پنجاه سال کوچانرا هیچ فضولی بر یاد نیامد بعد از آن محمود بهر جای صاحب خبران و منهارا^۱ بگماشت چنانک

اگر کسی مرغی بناحق بستدی یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند الا آل سلجوق که درین معنی دل نبسته‌اند و کم فرموده‌اند .

حکایت

روزی ابوالفضل سکزی سلطان شهیدآلب ارسلانرا گفت چرا صاحب خبرنداری گفت میخواهی ملک من بر باد دهی و هواخواهان من از من برمانی گفت چرا گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنک مرا دوست دل و یگانه باشد با اعتماد و دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ند نهد و او را رشوتی بدهد^۱ و آنک مخالف و دشمن من بود با اودوستی گیرد و او را مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک و سخن نیک و بد همچو تیر باشد چون چند تیر بیاندازی آخر یک نیر بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست گران تر می شود و بر دشمن خوشتر پس باندک روزگار دوست دورتر میشود و دشمن نزدیک تر تا جای دوست دشمن بگیرد آنک از آن خلل تولد کند کس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنک صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملکست چون اعتماد چنان باشد که بیاید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود .

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانها عالی‌الاءالله و مثالها که از درگاه نویسند

نامهای که از درگاه نویسند بسیار اند و هر چه بسیار شود حرمتش برود باید که تا مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کسرا زهره آن نباشد که آنرا از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان به چشم حقارت نگریسته است و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش بلیغ دهند اگر چه از نزدیکان بود فرق میان نوشته پادشاه و دیگر مردم اینست .

حکایت

گویند زنی از نیشابور بتظلم با غزنین رفت و پیش محمود گله کرد و گفت عامل نیشابور ضیاعی از من بسته است و در تصرف خویش آورده نامه دادند که این زن را ضیاع وی بازده این عامل مگر آن ضیاع را حجتی داشت گفت این ضیاع او نیست حالش بدرگاه باز نمایم بار دیگر این زن بتظلم رفت غلامی فرستادند و عامل را از نیشابور بغزنین بردند چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که او را هزار چوب بر درسرای بزنند عامل حجت عرض کرد و پانصد شفیع می آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نیشابوری می خرید هیچ فایده نداشت تا هزار چوب بخورد گفتند اگر چه این ضیاع ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی و بعد از آن

حال باز نمودی تا آنچ واجب بودی بفرمودندی و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهره تجاوز و تمرّد و تعدی فرمان نبود هر چیز که تعلق بپادشاه دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن و دست و پای بریدن و خادم^۱ کردن و مثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چا کر یا با درم خریدۀ خویش همداستان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران خویشان بشناسند و عبرت گیرند .

حکایت

چنین گویند که ملک روم^۲ پرویز وزیر بهرام چوین را در ابتدا سخت نیکومی داشت چنانک یکساعت بی او نبود و در شکار و شراب و خلوت جدا نداشتی و این بهرام چوین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا مگر روزی ملک پرویز را اعمال هراقتوسرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند و بر هر یکی خرواری بازار حوایج^۳ و متاع بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوین بردند تا برك مطبخ فراخ بود دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشید و بیست چوب بزد پرویز را خشم آمد بفرمود که بهرام را حاضر کنند چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاخ خانه پانصد تیغ بیاوردند گفت ای بهرام هر چه از این تیغها بهترست جدا کن بهرام صد و پنجاه برگزید پس گفت آنچ خیار ترست از این گزیده ها ده تیغ بیرون کن پس بهرام ده تیغ برگزید پرویز گفت

۱ - یعنی خصی کردن ۲ - غلط است حتماً ۳ - مثل این میماند که حوایج را بمعنی آذوقه استعمال کرده است و گویا همین کلمه اصل کلمۀ حویج است که بهمین معنی آذوقه و مایحتاج مطبخ در روضه العقول (و گویا در مثنوی) استعمال شده است و سپس نمیدانم به چه سیر عجیب و غریبی بمعنی حالیه که گز Carrotte باشد استعمال گردیده است.

این ده تیغ دو تیغ بر گزین دو تیغ بر گزید گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در يك نیام بسپارند بهرام گفت ایها الملك دو تیغ در يك نیام نیکو نیاید ملك پرویز گفت دو فرمانده در يك شهر چون نیکو آید بهرام چون این سخن بشنید در وقت خدمت در جای آورد بدانست که خطا کرده است پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خدمت است و بر کشیده خویش نمی خواهم که بفکنم این گناه از تو نگذاشتمی این کار بما دست بازدار که خدای عز و جل ما را بزمن داور کرده است نه ترا هر کرا داوری باشد حال آن بما بر باید داشت تا آنچه واجب کند در آن براستی بفرمایم و اگر بعد ازین از زیر دستی و درم خریدۀ گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه تأدیب واجب آید بفرمایم^۱ تا هیچکس را بنا واجب نرسد این بار ترا عفو کردم بهرام چوین سپاه سالار او بود این خطاب با اورفت .

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمات

غلام از درگاه بسیار می روند بعضی بفرمان و بعضی بی فرمان و اندر آن مردمان را رنجها می رسد و مالها می ستانند و خصومتها هست که اندازه آن دو بست دینارست غلامی برود پانصد دینار جعل خواهد مردمان در این مستأصل و درویش می شوند باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت چندین بیش از این جعل مستان تا بوجه خویش بود .

فصل سیزدهم

اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند بر سبیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان و از هر چه می شنوند خبر می آورند تا هیچ گونه از احوال چیزی پوشیده نماند و اگر چیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارك آن کرده آید چه بسیار وقت بودست که والیان و مقطعان و گماشتگان و امرا سر عصیان و مخالفت داشته اند و بر پادشاه بدسگالیدند و چون جاسوس بر رسید و پادشاه را خبر داد در وقت پادشاه برنشستند است و تاختن برده و مفاجا بر سر ایشان فرو شده است و گرفته شد و عزم ایشان باطل کرده و اگر پادشاهی با لشکریگانه قصد مملکت کرده است او کار خویش بساختست و دفع آن کرده و از حال رعایا همچنین چیزها خبر داده اند از خیر و شر و پادشاهان تیماران داشته اند چنانك وقتی عضدالدوله کرده است :

حکایت

از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر وزیركتر و پیش بین تر از عضدالدوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بزرگ همت و فاضل و با سیاست بود روزی منهی بدو نبشت که بدان مهم کدبنده را فرستادی چون از در دروازه شهر بیرون آمدم گامی دویت رفته بودم جوانی را دیدم بر کنار راه ایستاده زرد چهره و بر روی و گردن او اثر زخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم گفتم چه ایستاده

گفت همراهی می‌طلبم تا بشهری روم که در آن شهرملك عادل بود وقاضی منصف گفتم دانی که چه میگوئی پادشاه از عضدالدوله عادل تر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالم تر گفت اگر پادشاه را عدل بودی و درکارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی چون حاکم راست رو نیست پادشاه کی عادل است بل غافلست گفتم از غافلی پادشاه و کری^۱ قاضی چه دیدی گفت قصه من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت گفتم البته با من بیاید گفتن پس گفت برو تا راه بحديث کوتاه کنیم چون در راه ایستادیم گفت بدان که من پسر فلان مرد بازرگانم و سرای پدر من درین شهر بفلان محلت و همه کس پدرم را شناسد که چه مرد بود و چه مایه^۲ مال داشت و چون پدرم فرمان یافت من چند سال بتماشای^۳ دل و عشرت و شراب خوارگی مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانک امید زندگانی ببریدم و در آن بیماری باخدای عزوجل نذر کردم که اگر ازین بیماری برهم حج وغزو بکنم خدای عز و جل مرا شفا داد بسلامت بر خاستم و عزم درست کردم که بحج روم و پس آن بغزو روم و هرچه مرا کنیزك و غلام بود آزاد کردم و همه را زروضیاع و سرای دادم و بیکدیگر نامزد کردم و هرچه مرا اسباب و مستغل بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار^۴ را نقد کردم پس مرا اندیشه افتاد که این دوسفر که من درپیش دارم پر خطرست مرا چندین زر با خویشتن بردن صواب نیست پس دل بر آن بنهادم که سی هزار دینار برم و باقی بگذارم پس برفتم و دو آفتابه مسین بخریدم و ده هزار دینار در هر یکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید نهاد و از همه شهر دلم بر

۱- (بیدادگری؟) ۲- مایه ۳- صریح است که تماشا (بطرز کتب متقدمین) بمعنی خوش گذرانی و عیش و عشرت آمده است نه بمعنی امروز که نظارگی کردن باشد ۴- هزار دینار نقد کردم.

قاضی القضاة قرار گرفت گفتم او مرد حاکم و عالم است و ملک خون و مال مسلمانان با وی سپرده است و اعتماد برو کرده بهیچ حال خیانت نکند برفتم و این معنی نرمک با وی گفتم قبول کرد من خرم شدم شبگیری برخاستم و بخانه او بردم و دیعت سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و از مکه بمدینه رفتم و از آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال غذا کردم و در مصافی میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا بر تن و روی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال در بند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان ناو کیان^۱ آمدم و خدمت کردم ایشان را چندانی که نفقات بدست آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام با امید آن برخاستم پس ده سال دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و بد داشتی نزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بنشستم و بعد از يك لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم چون با من هیچ نی گفت روز سیوم نزد او برفتم و در پیش نشستم چون خالی شد نیک پیش او رفتم و نرمک او را گفتم من فلانم و پسر فلان حج بکردم و غزو بکردم و مرا رنجباء بسیار رسید و هر چه با خود برده بودم از دست برفت و برین حال بماندم و بریک حبه زر قادر نیستم و بدان امانت که پیش تست حاجت دارم قاضی از اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که توجه خود می گوئی برخاست و در حجره رفت و من تنک دل باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از

۱ - ناو = کشتی (در پهلوی) نخوتای مساویست با ناخدای - بکلی مهمل است و نویسنده این حاشیه از معنی یاوگی که در عموم کتب مکرر بمعنی مستعمل بود بی خبر بود - یاوکیان ؟ ظ رجوع به راحة الصدور.

شرم نه بخانه خویش می توانستم رفتن و نه بخانه خویشان و دوستان شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشه می بودم قصه چه دراز کنم دوسه بار با او ازین معنی بگفتم هیچگونه جواب نداد روز هفتم سخت تر بگرفتم مرا گفت ترا مالیخولیا رنجه می دارد و مغز تو از گرد راه و رنج خشک شده است هذیان بسیار میگوئی نه ترا شناسم و نه ازین که گوئی خبردارم ولیکن نام آنکس که تو میبری جوانی نیکو روی بود و آبادان و ملبس من گفتم ای قاضی من آنم از بدداشتی جراحت نزارم و روی من زشت شده است گفت برخیز مرا صداع مده و سلامت برو گفتم مکن و از خدای بترس که بعد ازین جهان جهانی دیگر است و کاری^۱ را ثوابی و عقابست از آن بیست هزار دینار پنج هزار ترا هیچ جواب نداد گفتم ازین دو آفتابه^۲ یکی ترا حالالا طیبیا و یکی بمن ده که سخت درمانده ام و با این همه از اقرار خویش ابرای محکم بکنم بگواه و عدول که مرا بتو هیچ دعوی دیگر نباشد گفت ترا دیوانگی رنجه میدارد گرد آن میگردی که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و بندی بر تو نهند تا جان داری از آنجا نرهی من بترسیدم و دانستم که در دل کرده است که بمن هیچ ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن روند نرمک نرمک از پیش او برخاستم و بیرون آمدم و با خود گفتم که گفته اند که چون گوشت گنده شود نمکش برزنند چاره^۳ چون بگندد نمک همه داورها بقاضی درست چون قاضی بیدادی کند کیست که از قاضی داد بستانند اگر عضدالدوله داد گری بودی بیست هزار دینار من در دست قاضی

۱- ظ هر کاری را ۲- آفتابه زرگویا بمعنی صندوقچه و نحو آن .

۳- هر چه بگندد نمکش میزنند چاره چباشد چو بگندد نمک

نبودی و من چنین گرسنه و بیچاره طمع از مال و ملک و شهر و وطن خویش
 نبریدمی و اینک رفتم. چون منهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت گفت
 ای آزاد مرد همه امید ها از پس نومیدی است دل در خدای بند که خدای
 عزوجل کار بند گان راست کند پس منهی مرد را گفت مرا درین دیده دوستی
 هست آزاد مرد و مهمان دوست و من بمهمانی او میروم مرا باتو سخت خوش
 افتاده است مساعدت کن تا امروز و امشب بخانه آن دوست باشیم تا فردا
 خود چه بدیدار آید و او را برد تا بخانه آن دوست و ما حاضر آنچ بود آوردند
 و خوردند و در خانه شدند و منهی این حال بر کاغذی نوشت و بمردی روستائی
 داد که بدر سرای عضدالدوله رو و فلان خادم را بخوان و این نبشته بخادم
 ده که حالی بعضدالدوله رساند چون عضدالدوله بخواند انگشت بدن دان
 گرفت در حال کس فرستاد و منهی را گفت باید که هم امشب آن مرد را
 بیش من آری چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که
 عضدالدوله مرا و ترا میخواند این قاصد را فرستاده است مرد گفت خیرست
 گفت جز خیر نباشد مگر آنچ تو در راه با من میگفتی بسمع او رسانیدند
 چنان امید دارم که تو بمقصود رسی و از این مشقت برهی برخاست و مرد
 را پیش عضدالدوله برد عضدالدوله فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال ازو
 بپرسند از اول تا آخر چنانک بود باز گفت عضدالدوله را دل بروسوخت
 گفت تو دل خوش دار که کاریست که مرا افتاده است نه ترا و او گماشته
 منست تدبیر این کار مرا می باید کرد خدای تعالی مرا از بهر این آفریده
 است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم که کسی را رنجی رسد بلکه از
 قاضی که او را بر مال و اموال مسلمانان گماشته ام و اجره و مشاهره میدهم
 تا او بر استی شغل مسلمانان میگذارد و بحکم شرع میل و محابا نکند و

رشوت نستانند و اگر در دارالملک من این رود از مردی پیرو عالم بنگراز قاضیان جوان متهور چه خیانت رود و در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و صاحب عیال و آن قدر مشاھرہ کہ فرمودہ بودم چندانست کہ کفاف او باشد امروز او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و بستان و سرا و مستغل و تجمل هست کہ آنرا حدی نیست و اینهمہ نعمت از آن قدر مشاھرہ نتوان ساخت پس درست است کہ از مال مسلمانانست و پس روی بدین مرد کرد و گفت خوش نخورم و خوش نخسبم تا ترا بحق تونرسانم و نفقاتی از من بستان و ازین شهر برو و باصفهان رو پیش فلان کس می باشی تا ما بنویسیم او ترا نیکو دارد تا آنک^۱ ترا ازو طلب کنیم پس دوست دینار زر و پنج تاه جامد بدو داد و ہم در شب او را بجانب اصفهان گسیل کرد پس ہمہ شب تا روز عضدالدولہ ہمی اندیشید کہ چہ چارہ کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند با خویشتن گفت کہ اگر از روی زور و سلطانت^۲ قاضی را بگیرم و بر نجانم بھیج حال معترف نگردد و خیانت بر خود ظاھر نکند و این مال در تہلکہ افتد و مردمان مرا ملامت کنند کہ عضدالدولہ مرد پیر و عالم بر نجانید و بطمع مال این زشت نامی باطراف پرا کند مرا تدبیر باید کرد کہ این خیانت بر قاضی درست کنم و مرد بمال خویش رسد چون برین حدیث یک دو ماہ بر آمد قاضی نیز اثر خداوند زر ندید بھیج حال با خویشتن گفت بیست ہزار دینار دارم لیکن یک سال صبر کنم کہ باشد کہ از کسی خبر مرگ او بشنوم کہ بر آن حال کہ من او را دیدہ ام خود زود میرد چون بر این دو ماہ بگذشت روزی گرم گاہ بوقت قیلولہ عضدالدولہ کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت ایہا القاضی دانی کہ ترا

از بهر چه رنجه کردم گفت ملك بهتر داند گفت كه عاقبت اندیش گشتم
و ازین فكر خواب از من رمیده است كه بدین دنیا و مملكت معلومی^۱
نیست و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست و از دو بیرون نیست یا ملك-
جویی از گوشه برخیزد و این ملك از دست ما بیرون كند چنانك ما از
دست دیگران بیرون کردیم و بنگر تاجه رنجهها بمن رسید تاجین راست
بتوانستم نشستن و یا فرمان حق در رسد و ما را ناكام ازین مملكت جدا
گرداند و هیچكس را از مرگ چاره نیست و اینقدر عمر مانده است اگر
نیک باشیم و بایندگان خدای نیکوئی کنیم تاجیهان و مردم خشنود باشند
از ما نیکی یاد کنند و بقیامت رستگاری یابیم و در بهشت رویم و گریب
باشیم و با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر كه از ما یاد
كند بر ما لعنت کنند و روز قیامت مأخون باشیم و جای ما دوزخ بود
پس آنچه ممكنست جهد بد نیکی کنیم و انصاف خلق میدهم و احسان
میکنیم ولیکن مقصود من ازین گفتن باتوانست كه در سرای مشتی عورت
و اطفال دارم كارپسران سهلترایشان چومرغ پرنده باشند از اقلیم باقلیمی
توانند شدكارپوشیدگان بتر كه ضعیف و بیچاره باشند و من امروز می توانم
كه در حق ایشان اندیشه كنم و فردا نباید كه مرك فراز رسد یا دولت
گردشی باشد خواهیم كه با ایشان نیکوئی كنم و امروز می اندیشم كه در
همه مملكت از توپارساتر و باورعتر و بی طمعتر و با دیانتتر و با امانتتر
مردی نیست و من می خواهم كه دوبار هزار هزار دینار زر و نقد و جواهر
بودیعت پیش تو بنهم چنانك تودانی و من و خدای تعالی داند و بس اگر
فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجائی رسد كه بقوت روز

حاجتمند کردند در سر ایشان را بخوانی^۱ چنانك هيچكس نداند و آن مال بایشان قسمت کنی و هر یکی را بشوهری ده تا پرده ایشان دریده نگردد و نان خواره خلق نباشد و تدبیر آن کار اینست که در سرای خویش حجرهای درونی اختیار کنی و در آنجا زیر زمین از خشت پخته بنائی محکم سازی چون تمام گردد مرا خبر کن تا من بفرمایم شیئی بیست خونی را که قتل بر ایشان واجبست از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و بر سرای تو آرند و در آن زیر زمین نهند و در سردابه بر آرند و باز آرند و بفرمایم تا همه را بکشند تا این حال پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم و هر چه ممکن گردد درین خدمت بجا آرم پس ملك خادم را گفت نرمك برخیز و بخزیندرو و دو بیست دینار مغربی بیاور و در کیسه کن خادم برفت و زر بیاورد و عضدالدوله بستد و پیش قاضی نهاد و گفت این دو بیست دینار در وجه این زیر زمین بکار بیاگر تمام نباشد دیگر بفرمایم قاضی گفت الله الله این خدمت من از زر خویش کنم عضدالدوله گفت شرط نباشد که تو از جهة مهمات من زر خود خرج کنی زر تو حلالست این کار را شاید جهد آن کن که بدانچ اعتماد افتاده است بجای آری که همه خدمتی کرده باشی قاضی گفت فرمان ملك راست آن دو بیست دینار در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان و با خود گفت بپیراند^۲ سربخت و دولت مرا یار شد و خانه ما پر از زر خواهد شد اگر ملك را حالی افتد نه کسی بر من قبالة و حاجتی دارد و همه بامن و فرزندان من بماند خداوند آن زر و دو آفتابه که زنده

۱ - این معطوفات بعدی برای همه از فعل حاضر با یاء رد آمده است برسم قدما در زبان عامیانه محاوره امروز نیز معلم بشاگرد میگوید : به پدر و مادرت سلام میکنی ؟ . بی ادب نباشی . حرفشان را بشنوی . زبان درازی نکنی . صبح زود پاشی الخ الخ . ۲ - یا شاید . . . پیرانه سر ؟

است دانکی ازمن نمی‌تواند ستد ملک که مرده باشد ازمن چو^۱ تواند ستد
 بخانه رفت و بعمارت سردابه تعجیل میکرد و بیک ماه سردابه راست کرد
 سخت محکم و برخاست و پیش عضدالدوله شد نماز ختن عضدالدوله او را
 بخلوت خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمده گفت خواهم که ملک را
 معلوم کنم که سردابه چنانک فرموده بودی تمام گشت عضدالدوله گفت
 سخت نیک و من بدانستم که تو در کارها بجد باشی الحمدلله که ظن من در
 تو خطا نیست دل من از این مهم فارغ کردی و من آنچ بتو گفتم هزار هزارو
 پانصد بار هزار دینار معد کردم از زر و جواهر پانصدی دیگر می‌باید و
 چندین جامه و عود و عنبر و مشک و کافور در وجد آن نهاده‌ام و در آنم که
 زمان تا زمان بیاعان در آیند و بفروشد و در این هفته تمام شود آننگه
 بیکبار آنجا آرند و من فردا شب بدیدن آن سردابه بسرای تو می‌آیم
 تا چشمی بر آن افکنم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو از هیچ معنی
 تکلفی کنی که در وقت باز خواهم گشت قاضی را گسیل کرد و در وقت
 قاصدی باصفهان بر طلب خداوند زر فرستاد روز دیگر شب بسرای قاضی
 شد و آن سردابه بدید و پسندید و قاضی را گفت باید که روز سه‌شنبه بیائی
 تا آنچ معد شده است بینی گفت فرمان بردارم چون از سرای قاضی باز گشت
 خزینه دار را فرمود تا صد و چهل آفتابه زر در خزینه بنهند و سه قرابه
 مروارید و جامی زرین پر یاقوت سرخ و جامی پر لعل و جامی پر پیروزه و
 همه پیش آفتابها نهادند چون خزیندار ازین پرداخت سه‌شنبه فراز رسید
 عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او بگرفت و در آن خانه برد که آن
 مال نهاده بودند قاضی در آن مال خیره بماند گفت درین هفته نیم شبی

گوش من همی‌دار بآوردن این مال و از آن خانه بیرون آمدند و قاضی بازگشت و از شادی دلش در برهمی پرید قضا را روز دیگر خداوند آفتابه در رسید عضدالدوله او را گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی روی و بگوئی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش ازین احتمال نخواهم کرد و همد شهر دانند که مرا و پدر مرا چه مال بود و بر قول من گواهی دهند اگر زرمین بدهی فیها والا هم اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلم کنم و بیحرمتی بسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند بنگر تا قاضی چه جواب دهد اگر زرت باز دهد همچنان نیک آید والا همچنانک رود مرا خبر ده . مرد پیش قاضی رفت و نزدیک او بنشست و همچنان با او بگفت قاضی اندیشید که اگر این مرد بر من شناعت کند و پیش عضدالدوله رود و او را در کار من شبهت افتد آن مال بخانه من نفرستد صواب آن بود که مال او بازدهم آخر صد و پنجاه آفتابه زر و چندانی جواهر بهتر از دو آفتابه مرد را گفت زمانی صبر کن که در همد جهان ترا میجویم برخاست و در حجره شد و او را در حجره خواند و در کنارش گرفت و گفت تو دوست منی و مرا بجای فرزندی و من آن همد از بهر احتیاط می‌کردم و از آن روز ترا باز می‌طلبم الحمدلله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم و زر تو همچنین بر جایست برخاست و هر دو آفتابه به پیش مرد آورد و گفت این زر تو هست اکنون بر گیر و هر جا که می‌خواهی می‌رو مرد بیرون آمد و دو مرد حمال بسرای قاضی برد و آفتابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان می‌برد تا بسرای عضدالدوله چون آفتابه‌های زربدید بخندید و گفت الحمدلله که تو بحق خویش رسیدی و خیانت قاضی ظاهر شد تو بدانی^۱ که من چه

تدبیر کردم تا تو بزرخویش رسیدی بزرگان باز پرسیدند که حال چون است عضدالدوله آنچ بود باز نمود همه بتعجب بماندند پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو وقاضی را سروپا برهند و دستار در گردن کن و پیش من آر حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده و هر دو آفتابه بدست گرفتند گفت آه بسو ختم ودانست که هر چه با او گفت و نمود از برای این دو آفتابه بود پس عضدالدوله بانگ بروی زد و گفت تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و بلب گور رسیده خیانت ورزی و در امانت زنهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت معلوم گشت که هر چه ساخته داری از مال مسلمانست و رشوت است بدینجهان من جزای تو بدهم و در آن جهان خود مکافات یابی از جهة^۱ که مرد پیری و عالم جان بتو بخشیدم اما مال تو و ملک تو خزینه راست هر مالی و ملک کی که داشت ازو بستند و بعد از آن هر گز او را عمل نفرمودند و آن دو آفتابه را بدان آزاد مرد تسلیم نمود .

و مانند این سلطان محمود سبکتکین را افتاده بود مردی
حکایت^۲ در آمد و قصه بسططان داد و گفت دوهزار دینار در کیسه

برسته^۳ بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچ با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من بستند و آنچ بقاضی سپرده بودم باز ستدم چون بخانه بر آوردم سر کیسه باز کردم درمهای مسین یافتم بقاضی باز گشتم که من کیسه زر بتو سپردم و اکنون پر مس میابم چگونه باشد گفت تو بوقت تسلیم مرا نمودی و نه کیسه سر بسته و مهر بر نهاده بمن آوردی همچنان

۱- آن ؟ ۲- گویا این حکایت را مسعودی در مروج الذهب به معتضد عباسی نسبت میدهد . ۳- بسته ؟ یا بر بسته

بتو باز دادم و از تو پرسیدم که این کیسه توهست گفتی هست اکنون بخشاک ریشی^۱ آمدی گفتم الله الله ای مولانا بفریاد بنده رسی که بر تاهی نان قدرت ندارم سلطان از جهة او رنجور شد گفت دل فارغ دار که تدبیر زرتو مرا باید کرد آن کیسه پیش من آر مرد برفت و کیسه بیاورد محمود گرد بر گرد کیسه نگاه کرد جای نشان شکافها ندید و گفت کیسه همچین پیش من بگذار و هر روزی سه من نان و یکمن گوشت و هر ماهی دیناری ازو کیل من بستان تا من تدبیر زر تو کنم. پس محمود نیم روزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه برگماشت که چون تواند بودن آخر دلش بر آن قرار گرفت که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشد و زر بیرون کرده و باز رفو نموده مقرمه^۲ داشت مذهب سخت نیکو بروی نهالی افکنده نیم شبی برخاست و کارد بر کشید و چند يك گز از این مقرمه بیرید و باز جای شد روز دیگر سپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکار بود فراش خاص که خدمت کردی بامداد برفت تا نهال بروید مقرمه را دید دریده سخت تنکدل شد و بترسید چنانك گریه بر فراش افتاد و در فراش خانه فراشی پیر بود او را بدید و گفت ترا چه بوده است گفت نمی یارم گفتی گفت میندیش و با من بگوی گفت کس را با من ستیزه بوده است درخیش خانه شده است و مقرمه سلطان را قدر يك گز دریده است اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد گفت جز تو هیچ کس دیده است گفت نه گفت پس تودل فارغ دار که من چاره آن دانم و ترا بیاورم سلطان بشکار رفته است درین شهر رفو گری هست مردی کهل و دکانی در فلان جا

۱- گویا بمعنی گوش بری و دغلی و نحو آن ۲- مقرمه؛ مثل آنکه بمعنی روی متکائی یا احرامی و نحو آن، مکرر در این حکایت.

دارد واحمد نام او است و در رفوگری سخت استاد است و رفوگران که درین شهرند همه شاگرد اویند این مقرمه راپیش وی ببر و چندانك مزد خواهد بدوده تا آنچنانك^۱ استاد ترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کجا کرده است فراش در حال مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت ای استاد چه خواهی که اینرا چنان رفو کنی که کس نداند گفت نیم دینار گفت یکدینار بستان و هرچه استادی تست بجا آر گفت سپاس دارم دل فارغ دار فراش يك دینار بوی داد و گفت زود می باید کرد گفت فردا نماز دیگر بیا و ببر روزبوعده برفت مقرمه را پیش فراش بنهاد چنانك او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بوده فراش شاد شد و بخانه برد و کشید همچنانك در روی نهال^۲ بود چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی درخیش خانه شد بقیلوله نگاه کرد مقرمه را درست دید گفت فراش را بخوانید چون فراش بیامد گفت این مقرمه دریده بود که درست کرد گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ میگویند گفت ای احمق مترس من آنرا دریدم مرا در آن مقصودی بوده است بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است که بغایت نيك کرده است گفت ای خداوند فلان رفوگر و بنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد سلطان محمود گفت هم اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگوئی که ترا سلطان میخواند چون بیاید نزدیک من آرش فراش رفت و رفوگر را آورد رفوگر چون سلطان^۳ تنها دید سخت بترسید سلطان او را گفت مترس ای استاد بیا این مقرمه را تو رفو کردی گفت آری گفت سخت استادانه کرده گفت بدولت خداوند نيك آمده است گفت درین شهر

هیچ از تو استادست^۱ گفت نه گفت از تو سخن پرسیم^۲ راست بگوی^۳ گفت
 پادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد گفت در این یکسال هیچ کیسه^۴
 دیبای سبز رفو کرده بخانه محتشمی گفت کردم گفت کجا گفت بخانه
 قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده است گفت اگر آن کیسه بینی بشناسی
 گفت بشناسم محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و برفوگر
 داد گفت این کیسه هست گفت آری گفت کجا رفو کرده انگشت بر آن نهاد
 و گفت اینجا کرده ام محمود بتعجب بازماند از نیکی که کرده بود گفت
 اگر حاجت آید بروی قاضی گواهی توانی داد گفت چرا نتوانم در وقت
 کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد
 چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست محمود روی بقاضی
 کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده ام و مال و خون
 مسلمانان بتو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده ام و درین شهر و ولایت دوهزار
 مرد از تو عالم تراست و همه صنایع اند روا باشد که تو خیانت کنی و شرط
 امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان ببری و او را محروم گذاری قاضی
 گفت ای خداوند این چه سخن است که میگوید که من کرده ام گفت
 این را تو منافق ساک کرده و پس کیسه بدو نمود گفت آنستکه^۵ امانت پیش
 تو نهاده است و تو بشکافتی و زر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی
 و کیسه بدادی تا رفو کردند و خداوند زر را سر بسته و مهر کرده خویش
 آوردی فعل و سیرت و دیانت تو چنین است قاضی گفت نه کیسه را هرگز
 دیدم نه از این معنی خبر دارم محمود گفت آن هر دو مرد را در آرید خادمی

۱- استادتر هست - ظ ۲- پرسیم - ظ ۳- بگوئی ۴- اینست

۵- نهاده اند ؟

برفت و خداوند کیسه را و رفوگر را بیاورد محمود گفت ای دروغ‌زن اینک خداوند زر و اینک رفوگر این کیسه را اینجا رفو کرده است قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد چنانک سخن نیز نتوانست گفت محمود گفت برگیرید این سکه را و موکل باشید تا بزودی زر این مرد بدهد این ساعت والا گردنش بزخم قاضی را از پیش سلطان ببرند نیم مرده و در نوبت خانه^۱ بازداشتند و زر خواستند قاضی گفت وکیل مرا بخوانید وکیل بیامد قاضی نشان بداد وکیل برفت و دو هزار دینار زر نشابوری بیاورد همه درست و بخداوند زر دادند روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی برملا بگفت پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگون از کنگره در گاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیرست و عالم قاضی خویشان را پینجاه هزار دینار باز خرید این مال از او بستند و معزول کردند و مانند این حکایت بسیارند^۲ این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه در آن بجد کرده‌اند و چه تدبیرها کرده‌اند تا اهل فساد را از روی زمین برداشته‌اند که پادشاه را رای قوی به از لشکر قوی الحمدلله که خداوند را هر دو است و این فصل در معنی جاسوسان و معتمدان باید که کسانی که این کار کنند چنین باشند و بهر جای می‌فرستند.

۱ - مثل اینکه بمعنی دیوانخانه و درخانه و نحو آنست ۲ - مانند این حکایت بسیارند (بصیغه جمع)

فصل چهاردهم

اندر پیکان فرستادن و پرندگان بر مداومت

به چندان راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاھره و مرسوم ایشان بدیدار باید کرد چون چنین بود در شبانه روزی از پنجاه فرسنگ راه هر خبری که باشد و هر چیزی که حادث شود میرسد ایشان را بر عادت گذشته نقیبان باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند .

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانها در مستی و هشیاری

پروانها میرسد بدیوان و خزانه و اندر مهمات ولایت و اقطاع و
صلات باشد که بعضی این فرمانها در حال جز می باید و این کاری ناز کست
درین کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آنرا نیز تفاوتی
اقتد یا چنانک باید نشنیده باشد باید که این رسالت بر زبان يك کس
باشد و آن تن بزبان خویش گوید نه بنیابت و شرط چنان باشد که هر چند
که این فرمان برسانند تا حال آن دیگر بار از دیوان برای عالی عرضه
نکنند امضا نرود و بر آن روند انشاء الله تعالی .

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

و کیلی در این روزگار سخت خلق شده است و همیشه این کار را مردی محرم و معروف بوده است و کسی که احوال مطبخ و شرابخانه و آخر و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بوی تعلق دارد و هرماهی بلکه هر روزی باید که شناخته مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و بهر وقتی پیش آید و حال نماید و استطلاع رای کند و آنچه میرود و میدهد و می ستاند خبر دهد و برای عالی عرض کند و او را حرمتی و حشمتی تمام بود تا شغل تواند راند و کار او روان باشد .

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده و گستاخ در آمدن که با بزرگان و امرا و سپاه سالاران لشکر نشستن بسیار شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان دلیر گردند و در جمله هر کرا شغلی و عمل فرمودند او را نباید که ندیمی فرمایند و هر کرا ندیمی فرمودند نباید که عملی فرمایند که بحکم انبساطی که بر بساط پادشاه دارد دراز دستی کند و مردمان را رنج رساند و عامل باید که مادام از پادشاه ترسان بود و ندیم که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم گشاده شود و ایشان را وقت معلوم بود در وقتی که پادشاه باردارد و بزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد و در ندیم چند فایده بود یکی آنک پادشاه را مونس بود و دیگر آنک چون شب و روز با او باشد بمحل جاننداری^۱ بود و دیگر آنک العیاذ بالله اگر خطری پیش آید تن خود فدا کند و تن خویش را سپر آن خطر سازد و چهارم آنک هزار گونه سخن باندیم بتوان گفت که ایشان که صاحب عمالند و کارکنان پادشاه اند . پنجم آنک از احوال ملوک او را خبر دهند چون جاسوسان . ششم آنک هر گونه سخن گویند بحکم گستاخی از خیر و شر در مستی و هشیاری و در آن فایده و مصلحت بسیارست و ندیم باید که گوهری

فاضل و نیکوسیرت و تازه روی و پاک مذهب و رازدار و پاکیزه مسلک بود و سمرگوی و قصص خوان از هزل و جد بود و بسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو گوی و نیکو نوید باشد و نرد و شطرنج داند و اگر رودی بداند زدن و سلاحی کار توان بست بهترست و باید که موافق پادشاه باشد هر چه پادشاه بر زبان راند و گوید زده و احسنت گوید و معلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این نبایست کرد که پادشاه را دشوار آید و بکراهیت کشد و هر چه تعلق بشراب و عشرت و تماشا و مجلس انس و شکار و گوی زدن و مانند این روا باشد که ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیا اند باز هر چه تعلق بملک و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و صلت و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان درین معنی و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولیتر باشد تا کارها بوجه خویش رود و بعضی از پادشاهان طیب و منجم را ندیم کرده اند تا بدانند که تدبیر هریکی چیست و چه باشد او را و چه سازد و طبیعت و مزاج او را نگاه داشته اند و منجم وقت و ساعات نگاه میدارد و هر شغلی را که خواهد کرد آگاهی میدهد و اختیار میکند و بعضی از پادشاهان این هردو را منکرند و گویند که طیب ما را از طعامهای خوش و لذتهای خوش بازدارد بی بیماری و بی علتی که باشد دارو دهد و برنجی قصد کند و منجم همان از کار هر کردنی منع کند و از مهمات بازدارد و برما عیش منقض کند آن اولیتر است که این هردو را بوقت حاجت طلب کنند اما اگر ندیم جهان دیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه بدانند

از ندیم او قیاس کنند اگر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع و فاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه ناخوش خوی و بد طبع و بد ساز و بد سیرت و بخیل مشهور نبود دیگر از ندیمان هریکی را منزلتی و مرتبتی بود بعضی را محل نشستن و بعضی را محل ایستادن بود چنانکه از قدیم باز عادت مجلس ملوک و خلفا بوده است و هنوز آن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است و همیشه خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بودی ده نشسته و ده بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که ندیم پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشان دار و مذهب و پادشاه دوست باشند .

فصل هیجدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمند و حکیمان در کارها

مشاورت کردن از قوی رای بود و از تمام عقلی و پیش بینی چه هر-
کس با دانش باشد و هر يك چیزی دانند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی
دانشی دارد و هرگز کار نه بسته است و نه آزموده و یکی دیگر همان دانش
دارد و کار بسته و تجربت کرده .

مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از
کتاب طب خوانده باشد و نام آن داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن
داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هرگز این بآن
راست نیاید چنان یکی باشد که سفر کرده باشد و جهان بیشتر دیده و
سرد و گرم چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که
هرگز از خانه بیرون نرفته باشد این معنی که گفته اند همه تدبیر با
دانایان و با پیران جهان دیدگان باید کرد و نیز یکی را خاطر تیزتر
و درکارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم تر بود دیر برسر آن کار شود
و دانایان گفته اند که تدبیر يك تن چون زور يك مرد و تدبیر ده تن چون
زور ده تن بود و همه جهان نیان متفق اند که از آدمیان هیچ کس از پیغامبر
علیه السلام قوی رای تر نبوده است با همه دانش که آن سرور را بود از پس
همچنان بدیدی که از پیش دیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ

و لوح و قلم و عرش و کرسی و آنچه در این میانست بر او عرضه کردند و جبرئیل علیه السلام هر ساعت می آمد و خبرها همی داد و خرمی همی آورد و از بوده و نابوده خبر میداد با چندین فضیلت و معجزات که او را بود ایزد تعالی او را میفرماید و شاورهم فی الامر یا محمد چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن او را مشورت فرمود کردن چون او بی نیاز نبود از تدبیر و مشورت پس بیاید دانستن که هیچ کس بی نیازتر از او نتواند بودن پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد یا او را پیش آید با پیران و هواخواهان مشورت کند تا هر کس را آنچه فراز آید در آن معنی بگوید و آنچه رای پادشاه باشد با گفتار هر یکی مقابله کند و هر یکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و بر اندازه رای و صواب آن کار از میان پدید آید و رای و تدبیر و صواب آن باشد که عقول همگنان بر آن متفق باشد و مشورت تا کردن در کارها از ضعیف رای باشد و چنین کس را خود کامه^۱ خوانند چنانکه هیچ کاری بی مراد آن نتواند کرد و همچنین هیچ شغل بی مشورت نیکو نباید الحمد لله که خداوند عالم هم قوی رایست و هم مردان کار و تدبیر دارد و اینقدر شرط کتاب را یاد کرده شد .

فصل نوزدهم

اندر مفردان^۱ و برک و ساز و ترتیب کار و احوال ایشان

پیوسته دو یست مرد باید بر درگاه که ایشانرا مفردان گویند مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو و هم بمزدی و دلاوری تمام صد ازین جمله خراسانی و صد دیلمی که در سفر و حضر از خدمت غایب نباشند و مقیم در گاه باشند و ایشانرا لباسهای نیکو بود و سلاح ایشان بتمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان میدهند و با وقت باز بستانند و ازین سلاح بیست حمایل بزر و سپر بزر باید که باشد و صد و هشتاد حمایل بسیم و سپر هم بسیم و نیزهای خطی و ایشانرا چرائی روان و جامگی تمام بود و هر پنجاه مزد را نقیبی بود که احوال ایشان میداند و ایشانرا خدمت میفرماید همه سوار باید که باشند و باید برگ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید از آنج بدیشان تعلق دارد فرو نمازند و همواره چهار هزار مرد پیاده باید که نام ایشان در دیوان بود از هر جنس هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و صد هزار مرد در خیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار باشند .

فصل بیستم

اندر ترتیب سلاحه‌ها مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته بود و در خزانه نهاده تا بهر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام با جامه‌های نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند و هر چند که این خداوند بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که از این تکلفها مستغنیست لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی بر اندازه همت ملک باید که باشد و امروز در همه جهان پادشاهی از خداوند عالم خلدالله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس را ملک از ملک او بیشتر نیست واجب چنان کند که هر چه پادشاهان یکی دارند خداوند ده دارد و هر چه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عدت و مروت و بزرگی و مملکت و رأی قوی و هر چه باید هست .

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه برسند کسی را خبر نمی باشد و در آمدن و شدن هیچ کس ایشانرا تعهدی نمی کند و خبری نمی دهد و این را بر غفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند باید که گماشتگان سرچدها بگویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستند و خبر دهند که این کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده اند و آلت و تجمل چگونه دارند و بچه کار می آیند و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رسانند و آنجا بسپارد و از آنجا معتمدی را بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیگر که برسند و هم برین مثال تا بدرگاه و ایشانرا بهر منزلی نزل دهند و نیکو دارند و بخشودی گسیل کنند و چون باز گردند هم برین مثال روند که هر چه بایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که پادشاه را کرده باشند و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته اند و رسولانرا عزیز داشته اند که بدان قدر جاه و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است و رسولان بر حسب وقت آمده اند و رسالت چندانک ایشانرا فرموده اند گذارده اند هر گز نیاز رده اند و از نیکو داشت عادت نمی کرده اند که پسندیده نیست چنانک در قرآن آمده است که و ما علی الرسول الا البلاغ المبین .

فصل دیگر

و بیاید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که بیرملا ظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سرپیش باشد ایشانرا بل که خواهند که بدانند که احوال راهها و عقبها و آبها و جرها^۱ و آبخورها چگونه است تا لشکر تواند گذشت یا نه و علف کجا باشد و کجا نباشد و برجای از گماشتگان کیست و لشکر آن ملک چندست و آلت و عدت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست و خاست و چوکان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوش و کردار و بخشش و ظلم و عدل چگونه است و پیرست یا جوان عالم است یا جاهل و لایتش خراب است یا آبادان لشکرش خشنود است یا نه رعیتش توانگرست یا درویش و در کارها بیدارست یا غافل بخیلست یا سخی و زیرش کافی است یا نه بادیانتست و نیکوسیرت^۲ و سپهسالارانش کار دیده و کار آزموده اند یا نه ندیماناش عالم و داهی اند یا نه و چه چیز دشمن دارند و چه چیز دوست دارند و در شراب گشاده و خش طبع است یا نه شفقتی دارد یا مغفل است میل او بیشتر بجد است یا بهزل و بغلمان راغب تراست یا بزنان اگر وقتی خواهند که او را بدست آرند و با او مخالفتی ورزند و یا عیبی گیرند چون بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او بسکالند و از نیک و بد بدانند و بواجبی بردست گیرند

چنانك^۱ بروزگار سلطان سعيد البارسلان قدس روحه بنده را افتاده و در همه جهان دو مذهب اند که نیکست یکی مذهب بوحنیفه و یکی مذهب شافعی و سلطان سعيد رحمه الله علیه چنان در مذهب خویش^۲ صلب و درست بوده که بارها بر زبان او رفت که ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب نبودی او با سیاست و با هیبت بودی و من بدان سبب که متعصب بود و مذهب شافعی را عیب می داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن نمی نهادم الا ترسان مکر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراءالنهر کرد که شمس الملك او را اطاعت نمی داشت و گردن نمی نهاد و لشکر بخواند و رسول به شمس الملك نصرین ابراهیم فرستاد و من دانشومند اشتر را از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچ رود مرا معلوم گرداند رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان از آنجا رسول خویش را با رسول سلطان باینجا فرستاد و چنانك عادت باشد رسولان گاه بیگاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی که بود با او بگویند تا وزیر با سلطان بگویند و تا وقت باز گشتن ایشان این قاعده نگاه دارند اتفاق را بنده با قومی هم نشینان در وثاق خویش نشسته بود و شطرنج می باخت و^۳ یکی شطرنج برده بود و انگشتی او بکرو شده و بدانك بانگشت دست چپ فراخ بود در انگشت دست راست کرده بودم گفتند که رسول خان سمرقند بر درست گفتم در آوریدش و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند چون در آمد و بنشست و سخنی که داشت بگفت من آن انگشتی گرد انگشت می گردانیدم چشم رسول بر انگشتی افتاد چون از سخن بپرداخت برفت سلطان فرمود که رسول خان را باز گردانیدند و رسول دیگر نامزد کرد تا جواب باز برد من دیگر باره دانشومند اشتر را

۱ - حکایت نظام الملك از خودش ۲ - یعنی حنفی قطعاً ۳ - از

که مردی جلد بود بار رسول بفرستادم چون رسولان بسمرقند رسیدند پیش شمس‌الملک شدند در آن میان رسول خویش را پرسید که سلطانرا برای و تدبیر و دیدار چگونه یافتی و لشکر چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه بود رسول گفت ای خداوند سلطانرا از دیدار و منظر و مردانگی و سیاست و هیبت و فرمان هیچ در نمی‌باید^۱ و لشکری را عددی^۲ خدای داند و دست و آلت و تجمل ایشان را قیاس نیست و ترتیب دیوان و بارگاه و مجلس و درگاه همه نیکوست و در مملکت ایشان هیچ چیز در نمی‌باید الا که يك غیب دارند اگر در ایشان آن غیب نبودی هیچ طاغی راه نیافتی شمس‌الملک گفت که آن يك غیب چیست گفت وزیر سلطان ایشان رافضی است گفت از چه دانی گفت بدان که روزی نماز پیشین کرده بر در خیمه^۳ او رفتم که با او سخن گویم او را دیدم انگشتی در دست راست کرده بود و همی گردانید و با من سخن می‌گفت دانشموند اشتر در حال بمن نبشت که اینجا در معنی تو پیش شمس‌الملک بر زبان همچنین رفت تا دانسته باشی من عظیم‌رنجور گشتم از بیم سلطان گفتم از مذهب شافعی ننگ دارد و بهر وقت سرزنش می‌کند اگر هیچگونه بشنود که جلکیان^۴ بر من رقم رافضی کشیدند و پیش خان سمرقند چنین گفتند مرا بجان زنهار ندهد من سی هزار دینار زر خرج کردم بی التماس و درخواست و تسویغ و ادرار بکردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید. این بدان یاد کردم که رسولان بیشتر غیب جوی باشند و همگی بنگرند تا در پادشاهی و مملکت او چه

۱ - در بایستن بمعنی کم بودن - و لازم بودن و ضرور بودن - در بایست :

ضرورت و اضطرار ۲- عدد ۳ - جلکیان ؛ جلکیان یعنی

ماوراءالنهریان (گویا جلکیان غلط است و صواب همین دومی است)

چیز است که از عیب و هنرست و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش کنند و از این معنی پادشاهان زیرك و بیدار اخلاق خویش مهذب کرده‌اند و سیرت نیکو بردست گرفته‌اند و مردمان شایسته و راست کار در پیش کار نگاه داشته‌اند و عهده فرموده تا کسی برایشان عیب نگیرد و رسولی را مردی شاید که او خدمت ملوک کرده باشد و بسخن گفتن دلیری آورد و سخن بسیار نگوید و سفر بسیار کرده بود و از هردانشی بهره دارد و حافظ و پیش بین باشد و قدر و منظری نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود اگر مردی را فرستد که دلیر بود و مردانه و آداب سواری نیک داند و مبارز بود سخت صواب باشد تا بایشان نموده شود که مردمان ما همه چون این باشند و اگر رسول مرد شریف بود هم نیک باشد از جهة شرف او نصب و زیادتی حرمت بود و پادشاهان بسیار وقت رسول فرستاده‌اند با هدیه و ظرایف بسیار و سلاح و خواسته و از خویشتن عجز و نرمی نموده و بدین غرور بر اثر لشکر ساخته و بامردمان کار تاختن برده و خصم را شکسته و رسول بر سیرت و خرد پادشاه دلیل باشد .

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کند آنجا علفی و برگی ساخته نمی باشد علف روز بتکلف و جهد حاصل میباید کرد یا از رعیت بقسمت بیاید ستن و این روا نباشد بهمه راهها که آنجا گذری خواهد بود و هردهی که منزل گاهست و حوالی آن اگر در اقطاع است یا خاص باید گرفت و نیز آنجا که رباطی و دهی نیست به نزدیک آن دهی باشد باز باید ستن تا ارتفاع آنرا جمله محصل می کنند اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشد آن غله بفروشند و مال بخزانه می آرند چون دیگر مالها تارعا یا ازرنج برهند و از جهة علف تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم کرده است باز نماند .

فصل بیست و هفتم

اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر را

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع باشند در دست ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آنچه غلامانند که اقطاع ندارند مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازه آن پدید آید که چه لشکرست و چه آن مال ببايد ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید *نچنانك حواله* کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه آن اولی تر که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتحادی در دل ایشان افتد و بهنگام خدمت و کارزار سخت کوش تر باشند و ایستادگی نمایند و ترتیب *ملوك* قدیم آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب ایشان از خزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با *برك* و نوا بودند و عمال مال جمع همی کردند و بخزانه همی آوردندی و از خزینه برین مثال هر سه ماهی *يك* بار دادندی و این را پیشه‌کانی^۱ خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانه محمود باقیست و اقطاع داران را بگویند تا هر که از خیلها بسبب مرگ یا بسببی دیگر غایب شود در حال باز نمایند و پوشیده ندارند و خداوند خیل^۲ را بگویند که چون مال خویش یافتند بهرمهی که باشد جمله حاضر دارند و اگر کسی عذری نماید در حال بگویند تا اهتمام بفرمان او باشد که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ایشان را باید کشید.

۱- بیستگانی؟ ۲- مثل اینکه بمعنی فوج و یکدسته از لشکر است.

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از يك جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت
كوش نباشند و تخلیط كنند باید كه از هر جنس لشكر بود چنانك دوهزار
مرد دیلم و خراسانی باید كه مقیم بدرگاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی
راست كنند و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانكاركان پارس باشند روا
بود كه این چنین مردم همه نيك بود.

حكایت

عادت سلطان محمود چنان بودی كه از چند جنس لشكر
داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و
غوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند كه چند مرد بیتاق^۱
رفتندی و جایگاه هر گروهی بیدار بودی و هیچ گروه از بیم یكدیگر
نیارستندی جنبیدن تاروز و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف كردندی
و بنام و ننگ خود بكوشیدندی تا كس نكفتی كه فلان جنس در جنگ سستی
كرد و همه در آن كوشیدندی كه از یكدیگر برآیند و چون قاعده
مردمان جنگی چنین بود همه سخت كوش و نام جوی باشند لاجرم چون
دست بسلاح برند قدم باز پس نهند تا لشكر مخالف را نشكند و هر آنكه
كه لشكریكی بار یا دوبار جیره كشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن
صد سوار از این هزار سوار مخالف نگرند و كسی نیز باین لشكر منصور
مقاومت نتواند كرد و همه لشكر اطراف از لشكر این پادشاه ترسند و
طاعت دار شوند.

فصل بیست و پنجم

اندر بنوا داشتن و مقیم داشتن لشکر
بنو دینار و بنو سید از هر قوم بدرگاه
امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسانرا که در
طاعت داری نوعیده اند بیاید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا برادری
بر درگاه مقیم دارند چنانکه هرگز نباشد به هیچ وقت از پانصد مرد کمتر
نیاشد و چون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند و تا
بدل ایشان نرسد این قوم باز نروند اما هیچکس بسبب نوازدن پادشاه عاضی
نمی تواند شدن و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این
اقطاع و نان پاره و اینهمچنین پانصد مرد ایشان بر درگاه مقیم باشند تا
بوقت که حاجت افتد از هیچ گونه درگاه از مرد کار بحالی معاشد.

و آشکارا درین یکسال بر اسب نشستی و اگر معلوم شدی مالش دادندی و چون یکسال خدمت کردندی وثاق^۱ باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی آنکه^۲ او را اسبی ترکی بدادندی بازقاش^۳ درکام گرفته و لگام و دوال ساده و چون یکسال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراجوری^۴ دادندی تا بر میان بستی و سال پنجم زینی بهتر و لگام بکو کب^۵ و قبای دارای و دبوسی که در حلقه آویختی و سال ششم جامه عنوان^۶ و سال هفتم خیمه یکسری و شانزده میخی دادندی و سه غلام خود را در خیل او کردند و او را وثاق^۷ باشی لقب کردند و کلاهی نمد سیاه سیم^۸ کشیده و قبای کنجه در او پوشیده و هر سال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او می افزودندی تا خیل باشی شدی پس حاجب شدی اگر شایستگی و هنر او همه جا معلوم شدی و کار بزرگ از دست او بر آمدی و مردم دار و خداوند دوست بودی آنکه تا سی و پنج ساله نشدی او را امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی و البتکین^۹ که بنده و پرورده سامانیان بود بسی و پنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت و سخت نیک عهد و وفادار بود و مردانه و با رای و تدبیر و مردم دار و خیل

۱- و شاق ظ؟ «شاید همان وثاق درست باشد» رجوع به صفحه بعد . ۲- آنکه
 ۳- ۴- ۵- ۶- ۷- و شاق «فی المواضع» ۸- ۹- البتکین :
 حکایت طویلی راجع باو و سبکتکین در سیاست نامه نظام الملک در زین الاخبار
 بعد از حدود سنه ۳۵۰ دیگر صحبتی ازو نیست و مؤلف نیز گویا سال وفات
 او را نمیدانسته است چه در ص ۴۴ فقط در حق او گوید: «و آخر عهد البتکین
 بغزنه بوده» لاغیر، - در «ثر» ابدأ نام او را نیافتم مستقلاً فقط اسم پسرش ابو-
 اسحق بن البتکین را دارد لاغیر، - در یمینی هم نام او را مستقلاً نیافتم عجاله
 و فقط پسرش ابو اسحق مذکور را یافتم عجاله در اوایل آن کتاب .
 در طبقات ناصری نقلاً از تاریخ بیهقی (ظاهراً از مجلدات مفقوده آن)
 گوید: «چون البتکین بعد از حوادث ایام بغزنین آمد و ممالک زاوولستان

دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمک و خدای ترس و همه سیرت سامانیان داشت و والی خراسان سالها بود دو هزار و هفتصد غلام بنده و ترك^۱ داشت روزی سی غلام ترك خریده بود که سبکتکین پدر محمود یکی از ایشان بود و دیگر سه روز بود که او را خریده بود پیش البتکین در میان غلامان استاده بود که حاجب پیش آمد و البتکین را گفت که فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت و آن وثاق و رخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت چشم البتکین بر سبکتکین افتاد و برزبانش رفت که بدین غلام بخشیدم حاجب گفت ای خداوند هنوز این غلامک را سه روز بیش نیست که خریده و هنوز يك سال خدمت نکرد می باید که هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد این چون بدو شاید داد البتکین گفت من گفتم و غلامک شنید و خدمت کرد من بر وی عطا باز نگیرم پس آن

۱ - ؟ تصریح به ترکی نژاد بودن غزنویان

فتح کرد بعد از هشت سال بر حمت حق پیوست، از اینجا معلوم میشود که وفات او در حدود سنه ۳۵۸ یا ۳۵۹ بوده است چه اعراض او از سامانیان و رفتن او بغزنه چنانکه صریحاً از زین الاخبار ۴۴ و پیش و پس معلوم میشود در اواخر ۳۵۰ یا اوایل ۳۵۱ بوده است بدون شبهه، (آنچه گزیده در خصوص البتکین گفته است که ۱۶ سال پادشاهی کرد بغزنه مزخرف است، لایلفت الیه و عده از جانشینان البتکین را مابین وفات او و جلوس سبکتکین از بین انداخته است و سلطنت سبکتکین را در غزنه که ابتدای آن در سنه ۳۶۶ بوده است (ثر: ۲۷۱ و طب ۷) بدون فاصله بسلطنت البتکین متصل پنداشته است؛ با آنکه بتصریح طب ۷ نقلاً از بیهقی بعد از البتکین ابتدا پسرش (ابو) اسحاق (یمینی اوایل، «ثر» در موضع مذکور) و سپس ملکاتکین (؟) و سپس امیر پری (؟) در غزنین کردند، باری بکلی مزخرف است آنچه گزیده گفته است لایلفت الیه مثل اغلب مطالب او).

(یادداشت‌های قزوینی چاپ دانشگاه تهران ج ۱ ص ۹۳)

رخت و ثاق باشی را بوی دادند پس البتکین با خویشان اندیشه کرد که چه شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خرد نو خریده نورسیده ممکن باشد که این بزرگ زاده باصل خویش در ترکستان یا^۱ مقبل خواهد بود و کار او بالا گیرد پس او را آزمودن گرفت و او را بهر کس پیغامش دادی و گفתי چه گفتم باز گوی همه باز گفתי چنانک هیچ غلط نکردی پس گفתי برو و جواب باز آور بوقت جواب باز آوردی و بواجب تر از آنک پیغام داده بودی چون او را بازمایش هر روز بهتر می یافت مهری در دل البتکین از او بدید آمد و او را آبداری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد بهر روز او را برمی کشید چون سبکتکین هیچده ساله شد دو یست غلام مردانه در خیل داشت و همه سیرت البتکین بردست گرفت مگر روزی البتکین دو یست غلام نامزد کرد تا بخلج و ترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند سبکتکین در جمله ایشان بود چون آنجا شدند خلیج و ترکمانان مال تمامی نمی دادند غلامان در خشم شدند و دست به سلیح بردند و قصد جنگ کردند تا بزور مال بستانند سبکتکین گفت من باری جنگ نمی کنم و با شما یار نباشم بدین کار یاران گفتند چرا گفت خداوند ما را بجنگ نفرستاد بل که گفت بروید و مال بیاورید اگر جنگ کنیم و ما را بشکنند سستی و ننگی عظیم بود و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند گوید که بی فرمان جنگ چرا کردید و تا مرگ از این ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم چون سبکتکین این بگفت بیشتری گفتند صوابترست که او می گوید خلاقی در میان غلامان بدید آمد عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند

و پیش البتکین آمدند و گفتند که سرکشی کردند و مال ندادند البتکین گفت چرا دست سلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان نستید گفتند که ما جنگ کردیم سبکتکین نگذاشت بخلاف آورد چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم البتکین را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند سبکتکین گفت از جهت آنک خداوند ما فرموده بود و اگر بی فرمان جنگ کرده بودیم پس ما هریک خداوندی بودیم نه بنده و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید اگر شکست بر ما افتادی لابد خداوند گفتی که شما را که فرموده بود که جنگ کنید و ما طاعت عتاب خداوند نداریم اگر جنگ فرماید برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم البتکین را خوش آمد گفت راست می گوئی پس همچنان او را بد^۱ می کشید تا بجائی رسید که سید غلام در خیل داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت و البتکین به نسابور بود و از حضرت بخارا امراء خواص به البتکین نبشتند که حال چنان افتاد امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی ساله و پسری شانزده ساله مانده است اگر صواب بینند^۲ از این دو یکی را بجای او بنشانیم که مدار مملکت برتست زود قاصد را گسیل کرد و نبشت که این هردو تخت و ملک را شایسته اند و خداوند زادگان مانند اما برادر مردی تمام است و سرد و گرم چشیده و هر یکی را نیک شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت نگاه دارد و پسر کود کست و جهان نادیده ترسم که مردمان توانند^۳ نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب تواند داد اگر فرمایید برادرش را بر تخت بنشانید و نامه دیگر هم بدین عبارت

با دیگر فرستاد پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را پادشاهی نشانند از این هردو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد گفت آن جوانمردان از خویشتن کاری میکردند چرا بمن مشورت می آورند که مرا این دو ملك زاده روشنائی دو چشمنند لیکن از آن می اندیشم که من اشارت برادر کردم چون نبشته من آنجا رسد پسر ملك را خوش نیاید پندارد که مرا میل به برادر بود دل بر من گران کند و کینه در دل او افتد و صاحب غرضان سخن محال گویند و او را بر من بکینه آرند در حال پنج جمازه گسیل کرد و گفت پیش از آنک دو قاصد از جیحون گذر کنند در یابید و باز گردانید جمازه بانان بشتافتند و از آن دو یکی را در بیابان امویه یافتند و دیگری از جیحون^۱ گذشته بود چون نبشته البتکین به بخارا رسید هواخواهان پسر ملك را ناخوش آمد گفتند نه نیک کرد که اشارت به برادر کرد و می گفتند که میراث به پسر رسد نه به برادر ازین معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر بالبتکین گران تر می شد و البتکین بسیار عذر ها خواست و خدمتها فرستاد هیچگونه آن غبار از دل ملک زاده بر نخاست و صاحب غرضان تخلیط می کردند و ملک زاده هر روز بتر میشد و وحشت و کینه زیادت می گشت و البتکین را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر^۲ نصر احمد را چندین سال خدمت کرد و سپه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصور^۳

۱ - این حکایت در کمال اختصار در زین الاخبار ۴۳ نیز هست معلوم میشود

بکلی بی اصل و افسانه صرف نبوده است ظاهراً ۲ - پسرش - ظ

۳ - غلط است پس از نوح بن نصر پسرش عبدالملك بن نوح ۳۴۳-۳۵۰ بجای او بنشست و پس از عبدالملك برادر عبدالملك منصور بن نوح ۳۵۰-۳۶۶ بجای او بنشست .

بن نوح را بیادشاهی بنشانند چون شش سال از پادشاهی او بگذشت و البتکین مالها بذل می کرد و هرچندی که ممکن بود بکرد بهیچگونه دل منصور بن نوح را بدست نتوانست آوردن از تخیل صاحب غرضان و هرچه در حضرت بخارا برفت و کیل البتکین او را می نشست پس منصور را گفتند تا البتکین را نکشتی^۱ تو پادشاه نباشی و فرمان روا نگردی و پنجاه سالست که او در خراسان پادشاهی می کند و لشکر گوش سخن^۲ او دارند چون او را بگیری از خواسته او خزینهای تو پر شود و فارغ دل گردی تدبیر آنست که او را بدرگاه خوانی و چنان نمای^۳ که تا ما بر تخت ملک نشستیم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توایم که تومارا بجای پدرم پینی هر چند که قاعده ملک و دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت برتست و این اندکی که از گفت و گوی که می باشد همه از آنست که تو پیش من نمی آئی هر چه زودتر بدرگاه آئی و هر چه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیافتاده^۴ است بقاعده باز آری تا اعتماد ما زیاده گردد و زبان مخالفان کوتاه و منقطع شود چون اینجا آید او را بخلوت خوانی بفرمای تا سرش برگیرند پس امیر منصور همچنین کرد او را بدرگاه خواند و صاحب خبران نشستند که ترا بچه کار می خوانند البتکین آوازه برافکند که بسازید تا ببخارا رویم و او را از نشابور کوچ کرد و سرخس آمد و قریب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند چون سه روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانک صواب بود با من بگوئید که دانیم هر چه صواب ما و شما در آن باشد گفتند فرمان برداریم گفت شما دانید که امیر منصور مرا از بهر

۱ - نکشی ۲ - بسخن - ظ ۳ - نمائی ۴ - بیفتاده

چه میخواند گفتند تا ترا بیند وعده تازه کند و تو او را و پدران او را بجای پدری گفت نه اینچنین است که شمامی پندارید این ملک مرا میخواند تا سرمن از تن جدا سازد و او کود کست و قدر مردان نداند و شما دانید که ملک سامانیان شصت سالست تا من نگه دارم و خانان ترکستان که قصد ایشان کردند بشکستم و از هر جانب همچنین خوارچ را قهر کردم و هرگز يك طرفه العین از ایشان عاصی نگشتم و این پادشاهی بر جد و پدر او نگاه داشتم بعاقبت مکافات من اینست که میخواهد سرمن بردارد این مایه^۱ نمی داند که ملک او تنست و سر آن تن منم چون سر رفت تن را چه بقا بودا کنون چه صواب بینید دفع این مضرات را چاره چیست امیران گفتند چاره آن شمشیر است چون با تو این اندیشه کند ما از او چه چشم داریم و اگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملک از دست ایشان بیرون کردی ما همه ترا شناسیم نه او را دانیم و نه پدر او را همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته تر کسی نیست ما همه بفرمان تویم و خوارزم و خراسان و نیم روز مسلم تراست بترك منصور بن نوح بگوی و خود بیادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر چون امرا چنین گفتند به رغبتی تمام البتکین گفت عفا لله شما را بیازمایم دانم که این چه گفتید از سر صدق گفتید و اعتقاد پاک از شما همین چشم دارم خدای عز و جل مکافات شما بخیر کناد امروز باز گردید تا فردا چه بدید آید در این احوال سی هزار سوار جنگی با البتکین بودا اگر خواستی صد هزار سوار برنشاندی و روز دیگر امیران همه بیارگاه آمدند و البتکین به بیرون

۱ - این مایه نمی داند - بجای «باین اندازه نمیداند» امروز.

آمد و بنشست و روی بامیران کرد و گفت من از سخنی که با شما گفتم خواستم تا شمارا بیازمایم تا بدانم که شما با من يك دل هستيد يا نه و اگر مرا كاری يفتد با من همنشینی و ایستادگی نماید يا نه اکنون من از شما همه آن شنیدم که از نيك عهدی و حق نعمت من گذاردید و من از شما خشنود گشتم ولیکن بدانید و آگاه باشید که من بعد ازین شر این پسر را جز بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و کود کست و حق کس نشناسد و گوش بسخن چند بد امل نابکار نهاده است و مصلحت از مفسدت نمی شناسد چون من مردی را که خاندان ایشان بر پای دارم رها کند و مشتی نابکار که فساد او میطلبد و فساد ملك کمتر جای که در مملکت او ظاهر شود دفع نتواند کرد^۱ ایشان را دوست می پندارد و قصد جان من می کند من توانم که ملك از او بستانم و عمش را بجای او بنشانم و با^۲ خود دست فرو گیرم لیکن من اندیشم که جهانیان گویند که البتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوند او بودند نگاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید بر خداوند زادگان بیرون آمد و ملك از ایشان بستد و بجای خداوند خویش بنشست و کفران نعمت کرد و من همد عمر بنیک نامی و بنیک کامی گذاشتم اکنون که بلب گور رسیدم واجب نکند^۳ که زشت نام کردم هر چند معلوم است که گناه از جانب اوست لیکن همه مردمان ندانند گروهی گویند گناه امیرست و گروهی گویند جرم البتکین را بود و هر چند من بملك ایشان آرزو ندارم و کراهیت ایشان نخواهم تا من در خراسان باشم این گفت گوی کم نشود و هر روزی امیر را کار بر من تباه تر کند و چون من ترك خراسان بگویم از ملك او بیرون شوم صاحب غرض

۱- و ؟ ۲- یا ؟ ۳- واجب نکند ، فوق العاده فصیح و قشنگ .

را مجال سخن نماند و دیگر چون مرا پس ازین شمشیر باید که تا نانی بدست آرم و باقی عمر بگذارم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم اکنون بدانید ای لشکر خراسان و خوارزم و نیمروز و ماوراءالنهر از آن امیر منصورست و شما همه فرمان بردار اوید و من شما را از بهر او میداشتم برخیزید و بدرگاه او روید و ملک را به بینید و منشورها تازه کنید و بر سر خدمتها باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزا و جهاد مشغول باشم اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دار اسلام گردانم بامید بهشت خدا و رسول و اگر نیک بودم^۱ و اگر دل امیر خراسان از من بر آساید و گفت و گوی منقطع شود آنکه او بهتر داند با لشکر و رعیت خراسان این بگفت و برخاست و امیران را گفت يك يك پیش من آئید تا شما را وداع کنم هر چند امیران گفتند سود نداشت و گریستن برایشان افتاد گریان گریان آمدند و او را وداع کردند و باز گشتند و او در سراپرده شد و باینهمه^۲ هیچ کس باور نمی کرد که او خراسان بگذارد و بهندوستان رود از بهر آنکه او را در خراسان و ماوراءالنهر پانصد پاره دیه ملک بود و هیچ شهری نبود که او را در آن شهر سرا و باغ و کاروان-سرای و گرما به نبود و مستغل بسیار داشت و هزار هزار گوسفند و صدهزار اسب و اشتر و استر داشت در ملک سامانیان يك روز آن دیدند که بانك کوس برخاست و البتکین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و ترك این همه بگفت و امیران خراسان ببخارا شدند چون البتکین ببلخ رسید نیت کرد که یکدوماه آنجا مقام کند تا هر که عزم غزا دارد از ماوراءالنهر و ختلان و حدود بلخ همه گرد آیند و روی بغزا نهند بد گویان و مخالفان

منصور را بر آن داشتند که البتکین گرگی پیر است تو ازو ایمن نتوانی بودتا او را هلاک نکنی لشکر ازپس او باید فرستاد تا او را بگیرند وپیش تو آرند امیری را با شانزده هزارسوار از بخارا ببلخ فرستاد تا او را بگیرند چون لشکر بترمذ رسید و از جیحون بگذشت البتکین کوچ کرد و سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ دره تنگست مسافت چهار فرسنگ آن تنک دره را خلم خوانند و البتکین در آن دره فرود آمد دویست سوار از غلامان بنده داشت همه مردان نیک و ازجهت غزا هشتصد مردپیوسته بودند چون لشکر امیر خراسان در رسید در صحرا فرود آمدند از آن تنک در نتوانستند شدن و دو ماه برین گونه بنشستند بسر دو ماه نوبت طلایه داشتن بسبکتکین رسید سبکتکین چون بدر تنک آمد همه صحرا لشکر گاه دید و طلایه ایشان استاده و گفت ای خداوند گار خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشته و روی بغزا نهاده و ایشان قصد جان تو میکنند خداوند من از نیک عهدی که می ورزد آزرم ایشان نگاه می دارد و ترسم که خویشتن را و ما را هلاک کند این کار جز بشمشیر بر نیاید و تا ما خاموش باشیم ایشان از پی ما باز نگردند خدای تعالی یار مظلومانست پس روی سوی غلامان کرد که در خیل او بودند و گفت که این کاریست که ما را افتاده است اگر ایشان بر ما دست یابند یکن از ما زنده نماند من امروز بایشان دست بزنم تا چه بدر آید اگر خداوند ما بر این رضا دهد و اگر ندهد هر چه بادا باد این بگفت و با سید غلام خویش با طلایه زد و طلایه را بشکست و در لشکر گاه ایشان افتاد تا ایشان در سلاح و پشت اسب شدند زیادت از هزار مرد بر زمین زد و چون ایشان زور آوردند سبک باز گشت و بسر تنک آمد خبر البتکین بردند که سبکتکین

چنین کاری بکرد و بسیار مردم از ایشان بکشت البتکین او را بخواند و گفت چرا شتابزدگی کردی صبر بایست کرد گفت ای خداوند چند صبر کنم که طاقت ما بغایت برسیدمارا از بهرجان می باید کوشید این کار بصبر نخواهد آمد الا بشمشیر تا جان داریم از بهر خداوند میز نیم تا چه پدید آید البتکین گفت اکنون شورانیدی به از این تدبیر می باید کرد بگوتا خیمها بیفکنند و بارها دربندند و نماز خفتن کوچ بکنند و بار بر گیرند و بنه را از تنك بیرون کنند و طغان باید که^۱ هزار مرد پوشیده در فلان دره رود بردست راست و تو با هزار غلام بردست چپ در فلان دره شو و من با هزار سوار با بنه از تنك بیرون شوم و در صحرا بایستم چون ایشان دیگر روز بر سر تنك آیند و کس را نبینند گویند البتکین گریخت بیکبارگی بر نشینند و از پس ما تازند و در تنك آیند چون نیمی بیشتر از تنك بیرون آیند مرا بدینند بر صحرا ایستاده شما از دست راست و چپ از کمین بیرون آئید و شمشیر در نهید چون بانك برخیزد این لشکر از تنك بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی باز پس تازند تا چه بوده است و آنچ در تنك باشند باز پس گریزند بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم شما از تنك بیرون تازید و آنانك در تنك باشند در میان گیریم تا آنانك مقاومت می کنند میز نیم چون شب در آید راه هزیمت برایشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنك بیرون آئیم و در لشکرگاه ایشان اقیم و غنیمت بر گیریم پس همچنین کردند و از تنك بیرون شدند و دیگر روز سپیده دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنگ را ساختند و بر تنك آمدند هیچ کس را ندیدند پنداشتند که بگریختند لشکر را

گفتند هین بر آید تا از پس برویم چون از تنک بیرون رویم در صحرا
 یک ساعت ایشان را بر جنبیم و البتکین را بگیریم پس لشکر بتعجیل
 برانند و مردان خیاره همه درپیش ایستادند از تنک بیرون آمدند البتکین
 را بدیدند با مقدار هزارسوار و اندکی پیاده بر صحرا ایستاده آنکه که
 نیمی لشکر از تنک بیرون آمد طغان از دست چپ از دره بیرون آمد و
 تاخت و در تنک شمشیر در نهاد با هزار سوار و لشکری را که می آمدند
 پس باز می برد و برهم زد و هزیمت کرد و قوی را بکشت و سبککین از
 دست راست بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بدو پیوست و هر دو
 از پس لشکر از تنک بیرون آمدند و البتکین از پیش حمله آورد و یک
 ساعت خلقی را بر زمین بردند^۱ و امیر لشکر را نیزه زدند بر شکم و سنان
 از پشت بیرون آمد و بیفتاد لشکر بهزیمت شد و بهر جای که هنجاری
 یافتند همی گریختند بیکبار پس غلامان البتکین از تنک بیرون آمدند و در
 لشکر گاه ایشان افتادند و هر چه اسب و استروشر و سیمینه و زرینه و دینار
 و غلام یافتند همه بگرفتند و خیمه و فرش و مانند این همه بگذاشتند و
 باز گشتند تا یکماه روستائیان بلخ از آن لشکر گاه کالای^۲ بردند و آنچ
 کشته بودند بر بشمردند چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد بر آمد بیرون
 از خستگان پس البتکین کوچ کرد و به بامیان آمد و امیر بامیان با او
 مصاف کرد و گرفتارش و البتکین او را عفو کرد و خلعت داد و پسر خواندش
 و این امیر بامیان را شیر باریک^۳ گفتندی پس البتکین از آنجا بکابل شد
 و امیر کابل را بشکست و پسر او را بگرفت و هم بنواخت و بیش پدر فرستاد

۱ - زدند ؟ ۲ - کالا می بردند ۳ - گویا شیر باریک ملک طاهر
 پسر خلف بن احمد صفار نیز بوده است کما فی تجارب الامم اودیلها یا در
 متن تاریخ صابی اگر درست بخاطر داشته باشم .

و پسر امیر کابل داماد لویک بود پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و سرخس شد چون البتکین بدر غزنین شد لویک بیرون آمد و جنگ کرد دیگر بار پسر امیر کابل گرفتار آمد و امیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاوولستان ازو می ترسیدند منادی فرمود که هیچ کس مبادا که چیزی از هیچ کس بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم مگر روزی چشم البتکین بر غلامی ترك افتاد از آن خویش توبره کاه و مرغی بر فتراک بسته گفت آن غلام بمن آرید پیش او بردند پرسید که این مرغ از کجا آوردی گفت از روستائی بستم گفتم همراهی بیست کانی مشاھر از من نمی ستانی گفت می ستانم گفتم پس چرا بزر نخری و چرا بظلم بستدی در وقت فرمود تا آن غلام را بدو نیم زدند همانجا بر سر راه با آن توبره کاه بیاویختند و سه روز منادی کردند که هر آن کس که مال مسلمانان ستاند هم چنان با او کنم که غلام خود را کردم لشکر او سخت بترسید و مردم رعیت ایمن شدند و هر روز روستائیان ناحیت چندان نعمت بلشکر گاه آوردندی که قیاس نبودی و لیکن نگذاشتی که در شهر يك سیب بردندی چون مردمان شهر آن امن و عدل بدیدند گفتند ما را پادشاه باید که عادل باشد و ما از او بجان وزن و فرزند ایمن باشیم و خواسته ما ایمن بود خواه ترك باش خواه تازيك پس همی در شهر بگشادند و پیش البتکین آمدند لویک چون چنان دید بگریخت و بر قلعه شد و بعد بیست روز فرود آمد پیش البتکین او را البتکین نان پاره داد و هیچ کس را نیاززد و غزنین را خانه خود ساخت و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران دوازده روزه راه بود خبر در خراسان و ماوراءالنهر و نیمروز افتاد که البتکین در بند هندوستان بگشاد و نواحی

بسیار و زروسیم و چهار پا و برده یافت و غنیمت عظیم بر گرفت مردم از هر جانب روی بدو نهادند تا شش هزار سوار براو جمع شد و بسیار ولایت بگرفت و تا بیقاپور^۱ صافی کرد و ولایت ضبط کرد شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل بر آمد تا البتکین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد و از این سو امیر خراسان از خشم آنک لشکر او را بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود بوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنگ البتکین فرستاد و البتکین بگذاشت که بوجعفر تا بفرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و یک ساعت بیست و پنج هزار سوار بکشت هزار بار بتر از آنک بدر بلخ شکست داده بود بوجعفر بهزیمت برفت چنانک روستائیان او را بشناختند و بگرفتند و اسبش بستند و جامه بستاندند و پیاده و متنکر ببلخ شد و امیر خراسان دیگر قصد البتکین نیارست کرد و از مفارقت او ضعیفی^۲ عظیم در خاندان و ملک سامانیان افتاد و خاندان ترکستان قصد ایشان کردند و بسیار ولایت بگرفتند و چون البتکین از بوجعفر بیرداخت روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهر ناحیت نامه نبشت و مدد خواست چندان کس نیامدند بطمع غنیمت که آنرا حد نبود چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیاده بر آمد همه جوان و تمام سلیح و پیش شاه هند باز رفت و ناگاه بر طلایه او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت لشکر شاه از پس تاختند و او را در نیافتند کوهی بلند بود و در میان دو کوه دره بود و راه شاه هند در دره بود البتکین سر دره بگرفت چون شاه

هند آنجا رسید نتوانست گذشتن همانجا فرود آمد و دو ماه در آنجا بماند و هر وقت که البتکین بیرون تاختی خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین درین جنگ بسیار کوشید و چند کارنیک بدست او آمد و شاه هند فروماند و در کار خویش نه پیش توانست شد نه پس ممکن گشت که به بیمرادی و به بی‌قراری باز گردد آخر بر آن قرار یافت که شاه هند گفت که شما از خراسان اینجا از بهر نان پاره آمده‌اید من شما را نان پاره بدهم و دزها بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و می‌خورید و بمرا در روز کار می‌گذرانید ایشان بدین رضا دادند و در سر شاه هند با دزداران گفته بود که چون من باز گردم دزها بدیشان مسپارید چون باز گشت البتکین بدر دزها رفت دزها نمی‌سپردند گفت اکنون عهد ایشان بشکستند با من و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت و این دزها را حصار می‌داد اندر میان فرمان یافت و لشکر و غلامان او متحیر بماندند و در گردایشان لشکر کافر بود پس نشستند و تدبیر کردند که البتکین را پسری نیست که بجای او بنشانند گفتند ما را در هندوستان حشمتی و ناموسی است و هر چه عظیم‌تر هیتی در دل هندوان افکنده ایم اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که من محتشم‌ترم و آن گوید که من مقدم‌ترم ناموس ما شکسته شود و دشمن بر ما جیره گردد و چون میان ما مخالفت ظاهر گشت این شمشیر که بر روی کافران می‌زنیم بر روی یکدیگر باید زد و این ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما برود تدبیر آنست که یکی از میان ما که شایسته باشد اختیار کنیم و او را بر خویشان سالار کنیم و بهر چه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که البتکین اوست همه قبول کردند پس نام غلامانی که مقدم بودند بشمردند چنان کردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بنام

سبکتکین رسیدند چون نام او بردند همه خاموش ماندند پس از میان یکی گفت جز^۱ سبکتکین غلام است که او را پیشتر خریده‌اند و حق خدمت بیشتر دارد دیگری گفت سبکتکین بهشیاری و مبارزی و مروت و سخاوت و خوشخوئی و خداترسی و نیک‌عهدی و خوب زیستن با یاران از همه مقدم‌ترست و او را خداوند ما پرورده است و کارهای او پسندیده است و او همه سیرت و طریقت البتکین دارد و اندازه و محل مانیک شناسد من آنچ دانستم بگفتم پس شما بهتر دانید زمانی از هر گونه گفتند آخر الامر بر آن متفق شدند که سبکتکین را بر خود امیر کنند و سبکتکین تجرد^۲ می‌کرد تا الزامش کردند پس گفت اگر چاره نیست آنگاه این شغل کنم و درپذیرم که هر چه من کنم و گویم بر آن اعتراض نبود و هر که بامن خلاف کند یا درمن عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند شما بامن یکدل باشید و او را بکشید همه بر آن سوگند خوردند و عهد و بیعت کردند و او را بردند و در بالش البتکین بنشانند و بامیری سلام کردند و زر و درم نثار کردند و سبکتکین هر تدبیری که همی‌کرد صواب همی‌آمد و دختر رئیس زاولستان را بزنی کرد محمود را ازین سبب زاولی گویند و چون بزرگ شد با پدر تا ختها کرد و در سفر هاء بسیار بود و از خلیفه بغداد بعد از آنک بسیار کارهای بزرگ کرده^۳ بود و مصافهای گران شکسته در دیار هند ناصرالدین لقبش آمد چون سبکتکین فرمان یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملک نیکو آموخت و همیشه اخبار ملوک شنیدی و دوست درستی^۴ و سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت و ولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چنان برفت که سومنات گرفت و منات را بیاورد و شاه

۱- جز؟ ۲- ؟ ۳- یعنی سبکتکین ۴- داشتی؟

هندوان را بکشت و کار بدانجا رسید که سلطان جهان گشت . و مقصود از این حکایت آنست که خداوند عالم را خلدالله ملکه معلوم گردد که بنده نیک چگونه باشد و بنده که خدمت پسندیده کرده باشد و هر گز خیانتی و بد عهدی از او ندیده باشد و ملک بدواستوار بود و بردولت مبارک بود به آزار دل او نباید کوشید و سخن هر کس بزشتی او نباید شنید باید که اعتماد برو هر روز زیادت تر بود که خاندانها و ملکها و شهرها بمردی باز بسته میباشد جنانک البتکین که بنده بود و ملک سامانیان بدواستوار بود قدر او ندانستند و قصد او کردند چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت عمری ببیاید و روزگاری مساعد تا بنده شایسته و آزموده بدست آید و دانیان گفته اند که چاکر و بنده شایسته به از فرزند بود و نباید که بنده و چاکر نیک از دست بشود و شاعر گوید «بیت»

یک بنده مطواع به از صد^۱ فرزند .

کین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند

فصل بیست و هشتم

اندر بار دادن خاص و عام

بار دادن را ترتیبی باید اول خویشاوندان در آیند پس از آن معروفان و حشم پس از آن دیگر اجناس مردمان و چون همه يك جامی آیند میان وضع و شریف فرقی باشد و نشان بار آنك پرده بردارند و نشان آنك بار نباشد جز کسی خواننده علامتش آن بود که پرده فرو گذاشته باشند تا بزرگان و سران لشکر کس بدرگاه فرستند بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه اگر بخدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان هیچ چیز سخت تر از آن نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند و چون بارها بیایند و پادشاه را نه بینند بر پادشاه بدگمان شوند و سکالیدن آغازند و از تنك باری پادشاه کارهای مردم فرو بسته شود و اهل فساد دلیر گردند و احوال خاص و عام پوشیده ماند و لشکر آزرده شود و در رنج افتد و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از «فراخ باری» نیست و چون بار نهد صاحب طرفان و امرا و سادات و ائمه را که در آیند خدمت کنند از بیرونیان شرط خدمت آنست که چون بزرگان پادشاه را بدیدند ایشان جمله باز گردند و کسان ایشان جمله باز گردند تا آنجا خواص بماند و غلامان کارداران چون سلاح دار و آبدار و جاشنی گیر و مانند این لابد ایشان را حاضر باید کردن چون چند کثرت بر این جمله فرموده شود عادت گردد و آن زحمت برخیزد و تدبیر پرده انداختن و در بستن حاجت نیافتد و اگر جز این کنند رضانیفتد .

۱- تنك باری ، فراخ باری: از سیاق عبارت معلوم میشود که مراد از فراخ باری کثرت و تکرر جلوس شاه است برای خاص و عام که آنرا «بار» گویند و تنك باری قلت این مسأله و محجوب بودن شاه است از انظار .

فصل بیست و نهم

اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

اندر هفته که نشاط انس افتد يك روز یا دو روز بارعام باید دادن تا هر که عادت رفته است در آیند و کسی را باز ندارند و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روزها که جای خواص باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست خود نیایند تا بدان حاجت نیاید که یکی را راه دهند و یکی را باز گردانند و این قوم که مجلس خاص را شایند باید که معذور^۱ باشند که ایشان کینند و شرط چنان بود که هر يك چون آید جز بایکی غلام نیاید و این که هر کسی را صراحی و ساقی می آرند روانیست و هر گز عادت نبوده است و سخت نابسندیده است که همه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوک بخانه خویش بردندی نه از خانها خویش بمجلس ملوک از بهر آنک سلطان کدخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال و بنده اویند واجب نکند که از خانه آنکس که عیال وی باشد نان خواره وی شراب و خوردنی برند و اگر از آن شراب خویش می آرند که شراب دار خاص بدو نمی دهد او را مالش باید داد که شرابها همه نیک و بد می شپارند^۲ چرا بد میدهد تا این عذر برخیزد و پادشاه را از ندیمان شایسته گزیر نیست که اگر بایندگان بیشتر نشیند حشمت رازیان دارد و حرمت شکسته شود و رکیک طبعی باشد که ایشان خدمت را نشایند و اگر با بزرگان و سپاه سالاران و عمیدان محترم مخالفت بیشتر کند

شکوه پادشاه را زیان دارد و در فرمانهای اوستی کنند و دلیر شوند و سیم
 از میان برند و با وزیر در مهمات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر
 خصمان مملکت و آنچه بدین ماند واجب کند سخن گفتن و این همه آن
 است که از آن ملامت^۱ و اندیشه افزاید و طبع در شکنجه باشد از آنچه خود
 نفسی رخصت ندهد با این طایفه مزاح و گستاخی کردن از بهر مصلحت
 ملك را و طبع پادشاه بر نگشاید الا از ندیم و اگر خواهد که فراختر
 زید هزل و مطایبت در هم آمیزد و حکایات از هر گونه هزل وجد و مضاحك
 و نوادر بگوید ندیمان حشمت و پادشاهی او را زیان ندارند که ایشان را
 از بهر این کار دارد و پیش از این معنی فصلی یاد کردیم .

فصل سی ام

اندر ترتیب ایستادن بندسگان و چاکران بوقت خدمت

باید که بدیدار باشند و هر يك را جائی معلوم بود که ایستادن و نشستن در پیش ملوک هر دو یکسان باشد در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت و کسانی که از خواص معروف باشند گرداگرد تخت نزدیک ایستند چون سلاح داران و ساقیان و مانند این و اگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب در گاه آن را دور کند و همچنان اگر میان هر گروه نا اهلی بیند بانك بدا^۱ آورد و نگذارد آنجا که ایستد .

فصل سی و یکم

اندر حاجتها و التماسها لشکر و خدمت حشم

هر حاجتی که لشکر را بود باید که بزبان سرخیلان^۱ و مقدمان بود تا اگر نیکوئی فرموده شود بدست ایشان باشد بدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خود گویند بواسطه حاجب نیفتد و سرخیل را حرمتی بماند^۲ اگر کسی از خیل برمقدم خویش دراز زبانی کند یا حرمتی^۳ آن ند نگاه دارد و از حد خویش بگذرد او را مالش^۴ باید داد تا مهترو کپتر پدید شود .

۱- سرخیل، صاحب منصب و سرتیپ و سرهنگ و نحوه ۲ - ظ- نمائند؟

۳- ظ- حرمت ۴ - تنبیه و سیاست و Pumition .

فصل سی و دوم

اندر شناختن تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر

معروفان را که جامگی گران دارند بیايد گفت تا تجمل سلاح و آلت جنگ نیکو سازند و غلام خرنند که جمال و نیکوئی و شکوه ایشان اندر آن باشد نه اندر تجمل آلت و زینت خانه و هر کرا از این معنی بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده تر و در میان همالان و لشکر با شکوه تر و آراسته تر بود .

فصل می و میو ۴

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

کسانی را که برکشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری بسیار رنج باید برد و چون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب ریختگی^۱ حاصل آید و به بسیار نواخت و نیکوئی باز جای^۲ خویش نیاید اولیتر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید او را بخوانند و بگویند که چنین کردی و ما بر آورده خویش را فرو نیاوریم و برکشیده را نفکنیم از سر آن در گذشتیم پس ازین خود را نگاه دار و نیز خطائی نکنی که از پایگاه و حشمت تو بیافتی آنگاه آن کرده تو باشد نه آن ما .

امیر المؤمنین علی علیه السلام را پرسیدند که از مردم **حکایت ۳** کدام مرد مبارز تر گفت آنک بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمان شود و سود ندارد و کمال خرد مرد را آنچنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید که عقل او بر خشم جیره بود نه خشم او بر عقل و هر کرا هوای نفس او بر خرد جیره بود چون بشورد خشم چشم خرد بپوشاند و همه آن کند که او^۴ فرماید که از دیوانگان بوجود آید و باز هر کرا خرد بر هوای او غالب باشد بوقت خشم خرد او خواست نفس او را قهر کند و همه آن کند و فرماید که نزدیک عقلا پسندیده بود و مردمان دانند او در خشم شده است .

۱ - آب ریختگی : هتك حرمت ، بی آبرویی ، آبروی کسی را ریختن .

۲ - باز جای = باجای = بجای ۳ - بسیار صوابست ۴ - و ؟

حکایت

حسین بن علی رضی الله عنه با قومی از صحابه و وجوه
بر خوان نشسته بودند و نان میخوردند حسین جامه
گرانمایه پوشیده بود و عمامه غایت نیکو در سر بسته غلامی خواست که
خوردنی درپیش او نهد از بالای سراو ایستاده بود قضا را کاسه از دست غلام
رها شد و بر سر و روی حسین آمد و دستار و جامه او را از خوردنی آلوده
شد بشریتی در حسین پدید آمد از تیرگی و خجالت رخسار او برافروخت
سر بر آورد و در غلام نگریست چون غلام چنین دید به ترسید که او را
ادب فرماید گفت الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله يحب المحسنین.
حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم
و ادب ایمن شوی .

حکایت

گویند که معاویه مردی سخت حلیم بود روزی مردی
جوان بوقت آنك بار داده بود و بزرگان در پیش
نشسته در آمد با جامه خلق و سلام کرد و درپیش او گستاخ بنشست و گفت
یا امیر المؤمنین امروز بدمهمی پیش تو آمده ام اگر وفا کنی بگویم معاویه
گفت هر چه ممکن شود وفا کنم گفت بدان که مردی غریبم و زن ندارم
و مادر تو شوی ندارد او را بزنی بمن ده تا من با زن شوم و او با شوی شود
و ترا ثواب بود معاویه گفت تو مردی جوانی و او زن پیرست چنانك در
همه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی چیست گفت بدانك شنیده ام
که او کوئی بزرگ دارد و من کون بزرگرا دوست دارم معاویه گفت والله
پدر من بدین معنی او را بزنی کرد و بجز این هنر نداشت و بدین آرزو
بمرد ولیکن این سخن بمادر بگویم اگر رغبت کند هیچ کس مانع نیست

بدین دلالتی^۱ این بگفت و هیچ تغییری در روی پدید نیامد و از جای نرفت و مردمان همه اقرار دادند که از او حلیم تر در جهان کس نباشد^۲ و دانایان گفته اند که برد باری نیکوست و لیکن بوقت کامکاری اولیتر و نعمت نیکوست ولیکن باشکر نیکوتر و طاعت نیکوست و لیکن با علم و ترس خدای نیکوتر.

۱ - (شاهد در گاف فارسی است مضاهاته) ۲ - فی الواقع خال المؤمنین در حلم و بردباری معرکه کرده بوده است و مردم هم خوب او را شناخته بودند و میدانستند با که سروکار دارند و در ملاء عام از پادشاهی مقتدر خواستگاری مادرش را میکردند بعلت اینکه... بزرگ داشته است! و با هیچکس از ائمه و خلفاء دیگر این کار را نکرده اند ذهبی و سیوطی باین خال المؤمنین تا روز قیامت باید مباحثات کنند.

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

در کار پاسبان و دربانان و نوبتیان خاص احتیاطی تمام باید کرد
کسانی که این قوم را تیمار دارند باید که همه را بشناسند و در احوال
ایشان پنهان و آشکارا بررسیده باشند و هر روز می پرسند که ایشان بیشتر
طالع وضعیف حال باشند و بزرفریفته شوند و چون بیگانه در میان بینند
از حال او پرسند و هر شب که بنوبت آیند همه را بچشم باز گذارند و ازین
مهم شب و روز غافل نباشند که این شغل نازکست و خطرناک .

فصل سی و پنجم

اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن پادشاه را

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلف کرده اند بامداد کسانی که بخدمت آیند آنجا چیزی خورند و اگر خاص را در خوان او رغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن با کی نباشد اما از نهادن خوان بامداد چاره نبود سلطان طغرل بامداد خوان نهادی و خوردنیهای الوان پاکیزه تکلفی کردی و هر چه تمامتر فرمودی چنانک اگر بگاه بر نشستی و بتماشا و شکار رفتی خوردنی راست کردند و بر صحرا نهادندی چندان بود که همه امیران و ترکان و خاص و عام عجب ماندندی و خانان ترکستان را همه ترتیب ملک اینست که خوردنی بر خدمتکاران در مطبخ فراخ دارند تا برکات بدولت میرسد درحین که ما بسمرقند و اوز کندرفتیم شنیدیم که بر زبان فضولیان میرفت که جکیان و ماوراالنهریان پیوسته میگفتند که مادرین مدت که سلطان پیامد و برفت لقمه نان برخوان ایشان نخوردیم همت و مروت هر کسی بقدر اندازه کدخدایی او باید کرد و سلطان کدخدای جهان باشد و ملوک عصر زیر دست او باشند واجب چنان کند که کدخدائی او و همت و مروت او و خوان و صلت بر اندازه او باشد و از همه پادشاهان پیشین بیشتر و نیکوتر باشد و در خبرست که فراخ داشتن نان بر خلق خدای تعالی عمر و ملک و دولت بیفزاید .

در نواریخ انبیاء علیهم السلام چنانست که موسی علیه السلام را با چندان معجزات و کرامات و منزلت حق عزوجل به

خبر -

فرعون فرستاد و هر روز راتبه^۱ خوان فرعون چهار هزار گوسفند بوده است و چهار صد گاو و دو یست اشتر و در خورد این اناها^۱ و قلا یا و حلاواها و هر گونه چیز و همه اهل مصر و لشکریان بر خوان او طعام خوردندی و او چهار صد سال دعوی خدائی میکرد و این خوان برین قاعده می نهاد و چون موسی علیه السلام دعا کرد گفت یارب فرعون را هلاک کن حق تعالی دعای موسی مستجاب کرد و گفت او را در آب غرق کنم و همه خواسته و زنان و لشکر او روزی تو کنم و از آن امتان تو گردانم و چند سال بر این وعده بر آمد و فرعون در ضلالت بآن جلالت روزگار میگذاشت و موسی علیه السلام را شتاب گرفته بود تا هر چه زودتر خدای تعالی فرعون را هلاک کند و بی صبر شد چهل روز روزه داشت و بطور سینا شد و در مناجات با خدای تعالی گفت یارب وعده دادی که فرعون را هلاک کنی و او از کفری و دعوی هیچ کم نمیکند او را کی هلاک خواهی کرد ندا آمد از حق تعالی که ای موسی ترا می باید که هر چه زودتر او را هلاک کنم هر روز هزار بنده را می باید که او را نگاه دارم از آنک نعمت او میخورند و در عهد او آسایش دارند بعزت من تا او نان و نعمت بر خلق فراخ میدارد او را هلاک نکنم موسی گفت پس وعده تو کی تمام شود جواب شد آنگه که او نان دادن کم کند بدان که اجلش رسیده است اتفاق افتاد که روزی فرعون با هامان گفت که موسی بنی اسرائیل را بر خویشتن جمع کرد و ما را رنجه میدارد ندانم کار او با ما عاقبت کجا خواهد کشید خزینه را آبادان باید داشت تا هیچ وقت بی استظهاری نباشیم^۲ و او را از راتبه هر روز نیمی کم

باید کرد و در وجه ذخیره باید نهاد همچنین کردند و هر دوسه روز راتبه کمتر میکردند موسی علیه السلام میدانست که وعده حق تعالی نزدیک رسید که توفیر بسیار علامت زوال باشد و شوم باشد چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز که فرعون غرقه شد در مطبخ او دومیش کشته شده بود. و ابراهیم علیه السلام را ایزد تعالی میستاید از جهت نان دادن و مهمان دوستی و حاتم طائی را از جهت سخاوت و مهمان دوستی تن او را خدای عز و جل بر آتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی او گویند و انگشتی که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در نماز بسایل داد و بسیار گرسنه را سیر کرد و بسنود^۱ و تا قیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهند گفت و هیچ کاری به از جوانمردی و نیکوکاری و نان پاره نیست و نان دادن سر همه مردمیهاست و مایه همه جوانمردیهاست.

شعر

جوانمردی از کارها بهترست جوانمردی از خوی پیغمبرست
دو گیتی بود بر جوانمرد راست جوانمرد باش و دو گیتی تراست^۲
و اگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که منشور پادشاه مهتری کند
و مردمان او را تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر و بار خدا خوانند
گوهر روزه سفره نان بیفکن و هر که در جهان نام گرفتست بیشتر از نان
دادن گرفتست و مردم نان کور^۳ بخیل در دو جهان نکوهیده اند و در اخبار
آمده است که البخیل لا یدخل الجنة معنی آن است که بخیل در بهشت
نرود بهمه روزگار در کفر و اسلام خصلتی از نان دادن نیکوتر نیست حق
تعالی همه جوانمردان را نیکی دهد بمنه وجوده.

۱ - از کیست این دو بیت ؟ ۲ - بخیل و ممسک و خسیس

فصل سی و ششم

اندر حق گذاردن خدمتکاران را و بندگان شایسته

هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدورسد و آنک تقصیری کند بی ضرورتی و سهوی آنکس را باندازه گناه مالشی^۱ رسد تا رغبت بندگان در خدمت زیادت گردد و بیم گناه کاران بیشتر میشود و کارها براستقامت میرود.

حکایت

پسری هاشمی بر گروهی مردمان عربده کرد پیش پدرش آمدند و از او بنالیدند پدر خواست که او را عقوبت کند پسر گفت یا پدر من گناهی کردم و خرد با من نبود تو مرا عقوبت مکن و خرد با تو است پدر را این خوش آمد و او را عفو کرد.

حکایت

خرداد به گفت ملک پرویز بر یکی از خاصکیان خویش خشم گرفت و مر او را بازداشت و هیچ کس نزدیک او نیارست شدن مگر بازید^۲ مطرب هر روزی او را طعام و شراب بردی ملک پرویز را خبر کردند بازید^۳ را گفت کسیرا که اندر بازداشت ما باشد ترا چه زهره آن باشد که وی را تیمار^۴ داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم تیمار وی نباید داشت. بازید^۵ گفت ای شاه آنچه بدو گذاشته بیش از آن است که من بجای وی میکنم گفت چه بدو گذاشته ام گفت جان و آن بهتر از آن است که من بدو میفرستم ملک گفت زه نیکو او را بتو بخشیدم.

۱- تنبیه و سیاست ۲- ظ- باربد ۳- ظ- باربد ۴- ۴- ۵- باربد

حکایت

رسم تخمه سامانیان^۱ چنان بود که هر کسیکه پیش ایشان سخن گفتی یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی و بر زبان ایشان برفتی که زه در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی و ملوک اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل .

حکایت

گویند روزی نوشروان عادل برنشسته بود و با خاصکیان بشکار میرفت و بر کنار دیهی گذر کرد پیری را دید نود ساله که گوز در زمین می نشاند نوشروان را عجب آمد زیرا که بیست سال گوز کشته بر میدهد گفت ای پیر گوز میکاری گفت آری خدایگان گفت چندان بخواهی زیست که برش بخوری پیر گفت کشتند و خوردیم و کاریم و خوردند نوشروان را خوش آمد گفت زه در وقت خزینه دار را گفت تا هزار درم بپرداز پیر گفت ای خداوند هیچکس زودتر از بنده بر این گوز نخورد گفت چگونه پیر گفت اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی آنچه بنده رسید نرسیدی^۲ و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی نوشروان گفت زه از خزانه دار در وقت دوهزار درم دیگر بدو داد بهر آنک دوبار زه بر زبان نوشروان برفت .

حکایت

مأمون روزی بمظالم نشسته قصه بدو دادند در حاجتی مأمون آن قصه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این روا کن که این چرخ بر گردش از آن است که تیرگی بر یک حال نماند و این گیتی زود سیر از آنست که مرهیچ دوست را وفا نکند و امروز میتوانیم نیکوئی کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی .

۱ - ساسانیان ۲ - ظاهراً از من پرسید نرسیدی.

فصل سی و هفتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیت

اگر از ناحیتی رعیتی را نشان بیرانی و پراکندگی دهند و گمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض اند ناگاه یکی را از خواص که کسیرا گمان نه افتد که او را بچه شغل میفرستند نامزد باید کردن و بیپانه آن^۱ جایکه فرستادن تا يك ماه در آن ناحیت بگردد و حال شهرو روستا و آبادانی و ویرانی به بیند و از هر کسی آنچه میگویند در معنی مقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت بازارد که گماشتگان عذر و بیپانه آن می آورند که ما را خصمانند سخن ایشان نباید شنید که دلیر گردند و هر چه خواهند میکنند و گویندگان و معتمدان بسبب آنك تا صورت نبندد پادشاه و مقطع را که صاحب غرض اند نصیحت باز میگیرند و جهان بدین سبب ویران میشود و رعیت درویش و مالها بناحق سته میشود .

فصل سی و هشتم

اندر شتاب کردن در کارها، مملکت مر پادشاه را

شتاب زدگی نباید کردن و چون خبری شنود یا صورتی بندد اندر آن آهستگی باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست بدید آید و چون دو خصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که از وقت پس^۱ خداوند حق ترسان باشد و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود و فرمان حق تعالی چنان است که اگر کسی چیزی گوید تا آن وقت که حقیقت نکنید هیچ مگوئید قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق نبأ فتبینوا چه باید شتاب کاری کردن پس پشیمانی خوردن و سود ندارد .

دانشمندی بود از شهر هری معروف آن پیر که بکرك^۲

حکایت^۲

پیش خداوند آورده بود مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید^۴

رحمة الله علیه بهری شد و مدتی آنجا مقام کرد و عبدالرحمن که خال او بود در سرای آن پیر عالم فرود آمده بود روزی پیش سلطان در شراب خوردن گفت این پیر خانه دارد و شب در آنجا میشود و همه شب نماز میکند و گفت من در آن خانه امروز بگشادم سبوی شراب دیدم و بتی برنجین همه شب شراب میخورد و بت را سجده میکند و سبوی شراب و

۱- ؟ - ۲ - این حکایت گویا بل یقیناً راجع بعبدالله انصاری شیخ الاسلام است کما یظهر من تاریخ الاسلام للذهبی انظر حواشی علی چهار مقاله .

۳ - ؟ - ۴ - یعنی الب ارسلان .

بت برنجین با خود آورده بود چنان دانست این عبدالرحمن که چون او این سخن بگوید همان ساعت سلطان بفرماید تا او را بکشند سلطان غلامی فرستاد بطلب این پیروغلامی را بفرستاد به بنده که کسی را بفرست و پیر را بخوان من ندانستم که از بهر چه میخواند هم در ساعت کس باز آمد و گفت او را بخوان دیگر روز از سلطان پرسیدم که دی روز خواندن آن پیر عالم از بهر چه بود گفت از بیباکی عبدالرحمن خال پس این حکایت با بنده باز گفت پس عبدالرحمن خال را گفت هر چند تو این سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بتی برنجین آوردی من او را بی حقیقتی و درستی چیزی نخواهم فرمود و لیکن تودست مرا ده و بجان من سوگند خور که اینچ میگوی راست میگوی یا دروغ عبدالرحمن گفت دروغ گفتم سلطان گفت ای ناجوانمرد چرا بر این پیر عالم دروغ گفتی و در خون او قصد کردی گفت از بهر آنک او سرائی خوش دارد و من آنجا فرود آمده‌ام چون تو او را بکشی سرایش بمن بخشی و بزرگان دین گفته‌اند که العجلة من الشيطان والتأني من الرحمن بزرجمهر گوید شتاب زدگی از سبکساری بود و هر که شتاب زده باشد و آهستگی ندارد همواره پشیمان و غمناک باشد که سبب فساد صلاح آن شتاب زدگی باشد و شتاب زده همیشه اندر سرزنش خویش باشد و هر زمان توبه کند و عذر میخواهد و غرامت میکشد و امیرالمؤمنین رضی الله عنه میگوید که آهستگی در همه کارها محمود است .

فصل سی و نهم

در امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست

امیری حرس بهمه روزگار یکی از شغلها معظم بوده است چنانکه گذشت از امیر حاجب بزرگ هیچکس از امیر حرس بدرگاه بزرگتر نبوده است از آنکه شغل او سیاست تعلق دارد همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند و چون پادشاه بر کسی خشم گیرد او را فرماید کردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و چوب زدن و بزندان بردن و درچاه کردن و مردمان از بهرجان خویش باک ندارند مال و نعمت فدا کردن و همیشه امیر حرس^۱ را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان بمثل ازو بیش ترسیدندی که از پادشاه و اندر این روزگار این شغل خلق شده است و رونق این کار برده اند اقل حال پنجاه مرد چوبدار باید که مدام بدرگاه باشند بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوبه‌اء بزرگ و امیر حرس باید که او را آلتی و برگی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمامتر اگر این نتوان ساخت والا او را بکسی دیگر بدل کنند .

حکایت

مأمون خلیفه روزی با ندیمان خویش گفت من دو امیر حرس دارم و کار هر دو از بامداد تا شب کردن زدن است و دست و پای بریدن و چوب زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته یکی را می ستایند و آزادی میکنند و یکی را می نکوهند و چون نام او

۱ - امیر حرس = میر غضب و مدیر عقوبت و رئیس نظمیه (مکرر)

بشنوند لعنت کنند و پیوسته ازو بگله باشند ندانم سبب این چیست کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هردو یکسانست چرا مردم یکی را آزادی^۱ میکنند و از دیگری گله میکنند ندیمی گفت اگر بنده را سد روز امان دهی خداوند را این حال معلوم کنم گفت بدادم این ندیم بخاند رفت و چاکری شایسته را گفت تراکاری از بهرمن باید کرد در شهر بغداد امروز دو امیر حرس اند یکی پیرو یکی کهل باید که فردا بگاه برخیزی و بخانه این پیر مردشوی و چون این مرد از حجره سرای باز آید بنگر تا چون نشیند و چه کند و چه گوید و چون مردمان پیشوی روند و مجرمان را پیش آرند چه می رود و چون میفرماید همه به بینی و یاد گیری و بیائی و مرا معلوم کنی و پس فردا همچنین بسراء آن کهل روی و هر چه رود از گفتار و از طریق او از اول تا آخر به بینی و مرا باز نمائی دیگر روز بگاه زود برخاست و بسراء امیر حرس پیر شد و زمانی بیود فراشی بیامد و شمعی در صنفه بنهاد و مصلی نماز بیفکند و چند پاره مصحف و دعوات بر سر مصلی نهاد و این پیر مرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بکرد و مردمان آمدند و جماعت بکرد و چون از ورد خویش برداخت مردمان آمدند سلام کردند تا آفتاب برآمد آنگه پرسید که هیچ گناه کاری را آورده اند گفتند بر نائی آورده اند که یکی را کشته است گفت کسی بر آن گواهی میدهد گفتند نه که خود مقرست گفت لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در آوریدش تا به بینم برنا را در آوردند چون بدید گفت اینست گفتند آری گفت این سیماء گناه کاران ندارد و فر مسلمانی از وی بدیدار است نه همانا که بر دست او خطائی رود چنین پندارم که دروغ میگویند من سخن کسی بروی

نخواهم شنید هر گز ازین برنا این کار نیاید به بینید که دیدار او گواهی میدهد که بیگناهست جوان این میشنید یکی گفت او بگناه خود مقرست بانك بروی زد و گفت بیهوده در خون مردی مسلمان میشوی این برنا عاقلتر از آنست که چیری گوید که هلاك وی در آن باشد مقصودش همه آن بود که مگر برنا منکر شود پس روی سوی برنا کرد و گفت چه میگوئی برنا گفت از قضاء خدای تعالی چنین کاری خطا بردست من برفت و این جهانرا جهانی دیگرست من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم حکم خدا بر من بران آن امیر حرس خود را کر ساخت و روی بمردمان کرد و گفت من نمیشنوم که او چه میگوید مقرست یا نه گفتند آری اقرار میکند گفت ای پسر تو هیچ سیماء گناه کاران نداری مگر کسی از دشمنان ترا بر آن داشتست که چنین گوئی و هلاك تو خواسته است نيك بیندیش گفت ای امیر هیچکس مرا برین نداشته است گناه کارم حکم خدای تعالی بر من بران امیر حرس چون دانست که از قول خود فرو نمی آید و آن تلقین سودنمیدارد و تن بر کشتن نهادست برنا را گفت چیست که تو میگوئی گفت چنین است گفت حکم خدا بر تو برانم پس روی به مردمان کرد و گفت شما مردی برنا خدا ترس چنین که اینست دیده اید من باری ندیده ام نور نیکیبختی و مسلمانی و حلال زادگی ازو میتابد و از بیم خدای عزوجل اقرار میدهد و میداند که میباید مردن آن دوسترمیدارد که پاك و شهید پیش خدای عزوجل رود میان او و میان حور و قصور يك قدم مانده است پس برنا را گفت برو و تن پاك بشو و دو رکعت نماز بکن و توبه بکن تا حکم خدای تعالی برانم برنا همچنین کرد امیر حرس گفت می بینم که این جوان درین ساعت بیبہشت خواهد شد و بچنین حدیث مرگ

اندر دل برنا چنان شیرین گردانید که برنا شتاب گرفته بود که هر چه زودتر او را بکشند پس فرمود تا او را برهنه کردند بلطافت و چشمهایش بستند و او را ازین معنی سخنان میگفت و سیاف بیامد با شمشیری چون قطره آب و بر سر او بایستاد چنانکه خبر نداشت امیر حرص نگاه بچشم اشارت کرد و سیاف سبک شمشیری بزد و سر برنا بیک زخم بینداخت و تنی چند را که بهر جرمی گرفته بودند بزندان فرستاد تا درستی ایشان بکند و برخاست و بحجره درشد و این چاکر پیش ندیم آمد و هر چه دیده بود باز گفت روز دیگر برخاست و بسرای امیر حرص دیگر رفت و مردمان و عوانان همی آمدند تا سرای پرشد و چون آفتاب برآمد امیر حرص از سرای بیرون آمد و بار داد گره درآورد و عوانان درپیش وی ایستاده زمانی بود پرسید که هیچ کس را آورده اند گفتند دو سه برنای مست آورده اند گفت بیارید بیاوردند چون چشم او بر ایشان افتاد گفت من دیرست تا این را میجویم این یکی حرام زاده است فتنه انگیزی که در همه بغداد مثلش نیست این را گردن باید زدند که هیچ کار نداند مگر فرزندان مردانرا از راه میبرد و هیچ روز نیست که ده تن از دست این پیش من بگله نیایند و من چندگاه است تا در طلب اینم چندانی نگفتم که این برنا خواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن او برهد پس بفرمود تا تازیانه بیاوردند و گفت فرو کشید و بر سر و پایش بنشینید و چهل تازیانه بزنید چون حدش بزدند خواستند که ویرا بزندان برند زیادت از پنجاه کدخدایان معروف درآمدند از جهت آن برنا و برصلاح و مستوری وی گواهی داند و شفاعت کردند تا او را رها کند و نیز خدمتی بکنند قبول نکرد و بزندان فرستاد و کدخدایان دل آزرده باز گشتند و بروی نفرین

کردند برخاست و در حجره رفت و این چا کردند باز گشت و هر چه رفته بود با ندیم گفت ندیم روز سیم پیش مأمون رفت و از سیرت و طریقت هر دو امیر حرس چنانك شنیده بود باز گفت امیر المؤمنین مأمون عجب داشت و عفا لله گفت آن مرد پیر را و لعنت بر آن ساك کرد و گفت لعنت بر او باد که با آزاد مردی چنین سفاهت کرد اگر خونی باشد خود چه کند فرمود تا او را از امیری حرس معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیر مرد نگاه دارند و او را بتازگی خلعت پوشانیدند .

فصل چهارم

اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عزوجل وهرکاری و رسمی را بر قاعده آوردن

بهر وقتی حدیثه^۱ آسمانی بدیدار آید و مملکت را چشم بد اندر یافت دولت تحویل کند و از خانه بخانه شود و مضطرب گردد از جهت فتنه و آشوب و شمشیر مخالف و ظلم و اندرین ایام فتنه شریفان مالیده شوند و مفسدان با دستگاه شوند و قوی باشند و هر چه خواهند کنند و کار مصلحان ضعیف شود و بد حال گردد و کمتر کسی امیری باشد و اصیلان^۲ محروم مانند و هر فرومایه باک ندارد که لقب وزیر و پادشاه بر خویشان نهد و ترکان لقب خواجگان بر خویشان نهند و خواجگان لقب ترکان بر خویشان بندند و از زبان پادشاه فرمان دهند و کار شریعت ضعیف شود و رعیت بی-فرمان شوند و لشکریان دراز دست باشند و تمیز بر خیرد و کسی تدارک کار نکند و اگر ترکی ده تازی^۳ کدخدائی دارد شاید و اگر تازیکی کدخدائی ده ترک کند شاید و کار مملکت از قاعده بگردد و پادشاه را از بس تاختن و جنگ فرصت آن نباشد که بدین پردازد تا ازین معنی اندیشه کند پس چون روزگار ناخوش گردد و ایام راحت بدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی بدیدار آرد عاقل و دانش دهد تا همه چیزها تمیز کند و از همه کس باز پرسد که آئین پادشاهان در همه وقتی چگونه بوده است

۱ - حادثه ؟ ۲ - اصیلان ؟ ۳ - (مقابل ترك)

و اوا دولتی دهد که همه دشمنانرا قهر کند و از دفترها بخواند و همه ترتیب و آئین ملک را بجای آورد و اندازه و درجه هر کسی دیدار کند و هر کسی را پایه خویش رساند و کافرانرا بیخ بر کند و دین دوست باشد و بدعت را برگیرد باذن الله عزوجل و اگر از این معنی یاد کنیم تا بسیار دیدار اندر اقتد دلیل باشد بر چیزهای که از ترتیب بیافتاده است تا چون خداوند عالم در هر یکی مثال و فرمانی دهد از چیزها که پادشاهان نگاه داشته اند یکی اینست که خاندانهای قدیم را نگه داشته اند و فرزندان ملوک گرامی داشته اند و از روزگار دولت خویش بر اندازه کفاف ایشان نصیب داده اند تا خانه ایشان مانده است و دیگر ارباب مستحقان و عالمان و علویان و اهل ثغر و اهل قرآن از بیت المال بی نصیب نبوده اند و دعاها بخیر و ثواب و ثنا بحاصل آمده است والسلام .

حکایت اندرین معنی گویند که جماعتی از مستحقان قصه بهرون الرشید نبشتند که ما بندگان خدا ایم و فرزندان بزرگانیم و بعضی از اهل قرآن و عالمیم و بعضی خداوند شریفیم و بعضی آنیم که پدران ما را بر این دولت حقهاست و همه مسلمانان و پاک دینیم نصیب ما در بیت المال است و تو هر روز در شهوت خود مال خرج میکنی و ما در نانی نمیرسیم اگر نصیب ما بیرون کنی و الا بخدای عزوجل گریزیم و بدو نالیم تا بیت المال از تو بیرون کند و بکسی سپارد که بر مسلمانان مشفق باشد چون هرون الرشید قصه بخواند متغیر گشت و درسرای خاص شد و در خود می پیچید زبیده چون او را ند بطبع دید پرسید که چه بوده است با زبیده باز گفت زبیده گفت بنگر تا خلفا و بزرگان با بندگان خدای عزوجل چه کرده اند پیش از تو همان کن و درین هیچ شکی نیست که بیت المال

مسلمانان راست و تو از آنجا خرج بسیار میکنی با مال مسلمانان چندان گستاخی کن که مسلمانان با مال تو میکنند اگر ایشان بنالند از تو معذورند قضا را آنشب هر دو در خواب دیدند که قیامتست و خلائق بحسابگاه آمده اند و يك يك را پیش میبردند و مصطفی صلی الله علیه وسلم شفاعت میکرد و سوی بهشت میروند و فرشته دست ایشان بگیرفت گفتند کجا میری گفت مرا مصطفی علیه السلام فرستاده است و فرمود که تا من حاضر مگذار ایشان را پیش من آرند که شرمسار شوم و در معنی ایشان هیچ نتوانم گفت که ایشان مال مسلمانان از خویشتن پنداشتند و مستحقان را محروم کردند و بجای من نشسته بودند و هر دو از خواب در آمدند چون بیدار شدند هرون زبیده را گفت ترا چه بوده است گفت من چنین و چنین در خواب دیدم و بترسیدم هرون گفت من نیز همچنین دیدم پس شکر کردند و دیگر روز در خزاین باز کردند و منادی فرمودند که باید که مستحقان حاضر آیند تا نصیب ایشان بدهیم پس مردمان روی بنهادند بی اندازه و ادرار و تسویر بفرمود سه بار هزار هزار دینار بمردمان داد پس زبیده گفت بیت المال بدست تو است و جواب آن قیامت از تو خواهند تو از من بدانچ درین حال توفیق یافتی از عهده بعضی بیرون آمدی و هر چه دادی مال مسلمانان بود و من چیزی که خواهم کرد از مال خویش خواهم کرد از بهر خدای تعالی و رستگاری قیامت پس زبیده چند بار هزار هزار دینار از مال خود بداد بفرمود بدر کوفه و راه مکه بهر منزلی چاهی بکنند و هر چاهی بسنگ و گچ و آجر پخته چنانک هیچکس نکرده این همه خیر بکرد و هنوز از این مال بسیاری بماند بفرمود تا در ثغرها حصارها حصین کنند و از جهت غازیان سلاح و اسب خرند و بفرمود تا ضیاع بسیار بر آن وقف کردند و مال باقی را بر

سرحد کاشغر شهری محکم بکرد و نام او بدخشان^۱ نهاد و رباطی چند حصین بدان حدود بکرد و حصارى براه خوارزم بکرد و حصارى بردر سکندریه و حصار بهرجا بکرد و مال نیز بسیار بماند و بفرمود تا بر مجاوران مدینه و بیت المقدس تفرقه کنند.

حکایت درین معنی
 زید بن اسلم گفت شبی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بتن خویش بعس می‌گشت و من با وی بودم از مدینه بیرون رفتیم و در صحرا دیوار نشینی^۲ بود ویران و از آنجا روشنائی میتافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مرا گفت یا زید بیا تا آنجا شویم و بنگریم تا کیست رقتیم چون بنزدیک رسیدیم زنی را دیدیم که دیگی بر آتش نهاده بود و دو کودک طفل در پیش او خفته و میگفت خدای تعالی داد من از عمر بستاناد که اوسیر خورده است و ما گرسنه عمر زید را گفت چون سخن زن بشنید یا زید این زن باری از همه خلق مرا بخدا سپارد تو اینجا باش تا بنزدیک اوروم و از وی بپرسم رفت تا پیش زن و گفت بدین نیم شب چه می‌پزی درین صحرا گفت زنی درویشم و در مدینه جائی ندارم و بر هیچ خیر^۳ قادری ندارم و از شرم آنک دو طفل من از گرسنگی می‌گیرند و بانک می‌دارند و من چیزی ندارم که ایشانرا بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند که از جهة چه می‌گیرند اینجا بیرون آمدم و هر زمانی که ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند من این دیک را بر سر آتش نهم پندارند که من چیزی می‌پزم بدان امید بخشند و امروز دو روز است تاجز از آب چیزی نخورده‌اند نه من و نه ایشان عمر رضی الله عنه

۱ - عجب است که به خشان را بنا کرده زبیده میداند و این لابد افسانه است ؟

۲ - ۳ - چیز

گفت حق تواست اگر بر عمر نفرین کنی يك زمان صبر كن هم اینجا تا من باز آیم پس عمر باز گشت و میدوید تا بخانه خویش ساعتی بود دو انبان بردوش گرفته باز آمد و مرا گفت برخیز تا بنزد يك آن سرپوشیده^۱ باز رویم من گفتم یا امیر المؤمنین باری این انبانها بر گردن من نه تا برگیرم عمر گفت یا زید اگر تو برگیری یاد^۲ من روز قیامت که برگیرد و میدوید تا پیش زن آمد و آنچه داشت پیش وی نهاد و انبانها یکی پرآرد و یکی پراز برنج و دنبه و مرا گفت ای زید تو بطلب هیزم رو و من بر قتم و عمر برفت و آب بیاورد و پیش زن نهاد زن کماجی^۳ بکرد و ديك پيخت و از شادی میگريست چون پيخت فرزندان را از خواب بیدار کرد کودکان بنشستند و سیر بخوردند و با مادر بازی میکردند عمر اورا و فرزندان را بخانه برد و گفت عمر را نیز نفرین مکن و حلالش كن که خبر نداشت که تو برین صفتی زن نگر است و گفت بخدات سوگند میدهم که عمر توئی گفت بلی بیچاره و مسکین زن گفت خدایت بیا مرزد چنانك ما را زنده کردی . اندرین معنی گویند که موسی علیه السلام در آن وقت که

الخبر

شبانى میکرد و هنوز وحى بوى نیامده بود گوسفندانرا مى چرانید قضارا میشی از گله جدا افتاد موسی خواست که اورا بگله برد موسی در پی او میدوید چندانی که میش خسته شد و از ماندگی بیفتاد موسی گفت ای بیچاره بچه میدویدی و برگرفتش و بردوش نهادش و دو فرسنگ او را آورد تا برمه برسانید چون میش رمه را دید بطپید و برمه آمد ایزد تعالی ندا کرد و بدان رنج که بکشید و اورا بنیاززد گفت بعزت

۱ - سرپوشیده ، زن ۲ - بار ۳ - کماج : نوعی از طعام از آرد و دنبه ظاهراً .

من که او را بر کشم و کلیم خویش گردانم و پیغمبریش دهم این همه کرامتها بارزانی داشت .

حکایت درین معنی
مردی بود در شهر مرو رود او را رشید حاجی گفتندی
و محتشم بود و املاک بسیار داشت و از او توانگر تر
کس نبود و سلطان محمود و مسعود را خدمتها کرده بود و عوانی سخت بود
و ظلم بسیار کرده بود و بآخر عمر توبه کرد و بکار خویش مشغول گشت و
مسجد جامع بکرد بهر ناحتی و بحج رفت و از حج باز آمد و بیغداد روزی
چند در مقام کرد روزی در بازار در راه سگی را دید گرگین و از رنج
گر سخت بیچاره گشته چاکری را گفت این سگ را بردار و بخانه آور
چون بخانه آورد سیرش بکرد و بدست خویش او را روغن بمالید و آن
سگ را میداشت و داروش همی کرد تا نیک شد پس از آن حج دیگر بکرد
و بسیار خیر کرد در حج و با خانه شد و بمرو رود فرمان یافت و مدتی
بگذشت او را بخواب دیدند نیکو حال گفتند ما فعل الله بك گفت مرا رحمت
و عفو کرد و آن چندان طاعت و خیر و حج مرا سود نداشت مگر از اسگك
که بدست خویش او را بیندودم که مرا ندا کردند که ترا در کار آن سگ
معاف کردیم و مرا از همه طاعتها آن یکی بود که دست گرفت و این معنی
از بهر آن گفتم تا خداوند عالم بداند که بخشودن نیکو خیر است بدانك
بر میشی و سگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بیاید دانستن که
هر کسیکه بر مسلمانان ببخشد چه منزلت و ثواب یابد که حرمت
مسلمانانی نزد خدای تعالی عظیم تر و بزرگتر از آسمان و زمین است چون
پادشاه وقت خدای ترس و عاقبت اندیش باشد عادل تواند بود و لشکر
همچنین شوند و سیرت او گیرند .

فصل درین معنی

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران را حرمت داشته و کاردانان را و رزم آزمودگان را نگاه داشته و هریکی را محلی و منزلی بوده است و چون مهمی بایستی در مصلحت مملکت کردن و با کسی وصلت کردن و احوال پادشاهی دانستن و احوال دین بر رسیدن و مانند این همه تدبیرها با دانایان و جهان دیدگان کرده اند تا آن کار بمراد آمده است و اگر پیکاری پیش آمدی کسیرا بدان پیکار فرستادندی که او بسیار جنگ کرده بودی و مصافها شکسته و قلعهها گرفته و نام او در جهان گسترده و با این همه با او پیری جهان دیده بفرستادندی تا خطائی نیافتادی^۱ و درین معنی اگر وقتی احتیاط فرمایند مگر صوابتر باشد و بی خطرتر .

فصل چهل و یکم

در معنی القاب

دیگر القاب زیاد شده است و هر چه بسیار شده است قدر و خطرش نماند همیشه پادشاهان در لقب تنك مخاطبه بوده اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن القاب و مراتب و اندازه هر کس است چون لقب مرد بازاری و دهقان یکی باشد هیچ فرقی نبود و محل معروف و مجهول یکی باشد و چون لقب عالم و جاهل یکی باشد تمیز نماند و این در مملکت روانباشد و همچنین لقب امرا و ترکان حسام الدین و سیف الدوله و امین - الدوله و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرفان عمید الدوله و ظهیر الملك و قوام الملك و مانند این اکنون این تمیز برخاست و ترکان لقب خواجگان برخویشتن مینهد و خواجگان لقب ترکان و بعیب نمیدارند و همیشه لقب عزیز شده است .

حکایت

چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیر المؤمنین القادر بالله لقب خواست او را یمین الدوله فرستاد و چون محمود ولایت نیم روز گرفت و خراسان و هندوستان تا سومنات و جمله عراق گرفت خلیفه را رسول فرستاد باهدیه و خدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد و سود نداشت و خاقان سمرقند را سه لقب داده بود ظهیر الدوله و معین خلیفه الله و ملک - الشرق و الصین و محمود را از آن غیرت همی آمد دیگر بار رسول فرستاد

که من همه ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر میزنم و خاقان را که نشانده منست سه لقب داده و مرا يك لقب با چندین خدمت جواب آمد که لقب تشریفى باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تو خود شریفی و معروف ترا خود لقبی تمام است اما خاقان کم دانش است و ترك نادان و التماس او از برای این وفا کردیم تو از هر دانشی آگاهی و بما نزدیکی نیت مانیکوتر از آنست در حق تو که می پنداری محمود چون این سخن بشنید برنجید در خانه وی زنی بود ترك زاده و نویسنده و زبان دان و اغلب وقت در سرای محمود آمدی و با محمود سخن و طیبیت و بازی کردی و حکایتها از هر جنس گفتی و خواندی روزی پیش محمود نشسته بود و طیبیتی همی کرد محمود گفت هر چند که جهد میکنم که خلیفه لقب مرا بیفزاید فایده نمیدارد و خاقان که رعیت منست چندین لقب دارد کسی باید که عهد نامه خلیفه بخاقان از خانه وی بدزدیدی و بمن آوردی تا هر چه خواهد بوی دهم زن گفت بروم و این عهد نامه را بیاورم ولیکن هر چه در خواهم بدهی محمود گفت بدهم پس برك اوداد و پسر خویش را ببرد و از غزنین بکاشغر شد و چند غلام ترك و هر چه از خطا و ولایت چین آرند از ظرایف^۱ و حریر و کنیزك و طرغو و مانند این بسیاری بخريد و بصحبت بازرگانان بسمرقند رفت و بعد از سه روز بسلام خاتون رفت کنیز کی نیکو با حلقهء بسیار پیش خاتون برد و گفت شوی^۲ داشتم بازرگان و مرا با خود همی گردانیدی و قصد خطا داشت چون بختن رسید فرمان یافت من باز گشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و گفتم شوی من از خدمتکاران خاقان اجل بود و من کنیزك خاتون خاقان ام مرا آزاد کردند

و بزنی بدو دادند و این فرزند از اودارم اکنون او را بختن فرمان رسید و این قدر که از اومانده است سرمایه است^۱ که او را خاقان اجل و خاتون داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت بر سر بنده و این یتیم دارد و ما را در صحبتی نیک بجانب یوز کند و سمرقند گسیل فرماید تا شکر و ثنای تو بگویم و تازیم دعا گوی تو باشم خاتون را او نیکو یها گفت بسیار و خاقان را همچنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا خان یوز کند ما را نیکو دارد و در صحبت نیک ما را بجانب سمرقند گسیل کند و اکنون بدولت شما خود را بسمرقند افکندم و شوهرم گفتمی اگر بسمرقند رسم هرگز از آنجا بیرون نیایم و مرا نام شما از آنجا تا اینجا آورده است اگر بیندگی بپذیرید و دست عنایت بر سر من دارید اینجا دل فرو نهم و پیرایه که دارم بفروشم و اینجا ضیعتی بخرم و در حرمت شما میباشم و این پسرک را بپرورم امید دارم که ببرکات شما خدای تعالی او را نیک بخت گرداند خاتون گفت دل مشغول مدار هر چه ممکن گردد از نیکوی و تیمارداشت دریغ ندارم و ترا سرا و نان پاره^۲ دهم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که يك ساعت از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا هر چه تو خواهی بدهد خاتون را خدمت کرد و گفت اکنون خداوند من توئی و من کسیرا نشناسم باید که بنده را پیش خاقان بری تا سخن خویش بگویم خاتون گفت فردا بیا دیگر روز برفت او را پیش خاقان برد خدمت کرد و غلامی ترك و اسبی نیکو پیش کشید^۳ و گفت بنده اندکی احوال خویش با خاقان^۴ گفته است در جمله چون شوی بنده فرمان یافت هر چه

۱- ایست- ظ ۲- نان پاره = جیره یا مواجب (بسیار مکرر)

۳- پیشکشیدن = پیشکش کردن ۴- خاتون ؟

بابت خطا بود انبازش گفت این بازپس نشاید برد چیزی بخان کاشغردادیم و باقی را در راه خرج کردیم و در جمله بنده مانده است و این یتیم اگر خاقان اجل بنده را بکنیز کی بپذیرد چنانک خاتون پذیرفت بنده این باقی عمر درین خدمت بزرگ بسر برد خاقان بسیار پذیرفت کاریها کرد و بعد از آن هرروز تحفه پیش خاتون نهادی و افسانهها خوش گفتی خاتون و خاقان را چنین کرد که بی او نشکفتندی و در شرم و خجالت افتاده بودند هرچه عرضه کردند بروی از دیده و خواسته نپذیرفتی و هرچند روز از این سرا که او را فرود آورده بودند برنشستی و برفتی سد چهارفرسنگ بیرون از شهر که من ضیعتی میخرم و ملکی میسازم سه چهار روز آنجا بودی و عذر بنهادی و باز آمدی چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا نمی آید گفتندی که ملکی میخرد بفلان دیه خاتون و خاقان خرم شدند و گفتندی دل اینجا بنهاد و هم برین گونه ششماه میبود و چند بار او را بسیار عذرهای خواستند و خواستها میدادند و نمی ستد و میگفت مرا هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزوجل روزی من کردست و هرروز میبینم که از خداوندان بی نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید خواهم و گستاخی کنم و ایشان را فریفته میکرد و چیزی که داشت از زر و سیم و جواهر بیازرگانی داد که او پیوسته از سمرقند بیازرگانی بغزنین آمدی و پنج مرد سوار از سوی راه بلخ فرستاد و گفت خواهم که هرسواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود پس پیش خاتون و خاقان شد و هر دو را ثنا گفت و گفت امروز حاجتی آورده ام ندانم گویم یا نه خاتون گفت عجب چیزی میشنوم از تو بایستی که تا این غایت صد التماس کرده بودی بگو تا چه حاجت

داری گفت از همه جهان پسر کی دارم و او را قرآن و ادب آموختم امید چنانست که بدولت خداوندان نیک بخت باشد و پس از نامه خدا و رسول در روی زمین بزرگتر از نامه امیرالمؤمنین نباشد و آن دبیری که نامه نویسد فاضلتر از همه دبیران باشد اگر رای خداوندان باشد آن عهدنامه بینده دو سه روز دهند تا بر ادیب خواند خاتون و خاقان گفتند این چه حاجت است که تو خواسته چرا شهری یا ولایتی نخواستی ما از آن نامه پنجاه داریم افتاده اگر خواهی همه ترا دهیم زن گفت مرا یکی کفایت باشد خادمی را فرمود تا او بخزانده رود و هر نامه که خواهد بدو دهد پس بخزانده شد و عهد نامه بستد و بخانه آورد و دیگر روز هر اسب که داشت فرمود تا زین کنند و برشتر بار نهادند و آوازه درفکند که بفلان دینه میروم بضیعتی خریدن و یک هفته آنجا خواهیم بودن و راست براند و بدان دیده شد و فرمانی ستده بود پیش از آنکه هر جائیکه رسد حرمتش دارند و نزل دهند پس نیم شب کوچ کرد و از شهر سه فرسنگ در گذشت و فرود آمد و از آنجا برگرفت پنجم روز بترمد آمد و هر کجا خواستی نامه گشاده عرضه کردی و تا ببلخ بیامد خاتون را خبر نبود از رفتن وی و از بلخ به غزنین رفت و عهد نامه را به سلطان محمود برد محمود آن عهدنامه را بردست عالمی پیش قادر فرستاد و خدمتی نبشت و در آنجا یاد کرد که خدمتکاری از آن من بسمرقند گذشت و بمکتبی رسید و این نامه را دید بردست کودکان بیخرد میخواندند کس من از دست کودکان بستد و پیش من آورد تا دانید که نامه ها پیش آنکس باید فرستاد که آنرا عزیز دارد و تاج سر خویش داند چون عالم که رسول^۱ بود بیغداد آمد و این احوال و

نامها عرض کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان عتاب نامه فرمود نبشتن و رسول محمود شش ماه بر در سرای خلیفه بماند و قصها عرضه همی کرد و جوایی شافی نمی یافت تا روزی فتوی نبشت که پادشاهی اگر بدیدار آید و از جهت عز اسلام شمشیر زند یا با کافران حرب کند و دارالکفر را دارالاسلام گرداند و خلیفه ازو دور بود و حالها که بهر وقت حادث شود نتواند نمود شاید که شریفی عباسی را بنشانند و بدو اقتدا کند یا نه این فتوی بدست قاضی القضاة داد قاضی گفت شاید نسختی از این فتوی برداشت و در میان قصه نهاد که در آن قصه نبشته بود که مقام بنده دراز گشت و محمود بصد هزار بندگی لقبی چند التماس میکند خداوند جهان از او دریغ میدارد اگر محمود بعد ازین بر حکم این فتوی که از شرع یافست بخط قاضی القضاة رود معذور باشد یا نه خلیفه آن قصه بر خواند و در حال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل گرمیش ده و خلعت و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشودی گسیل کن و با این همه هواخواهی و خدمتپناه پسندیده و کوشش محمود او را امین المله زیادت کردند و تا محمود زیست او را یمین الدوله امین- المله لقب بود و امروز کمتر کسی را اگر ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد و بیازارد و سامانیان که چندین سال پادشاه بودند هریکی را يك لقب بود نوح را شاهنشاه^۱ و پدرش را امیر سدید و جدش را امیر حمید و اسمعیل بن احمد را امیر عادل^۲ و لقب قضاة و ائمه و علما چنین بوده مجدالدین شرف الاسلام سیف السنه زین الشریعه فخر العلماء و مانند این از برای آنک شریعت بدین تعلق دارد و هر که او نه عالم باشد و این لقبها

برخویشتن نهد پادشاه باید که او را مالش کند و رخصت نکند همچنین سپهسالاران را و مقطعان را بدوله باز خوانده‌اند چون سیف‌الدوله و حسام‌الدوله و ظهیرالدوله و مانند این و عمیدان و متصرفان را بملك لقب دهند چون شرف‌الملک و عمیدالملک و نظام‌الملک و کمال‌الملک و بعد از روزگار سلطان سعید الب ارسلان رحمه‌الله قاعدها بگشت و تمیز برخاست و لقبها درآمیختد شد و کمتر کسی لقب میخواست و میدادند تا لقب خوار شد و ازقونیان^۱ که درعراق از ایشان بزرگتر نبود لقب جلیل و استادخطیر و ازهمدوزرا فاضلتر و بزرگتر صاحب عباد بود لقبش صاحب کافی‌الکفاة بود و لقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس‌الکفاة بود و پیش ازین در لقب ملوک دنیا و دین نبود امیرالمؤمنین المقتدی بامرالله درالقاب سلطان ملکشاه رحمه‌الله معزالدین والدین در آورده بود و بعد از وفات^۲ او سنت گشت برکیارق را رکن الدین والدین و محمود را ناصر الدین والدین و اسمعیل را محیی الدین والدین و سلطان محمود را غیاث الدین والدین و زنان ملوک را هم این لقب الدین والدین مینویسند این زینت و ترتیب در القاب ابناء ملوک در افزود ایشان را این لقب سزااست از جهت آنکه مصلحت دین و دنیا در مصلحت ایشان باز بسته است و جمال ملک و دولت در بقاء پادشاه متصل است این عجیبت که کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از او بد مذهب تر نیست و دین و ملک را ازو هزار فساد و خلل است خویشتن را معین الدین و تاج الدین لقب کرده‌اند^۳ و نخستین وزیری

۱- بونیان ؟ ۲- عجب است که نظام‌الملک که قبل از ملکشاه کشته شد چگونه از وفات ملکشاه و از سلطنت دو پسر او سخن میراند، باید تحقیق شود درصحت نسبت این کتاب بنظام‌الملک ۳- بکلی خطاست عمیدالملک کندی که نظام‌الملک جای او را گرفت (لایقرء) بود

که در لقب او الملك آورده اند نظام الملك بود که لقب او قوام الملك کردند^۱ و اکنون پیش از این گفته آمد که لقب دین و اسلام و دولت در چهار گروه رواست یکی پادشاه و یکی وزیر و یکی عالم و چهارم امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند و بیرون ازین هر که دین و اسلام در لقب خویش آورد او را مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند غرض از لقب آنست که تا مرد را بدان لقب بشناسند بمثل در مجلسی یا در مجمعی که صد کس نشسته باشند در آن جمله ده تن را محمد نام باشد یکی آواز دهد که یا محمد هرده محمد آواز باید داد و لبیک باید گفت که هر کسی چنان پندارد که نام او میبرند چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موفق و یکیرا کامل و یکیرا سدید و یکیرا رشید و مانند این چون بلبش بخوانند در وقت بدانند که او را می خوانند و گذشت^۲ از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان نباید که هیچکس را در لقب الملك گویند الا لقب بی الملك چون خواجه رشید و مختص و سدید و نجیب و استاد امین و استاد خطیر و تکین^۳ و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر و کهتر و خورد و بزرگ و خاص از عام پیدا شود و رونق دیوان برجای باشد چون مملکت را استقامتی بود بزودی بدیدار آید پادشاهان عادل و بیدار دل بی تفحص کارها نکنند و از رسم و آئین سلف پرسند و کتب خوانند و کارها بترتیب نیکو فرمایند و القابها بقاعده خویش باز برند و سنت محدث بر گیرند برای قوی و فرمان روان و شمشیر تیز.

۱ - عجب است که در کتاب خود نظام الملك از نظام الملك بطور غایب صحبت میکند برای حل این مسئله تا اندازه ای رجوع کنید بدیباچه کتاب.

۲ - گذشته ؟ ۳ - مکین؟

فصل چهل و دوم

اندر آنك دو عمل يك مرد را نافرمودن و بیکاران را عمل فرمودن
و محروم نا گذاشتن و عمل بمردمان پاك دين و شايسته دادن و بد
مذهب و بدكيش را عمل ندادن و از خویش دور داشتن

پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار دو شغل يك کس را
نفرمودندی تا کار ایشان بنظام و رونق بودی از بهر آنك چون دو شغل بيك
کس فرمایند همیشه نظام از خواسته بو و از این دویکی با خلل بود یا
بتقصیری راه یابد چون نيك نگاه کنی هر که او دو شغل دارد همواره با
خلل بود و او ملامت زده و رنجور و مقصر بود و هروقت که یکمرد را دو
شغل فرمایند آن بدین حواله میکند و این بدان لاجرم کارنا کرده ماند
و مثل زده اند درین معنی که خانه بدو کدبانو نارفته بود و کتخدای ویران
هر آنکه که وزیر بی کفایت بود و پادشاه غافل نشانش آن باشد که يك
عامل را از دیوان دو عمل فرمایند و امروز کسی هست که بی هیچ کفایتی
ده عمل دارد و اگر شغل دیگر پدید آید هم التماس کند و درخواست و
اندیشه نکنند که این مرد اهلیت این دارد یا نه و کافی است یا نه و
دبیری و تصرف و معاملات دارد یا نه و چندین شغل که درخویشتن بپذیرد
بسر برد یا نه و چند مردمان جلد و کافی و شایسته و معتمد و معروف را
محروم گذاشته اند و درخانها معطل نشسته و کس را تمیز آن نباشد که
چرا باید که مجهولی بی کفایتی چند شغل بر دست گرفته اند و معرفی

و معتمدی يك شغل ندارد و محروم ماند خاصه کسانی را که در این دولت حقوقیست و شایستگی و شہامت و امانت ایشان معلوم گشته است و عجب تر از این همه آنك در همه روز کار شغل بکسی فرمودندی که او پاك اعتقاد و اصیل و پارسا بودی و اگر انقیاد و قبول و اجابت نکردی به کرم و زور در گردن او کردند و لاجرم مال ضایع نشدی و پادشاه فارغ دل و تن آسان روز کار گذاشتی و امروز این تمیز برخاستست اگر جهودی بکدخدای و عمل ترکان می زید شاید و اگر ترسا یا کبر یا قرمطی شاید غفلت برایشان مستولی گشت نه بردین ایشان را حمیت است نه بر مال شفقت و نه بر رعایا رحمت دولت بکمال رسیده است و بنده از چشم بد همی ترسد و نمیداند که این کار بکجا خواهد رسید در روز کار محمود و مسعود و طغرل و آل ابراهیم و ارسلان هیچ کبری و جهودی و ترسائی و رافضی را زهره آن نبود که بر صحرا آمدی و یا پیش بزرگی شدی و کدخدایان ترکان همه متصرف پیشکان و دبیران پاکیزه و غلامان بد مذهب عراق را بخود راه ندادندی و ترکان هرگز ایشان را شغلی نفرمودندی و گفتندی اینها هم مذهب دیلمانند و هواه خواه ایشان چون پای سخت کنند ترکان بزیان آرند و مسلمانان را رنجها رسانند دشمن همان بهتر که در میان ما نباشد لاجرم بی آفت زیستند و اکنون کار بجای رسیدست که درگاه و ایوان از ایشان پر شده است و هر ترکی را ده و بیست درپیش ایشان میدوند و اندر آن تدبیر اند که اندك خراسانی را بدین درو درگاه نگذارند که بگذرد پائانی یا بند و سلطان طغرل و آل ابراهیم نورالله قبرهما چون شنیدندی که ترکی یا امیری رافضی را بخویشتن راه داده است با او عتاب فرمودندی .

حکایت درین معنی

روزی سلطان شهید الب ارسلان را قدس الله روحه چنان بشنوانیدند که اردم ده خدای یحیی را بدیر خویش خواهد کرد کراهتیش آمد از آنچ گفته بودند که ده خدای باطنی مذهب است در بار گاه اردم را گفت تو دشمن منی و خصم ملک اردم این شنید در زمین افتاد و گفت ای خداوند این چه سخن است من کمترین بنده ام خداوند را چه تقصیر کرده ام در بندگی و هواخواهی سلطان گفت اگر دشمن من نیستی چرا دشمن مرا بخدمت آورده اردم گفت آن کیست سلطان گفت ده خدای آبه که دبیرست گفت او که باشد در همه جهان بروید و این مرد را بیارید در وقت بیاوردند سلطان گفت ای مردك تو میگوئی که خلیفه بغداد حق نیست تو را فضی مرد کی گفت من شیعی ام سلطان گفت ای زن روسبی مذهب شیعت نیکوست که او را بسر مذهب باطنیان کرده این بدست و آن بدتر بفرمود چاوشان را تا او را بزدند و نیم کشته از سرای بیرون کردند پس روی سوی ترکان کرد که گناه این مردك را نیست گناه اردم راست که کافری بخدمت خویش آورد و من چندبار گفتم که ما در این باب بیگانه ایم و این ولایت بقهر گرفته ایم ما همه مسلمانان پاکیزه ایم و این عراقیان به مذهب اند و هواخواه دیلم اند امروز خدای تعالی ترکان را از بهر آن عزیز کرد که مسلمانان پاکیزه اند و هوا و بدعت نشناسند پس بفرمود تا موی اسب بیاورند اردم را يك موی داد پس گفت بگسل اردم بستند و بگسست پس ده بدادند و بگسست پس بسیار موی بتافت و گفت بگسل نتوانست گسستن پس سلطان گفت که مثل دشمن همچنان است یکان دو کان بتوان گسیخت اما چون بسیار شوند توان گسستن و این جواب آنست که تو گفتی این مردك را چه محل و دولت راجه تواند

کرد چون با دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که با تن خویش و با پادشاه کرده باشد و اگر ترا شاید که با تن خویش هر چه خواهی کنی با پادشاه نشاید^۱ که دست از حزم و احتیاط بدارند یا خیانت کنند را ابقا کنند مرا شما را می باید داشت و شما مرا می دارید که خدای عزوجل مرا بر شما سالار کرده است نه شما را بر سر من این قدر بدانید که هر که با مخالف پادشاه دوستی ورزد او هم از جمله دشمنان پادشاه باشد و هر که با دزدان و مفسدان صحبت دارد او را هم از ایشان شمرند و در این حال که این سخن بر لفظ سلطان میرفت خواجه امام مشطب و قاضی امام ابوبکر حاضر بودند روی سوی ایشان کرد و گفت شما چه میگویند درین که می گویم گفتند تو میگوئی آنك خدا و رسول میگویند .

خبر ۲ پس مشطب گفت عبدالله بن عباس میگوید که روزی پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت مر علی را رضی الله عندها ادرکت قوما یقال لهم الرافضة یرفضون الاسلام فاقتلهم فانهم مشر کون پارسیش چنین باشد که اگر دریایی گروهی را که ایشان را رافضی گویند ایشان از مسلمانی دست نداشته باشند چون دریایی ایشان را باید که همه را بکشی که ایشان کافر اند .

الخبر قاضی ابوبکر گفت روایت میکند ابو امامه که پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت فی اخر الزمان قوم یقال لهم - الرافضة فاذا القیتوهم فاقتلوهم پارسیش چنان باشد که در آخر الزمان قومی پیدا آیند که ایشان را رافضی خوانند هر گه که بینید بکشید ایشان را .

الخبر

پس مشطب گفت سفیان بن عیینه که افاضیان را کافر خواندی این آیت حجت آوردی لیغیظ بهم الکفار و اشد علی الکفار و گفתי هر که در یاران رسول صلی الله علیه و آله قدحی کند او کافر بود بحکم این آیت که یاد کرده شد و پیغمبر علیه السلام گفت ان الله تبارک و تعالی جعل لی اصحابا و وزرا و اصهرا فمن سبهم فعليه لعنة الله و الملائكة و الناس اجمعین لا یقبل الله لهم عدلا و لا صرفا پارسیش چنین باشد که خدای تعالی مرا بارزانی داشت یاران و وزیران و دامادان هر که ایشان را دشنام دهد در لعنت خدای و فریشتگان و همه آدمیان باشد و خدای تعالی هیچ چیز از وی قبول نکند از بهر این دشنام و اگر توبه کند توبه او نپذیرد و خدای تعالی در معنی ابوبکر رضی الله عنه میگوید ثانی اثنین ازهما فی الغار ان یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا تفسیرش چنین باشد که اگر هیچکس ما را نصرت نکند ای ابوبکر هیچ اندوه مخور که خدای تعالی با ما است .

الخبر

قاضی ابوبکر روایت میکند از عقبه بن عامر که رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت لو کان نبی بعدی لکان عمرا بن - الخطاب رضی الله عنه پارسیش چنین باشد که پیغمبر علیه السلام گفت اگر پس ما پیغامبری بودی عمرا الخطاب بودی .

الخبر

مشطب گفت روایت میکند جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال حضر رسول الله صلی الله علیه و سلم جنازة فلم یصلی علیها قیل یا رسول الله ما را یناک ترک الصلاة علی احدا لا هذا قال انه یغض عثمان ابغضه الله تعالی پارسیش چنین باشد که جنازه آوردند پیش رسول صلی الله علیه و سلم برو نماز نکرد او را گفتند یا رسول الله ترا نیاقتیم که نماز جنازه بگذاشتی الا این جنازه رسول صلی الله علیه و سلم گفت این

مرد عثمان را دشمن داشت خدای تعالی او را دشمن دارد .

الخبر قاضی ابوبکر گفت روایت میکند ابوالدرداء رضی الله عنه که رسول علیه السلام در شان علی رضی الله عنه گفت الخوارج عليك كلاب جهنم پارسیش چنین باشد که خارجیان بر توسگان جهنم اند.

الخبر مشطب گفت روایت میکند عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر رضی الله عنهما که پیغمبر علیه السلام گفت ليس للقدريّة والرافضة من الاسلام نصيب پارسیش چنین باشد که قدریان و رافضیان را در اسلام نصیب نیست .

الخبر قاضی ابوبکر گفت روایت میکند اسمعیل بن سعد رضی الله عنه از پیغمبر که پیغمبر علیه السلام گفت القدريّة مجوس هذه الامة اذا مرضوا فلا تعودهم وان ماتوا فلا تشهدوا جنازتهم پارسیش چنین باشد که قدریان گبران امت منند چون بیمار شوند ایشان را پرشش مکنید و اگر بمیرند بجنازه ایشان مروید و همه رافضیان قدری مذهب باشند .

الخبر مشطب گفت ام سلمه روایت میکند از رسول الله صلی الله علیه و سلم که روزی رسول صلی الله علیه و سلم پیش من بود فاطمه با علی رضی الله عنهما پیش او آمدند تا رسول را پرسند رسول علیه السلام سر بر آورد و گفت یا علی بشارت باد ترا که تو و اهل تو در بهشت باشید و لیکن قومی پس از تو بیرون آیند ایشانرا رافضی خوانند اگر ایشان را یابی بکش که ایشان کافرانند علی گفت یا رسول الله علامت ایشان چه باشد رسول گفت بنماز آدینه حاضر نشوند و جماعت نکنند و در سلف طعن زنند و در این معنی خبر و آیت بسیارست اگر همه یاد

کنیم خود کتابی باشد اما احوال رافضیان چنین است حال باطنیان که
بتر از رافضیان باشند بنگر تا چگونه باشد هر آنکه که ایشان بدید آیند
بر پادشاه وقت هیچ کاری فریضه تر از آن نباشد که ایشان را از پشت زمین
بر گیرند و مملکت خویش را از ایشان خالی و صافی کنند .

الخبر اندرین معنی
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بمدينه در مسجد
نشسته بود ابو موسی اشعری رضی الله عنه در پیش

وی نشسته بود و حساب اصفهان عرضه میکرد خطی نیکو و حسابی درست
چنانکه همه پسندیدند از ابو موسی پرسیدند که این خط کیست گفت خط
دیر منست گفتند کس فرست تا در آید تا ما او را به بینیم گفت در مسجد
تواند آمدن امیر المؤمنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه گفت مگر جنب
است گفت نه ولیکن ترسا است عمر تا بنجه^۱ سخت بران ابو موسی زد گفت
پنداشتم که رانم بشکست و گفت نخوانده کلام و فرمان رب العزة که
میفرماید یا ایها الذین آمنوا لاتخذوا الیهود و النصارى اولیاء بعضهم
اولیاء بعض ابو موسی گفت همان ساعت معزولش کردم و دستوری دادم

شعر

از دشمنان دوست حذر گر کنی رواست
با دوستان دوست ترا دوستی نیکوست^۲
از مردمانت بر دو گروه ایمنی مباد

بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست
پس سلطان الب ارسلان یکماه با اردم سخن نگفت و روی بروی
گران داشت از آنکه کدخدائی خویش بمردی رافضی داده بود تا او را

معزول نکرد^۱ و بزرگان بوقت عشرت شفاعت کردند و دل خوش کرد بر اردم و از سر این حدیث در گذشت .

اکنون بسر حدیث باز رویم هر وقت که بی اعلان و مجهولان و بی فضلائرا عمل فرمایند و معروفان و فاضلان معطل بگذارند و يك كسرا پنج شش عمل فرمایند و يكيرا يك عمل نفرمایند دلیل بر نادانی و بی - کفایتی وزیر باشد و بدترین دشمن اینست که ده عمل یکمرد را فرماید و ده مرد را يك عمل نفرماید در آن مملکت مردم محروم و معطل بسیار بود که آنرا در نتوان یافت^۲ .

حکایت

مثال این معنی چنانست که یکی فساد مملکت جوید و هر زمان توفیرها مینماید خداوند را بر آن دارند که جهان صافست و جای دشمن و مخالفتی نیست که مقاومت تواند کرد و قرب چهارصد هزار^۳ سوار جامکی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد و بهر وقت و مهمی نامزد کند دیگرانرا چرا و جامکی احتباس باید کرد که هر سال چندین هزار دینار توفیر باشد و باندك روزگار خزینه پر شود و چون بر لفظ خداوند این معنی برفت دانستم که این سخن کیست و درین فساد ملك میخواهد اگر چهار صد هزار مرد را جامکی میدهد لاجرم خراسان و ماوراءالنهر و کاشغر و بلاساغون و خوارزم و نیم روز و عراق و پارس و شام و آذربایجان و ارمن و انطاکیه و بیت المقدس همه خداوند را هست باید که بجای چهارصد هزار هفتصد هزار سوار بودی ولایت بیش بودی و سند و هند و ترکستان و چین و ماچین خداوند را بودی و تاحبشه

۱ - بکرد ؟ (یا : کرد ؟) ۲ - چیزی از اینجا حتماً افتاده است

۳ - ۴۰۰۰۰۰ سوار قشون آلب ارسلان یا ملکشاه بوده است .

و بربر و روم و مصر و مغرب در طاعت بودی چون از چهار صد هزار سوار هفتاد هزار بدارند سیصد هزار و سی هزار مرد را نام از دیوان محو کنند بهمه حال سیصد و سی هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زنده باشند چون از این دولت امیدشان بریده شود از تازیانه بیفتند^۱ خداوند کلاهی را بدست آرند تا یکبار برخویشتن سالار کنند و بهر جانب میتازند و بچندان کار دهند که خزینها موروث در سر آن کار تهی شود مملکت بمردان توان داشت و مرد را بزر اگر کسی ملك را گوید زر بگیر و مرد را بگذار آنکس بحقیقه دشمن ملکست و شر و شور می طلبد که زرهم از مرد بدست آید سخن آنکس نباید شنید مثال عمال معطل هم چنین است در خورد کسانی که ایشان در دولت شغلای بزرگ و عملهای سنگین کرده باشند و معروف و مشهور گشته و حق خدمت دارند واجب نکند حق ایشانرا فرو گذاشتن که نه مصلحت بود و نه مروت واجب کند ایشانرا عمل فرمایند تا نان پاره ارزانی دارند بر قدر کفاف ایشان تا بعضی از قضای حقوق ایشان و بعضی ازدولت بی نصیب نباشند و دیگر گروهی باشند از علما و فضلا و از ابنای مروت با خط و اهل شرف که ایشانرا در بیت المال نصیب بود و مستحق نظر و ادرار باشند نه کسی ایشانرا شغل فرماید و نه ادراری و نظری یابند و از معاشی محروم مانند و از دولت بی نصیب گردند و روزگاری فراز آید چنانکه در آن روزگار پیش کاران پادشاه بی خبر و بی توفیق باشند که احوال این مستحقان پادشاه بر ندارند و معطلان را عمل نفرمایند و اهل شرف و علم را ادرار ندهند این طایفه چون امید از آن دولت ببرند بد سكال دولت شوند و در اصحاب دیوان و عمال طعن کنند و بزرگان پادشاه را تخلیط

کنند و یکیرا که عدت و آلت باشد و سپاه و خزینه دارد نصرت کنند و بر پادشاه بیرون آیند و مملکت آشفته گردد چنانک در عهد فخر الدوله کردند.

حکایت

در شهرری بروزگار فخرالدوله که صاحب عباد وزیر او بود گبری بود توانگر که او را بزرجومید^۱ گفتندی و بر کوه طبرک ستودانی^۲ کرد از جهة خویش و امروز برجایست و اکنون آنرا «دیده سپاه سالاران» خوانند بر بالای گنبد فخرالدوله نهاده است و بسیار رنج و زر خزینه^۳ کرد بزرجومید تا آن ستودان بدو پوشش بر سر آن کوه تمام کرد و مردی بود که محتسبی کردی او را با خراسان^۴ گفتندی آنروز که آن ستودان تمام شد بیپانه بر آنجا شد و بانک نماز بکرد بلند ستودان باطل گشت بعد از آن ستودانرا دیده سپاه سالاران نام کردند اتفاق چنان افتاد که آخر عهد فخرالدوله بریدان^۵ برداشتند که هر روزی چهل کس بیرون می آیند و برین دیده سپاه سالاران میشوند و تا آفتاب زردی بر آنجا میباشند آنگه فرود آیند و بشهر پراکنند و اگر کسی پرسد ایشان را که شما هر روز آنجا بچه کار میروید گویند بتماشا فخرالدوله فرمود که ایشانرا پیش من آرید و هرچه با ایشان بینید بیارید قومی از مقیمان در گاه رفتند و بر آن کوه شدند بر آنجا نتوانستند شد زیر آن دیده آواز دادند تا آنان بشنیدند فرو نگرستند حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی حاشیه نردبان فرو گذاشتند تا حاجب و دیگران بر آنجا شدند نگاه کردند شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات و قلم و کاغذ و سفره نان و سبوی آب و کوزه و کرخی^۶ باز افکنده حاجب گفت شما را فخرالدوله

۱- بزرگ امید (نام گبری) ۲- ستودان؛ مثل این میماند که معبد گبران

یا نحو آن باشد ۳- هزینه؛ ۴- ؛ ۵- یعنی منهیان خبر

دادند ۶- کرخی؛ باید نوعی فرش باشد.

میخواند رفتند تا پیش فخرالدوله قضارا صاحب کافی پیش فخرالدوله بود از ایشان پرسید که شما چه قومید و بچه کار هرروز برین دیده میشوید گفتند بتماشا گفت تماشا یکروز بود یا دو روز مدتهاست که شما این کار پنهان میدارید راست گوئید که حال شما چیست گفتند بر هیچکس پوشیده نیست که نه ما دزدیم و نه خونی و نه زن و فرزند کسی فریفته ایم و نه روزی کسی از ما بسبب رنجی پیش ملک بگله آمده است اگر ملک ما را زنهار دهد بگوئیم که ماچه قومیم فخرالدوله گفت شمارا امان دادم بجان و خواسته و سوگند یاد کرد گفتند ما قوم دیران و متصرفان ایم معطل مانده و از این دولت محروم و بی نصیب گشته و کس ما را شغل نفرماید و نگرستی نکنند میشنویم که در خراسان پادشاهی بدید آمده است او را محمود^۱ میخوانند و خریدار فضلا و بلغاست و ایشانرا ضایع نمیگذارد و اکنون مادل در او بسته ایم و امید از این مملکت برداشته ایم هرروز بدان شویم و حکایت شکایت روزگار با یکدیگر میگوئیم و هر که از راه در رسد خبر از محمود میپرسیم و دوستان ما را که در خراسان اند بدیشان نامها نویسیم و طلب صحبت میکنیم تا بجانب خراسان میرویم که قومی صاحب عیالیم و ضعیف حال بضرورت زاد و بوم خویش میگذاریم اکنون فرمان خداوند راست فخرالدوله چون این سخن بشنید روی بصاحب کرد و گفت درین معنی چه می بینی و ما را چه باید کرد با ایشان صاحب گفت ملک ایشانرا امان داده است و اهل قلم اند و مردمان معروف و مردم زاده و

۱ - این غلط تاریخی است چه جلوس محمود ۳۸۸ است و صاحب از سنه ۳۸۵ یعنی سه سال پیش از جلوس محمود ، پس یا سبکتکین باید باشد بجای محمود یا مقصود محمود است قبل از جلوش یا اصل حکایت افسانه و بی اساس است مانند غالب حکایات این کتاب .

بعضی را میشناسم و تعلق بمن دارند ایشانرا بمن باز گذارید تا آنچ واجب کند در حق ایشان کرده شود چنانك فردا خبر ایشان بملك رسد و حاجب را فرمود که ایشانرا بسرای صاحب بر و بسپار حاجب ایشانرا همه برداشت و بسرای صاحب برد و باز گشت ایشان همه دست از جان بسته بودند چون صاحب بیامد ایشانرا پیش خواند و بدید^۱ بدانست^۲ زمانی بود فراشی آمد و همه را برداشت و در حجره سخت خوش جای آراسته و پیراسته ایشانرا بنشانند زمانی بود شرابداران آمدند و جلاب آوردند چون جلاب بخوردند خوان آوردند نان بخوردند و دست بشتند شراب آوردند و مطربان آمدند و نواختن رودها آغاز کردند و دست بشراب بردند و جز فراش در آن خانه کسی دیگر را راه نبود و کس ندانست که حال ایشان بر چه جملتست و همه شهر مرد و زن غم ایشان میخوردند و فرزندان و پیوستگان ایشان میگریستند چون روزی سه چهار در گذشت حاجبی از آن صاحب آمد که صاحب میگوید خانه من زندانرا نشاید شما امروز و امشب مهمان منید دل فارغ دارید و خوش بزیید فردا چون صاحب از دیوان باز آید ترتیب شغل شما خواهد کرد پس حاجب درزی را فرمود آوردن و بیست جبه دیا ببرید و بیست دستار قصب راست کرد و بیست اسب با زین و آلت بفرمود آوردن چنانك دیگر روز چون آفتاب سر از کوه بر زد همه ساخته بودند پس صاحب همه را پیش خواند و هریکی را جبه و دستاری پوشانید و اسبی و ساختی بداد و شغلی نامزد میکرد و بعضی را ادرار میفرمود و همگنانرا صلت داد و بخشنودی بخانه میفرستاد دیگر روز همه ساخته و آراسته بسلام صاحب

۱ و ۲ - گویا بمعنی احوال پرسی و تفقد و تعارف کرد .

آمدند صاحب گفت اکنون مطلقه سلطان محمود منوید و زوال ملک ما
 میخواهید و حکایت و شکایت مکنید چون صاحب پیش فخرالدوله رفت
 پرسید که با آن قوم چه کردی گفت ای ملک همه را اسب و ساخت و جبه
 و دستار بدم و هر که درین دیوان دو شغل داشت یکی بستدم و با ایشان
 دادم چنانکه همه را با عمل بخانه باز فرستادم و همه دعا میگویند فخر -
 الدوله را خوش آمد و به پسندید و گفت اگر جز این میکردی شایسته
 نبودی و کاشکی آنچه امسال کردی از دو سال باز کردی تا ایشان بمخالفتان
 ما رغبت نکردندی و بعد از این نباید که مردی را دو عمل بفرمایند الا
 هر مردی را عملی تا همه متصرفان^۱ با عمل باشند و همه عملها با رونق
 باشد دیگر چون دو عمل یکمرد را فرمائی عیش بر متصرفان تنگ شود
 و صاحب طرفان گویند در شهر ایشان مرد نمانده است و نه بینی که
 بزرگان گفته اند لکل عمل رجال یعنی هر مردی را کاری و در مملکت
 شغلای بزرگ باشد و خرد و میانه و هر عامل و متصرف را بر اندازه کفایت
 فضلی و شایستگی و آلت یک شغل باید فرمود و اگر شغلی دارد و دیگر
 میخواهد اجابت کنی^۲ و رخصت ندهی تا این رسم محدث برداشته شود و
 چون همه متصرفان بر کار باشند مملکت آبادان شود و بعمال آراسته شود
 و سر همه عاملان و متصرفان که بر کار باشند وزیر باشد و بهر حال چون
 وزیر دراز دست و خاین باشد و ظالم عاملان همه همچنان باشند بل که
 بتر و اگر عاملی در تصرف نیکو داند و معاملات شناسی باشد که نظیر
 ندارد و بدمذهب باشد چون جهود و ترسا و کبر مسلمانان را بیپانه عمل

۱- متصرف را گویا صاف و درست معنی **Fonctionnaiss** است (تقریباً

در همه جا) ۲- مکنی

و حساب رنج نماید و استخفاف کند چون مسلمانان از آن بد کیش تظلم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و بدان مشغول نباید بود که پای مردانش کوبند که در همه جهان دبیری و محاسبی چون این نیست اگر این از میان برخیزد هیچکس این شغل نتواند کردن دروغ گویند این سخن نباید شنید و او را بدیگری بدل باید کرد چنانك امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کرد .

حکایت چنان بود که در ایام سعد ابن وقاص رحمه الله در سواد بغداد^۱ و واسط^۲ و انبار و خوزستان و بصره يك عامل جهود بود مگر مردم آن نواحی قصه بنبشتند با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و از این عامل جهود تظلم کردند و گفتند بیپایه عمل ما را میرنجاند و بر ما استهزا و استخفاف میکند طاقت ما بغایت برسد اگر چاره نیست بر سر ما عاملی مسلمان گمار باشد که بحکم همدینی با ما بی رسمی نکند و رنجی ننماید و اگر بخلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دو ستر داریم که از جهودی چون امیر المؤمنین این قصه را بخواند گفت جهودی بر روی زمین بسلامت بزید پس^۳ نکند نیز که بر مسلمانان زیادتى جوید و رنج نماید در وقت نامه فرمود نبشتن بسعد وقاص که آن جهود را معزول بکن و عمل بمسلمانی فرمای سعد وقاص چون نامه را بخواند در ساعت سواری نامزد کرد تا این جهود را هر کجا که باشد بکوفه آرد و سواران دیگر بهر جانبی بفرستاد تا هر کجا در ولایت عجم عامل مسلمانانست بکوفه آرند چون جهود را بیاوردند و عمال حاضر شدند از اعراب کسی ندیدند که این عمل را دانست کردن و از عاملان مسلمان

آنچه عجم بودند کسیرا نیافت که این کفایت داشت که آن جهود داشت و هیچکس آن معامله نمی شناخت چنانکه او سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و برحاصل و باقی واقف بودن درماند و همچنان جهود را بر عمل بداشت و با امیرالمؤمنین نامه کرد که جهود را حاضر کردم و از عرب کسی نبود و معامله و تصرف نمیدانستند که این مرد جهود بضرورت او را بکارداشتم تاخल्ली در معامله نیاید چون نامه بامیرالمؤمنین رسید برخواند و برآشت و گفت این عجبترست که براختیارمن اختیاری میکنند و برصواب دید من صواب می بینند قلم برداشت و برسرنامه نشست مات الیهودی و هم این نامه را بسعد وقاص فرستاد و معنیش این بود که آدمی را مرگ هست و عزل عامل مرگست و چون عامل بمیرد یا عزلش کنند این کارفرونشاید گذاشت در حال دیگری نامزد باید کرد چرا چنین عاجز و فرومانده انکار که این جهود بمرد چون نامه بسعد رسید در حال جهود را از سر عمل باز خواند و معزول کرد و مردی مسلمان را بدان عمل فرستاد چون یکسال بر آن آمد نگاه کردند این عمل از دست مسلمان نیکوتر آمد هم سیم حاصل بود و هم رعایا خشنود و عمارت زیادت پس سعد وقاص گفت بامراء عرب بزرگوار شخصی امیرالمؤمنین عمرست که ما در معنی آن جهود فصلی درازنبشتیم و او به دو کلمه جواب داد و آن بود که او گفت دو سخن دو تن گفتند هر دو پسندیده آمد و تا قیامت در عرب و عجم بدان مثل زنند یکی آنست که ابو بکر رضی الله عنه گفت مات محمد صلی الله علیه و چنین گفت بر سر منبر من کان یبعد محمداً قدمات و من کان یبعد رب محمد فانه حق لایموت تفسیرش میگوید اگر محمد را می پرستید بمرد و اگر خدای محمد را می پرستید هست که نمرد و نه میرد

این لفظ مسلمانان را خوش آمد و در عرب مثل گشت و یکی آنست که عمر رضی الله عنه گفت مات الیهودی هر عاملی و متصرفی که نیک داند اما دراز دست و ظالم باشد یا بد مذهب چون خواهند که او را معزول کنند گویند مات الیهودی .

بسر حدیث باز رویم گفتیم عمال شغل ایشان بوزیر تعلق دارد و وزیر نیک پادشاه را نیکو نام و نیکو سیرت گرداند و هر پادشاهی که او بزرگ شده است و تاقیامت نام او بنیکی میبرند همه آن بوده اند که وزیران نیک داشته اند و پیغامبران همچنین سلیمان علیه السلام آصف بن برخیا داشت و موسی علیه السلام چون برادرش هرون علیه السلام و عیسی علیه السلام چون شمعون و مصطفی علیه الصلوٰۃ و السلام چون ابوبکر صدیق رضی الله عنه و از پادشاهان چون کیخسرو و گودرز و منوچهر چون سام و افراسیاب چون پیران و ویسه و گشتاسب چون جاماسب و رستم چون زواده و بهرام گور چون خورده روز و نوشروان چون بزرجمهر و خلفاء بنی العباس چون آل برمک و سامانیان چون بلعمیان و سلطان محمود چون احمد حسن و فخرالدوله چون صاحب اسمعیل عباد و سلطان طغرل چون ابونصر کندی و الب ارسلان و ملک شاه چون نظام الملک^۱ و مانند این بسیار است اما وزیر باید که نیکو اعتقاد و حنفی مذهب باشد یا شافعی مذهب پاکیزه دین و کافی و معاملات دان و سخی و پادشاه دوست بود و اگر وزیرزاده باشد نیکوتر که از روزگار اردشیر بابکان تا یزدجرد آخر ملوک

۱ - باز عجب است که از نظام الملک که مؤلف معروض این کتابست بلفظ غایب و ممدوح نام میبرد این زیادات بدون شك از محمد مغربی ناسخ نظام الملک است که این کتاب در حقیقت تحریر و تهذیب اوست در عهد محمد بن ملک شاه (رجوع بدیباچه)

عجم چنانك پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی چون ملك از عجم برفت وزارت از خانه وزراء برفت .

حکایت

چنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بود و بزرگان دولت و ندما حاضر بودند بزبان او چنان رفت که ملك من از ملك سلیمان ابن داود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آنك اورا دد و دیو و پری بفرمان بودمر انیست و از گنج و تجمل و مملکت و فرمانروائی که امروز مراست درهمه جهال کس را نیست یکی از بزرگان حاضر بود اورا گفت بهترین چیزی که آن در مملکت باید و پادشاهرا بوده است ملك ما ندارد گفت آن چیست گفت آن وزیری که در خورد تو باشد ندارد گفت چگونه گفت تو پادشاه و پادشاه زاده وزیر هم وزیر زاده باید کافی که ده پدر او وزیر بوده باشند گفت در جهان وزیری بدین صفت که تو یاد کردی بدست آید گفت آید گفت کجا گفت ببلخ گفت آن کیست گفت جعفر بن برمك^۱ است که پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده اند و نو بهار بلخ که آتشکده قدیمست برایشان وقفست چون اسلام بدید آمد و ملك از خاندان عجم برفت پدران او ببلخ مقام کردند و هم آنجا بماندند وزارت ایشان را موروثست و کتابهاست از ترتیب و سیر وزارت نهاده که چون فرزندان ایشان خط و ادب بیاموختندی آن کتب بدیشان دادندی تا یاد گرفتندی و سیرت ایشان پسرورش یافتی بر قاعده پدران از همه جهان وزارت ترا اوشاید اکنون امیر المؤمنین بهتر داند و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان بن عبدالملك

۱- باز غلط فاحش تاریخی بدیهی است که جعفر معاصر سلیمان نبود بل معاصر هرون الرشید بوده است و اگر این حکایت بکلی افسانه نباشد و تا اندازه اصلی داشته باشد لابد مراد خالد بن برمك جد جعفر باید باشد .

نبود چون این سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمک را از بلخ بیاورد و بوزارت نشاند اندیشید که مگر هنوز گبرست پرسید چون گفتند که مسلمان شده است شاد شد و نامه فرمود نبشتن بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار از خزینه باید داد بدهد و او را بحالتی هرچه تمامتر بحضرت فرستد پس والی بلخ چون فرمان بخواند جعفر را سوی دمشق فرستاد بهر شهری که رسیدی بزرگان استقبال کردند و نزول فرستادندی تا بدمشق رسید سلیمان فرمود تا همه بزرگان و لشکر پذیرۀ او شدند و او را با اکرام و جلالت هرچه تمامتر در شهر آوردند و بسرای نیکو فرود آوردند بعد از سه روز او را پیش سلیمان بردند چون چشم سلیمان بروی افتاد بدیدار و منظر خوش آمد چون جعفر بر ایوان آمد و حاجبان او را پیش بردند چون نشست سلیمان نیز درون گریست پس روی ترش کرد و گفت برخیز از پیش من حاجبان سبک او را بر کردند و باز گردانیدند هیچکس ندانست که سبب آن چه بود تا نماز پیشین نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و ندیمان نشستند دست بشار بردند دوری چند بگذشت و خوش بایستاد چون دیدند که سلیمان بطبع باز آمد از جمله ندیمان یکی گفت ملک جعفر را با چندان اعزاز و اکرام طلب نمودی از جهة شغل بزرگ چون در پیش امیر المؤمنین بنشست نخستین باواز برد سبب چه بود که بزرگان در تعجب بماندند سلیمان گفت اگر آن نبود که از راه دراز آمده است و بزرگ زاده در ساعت بفرمودمی تا گردنش بزدند که او با خویشان زهر قاتل داشته و نخستین بار که پیش من آمد زهر آورد تحفه را یکی از ندیمان بزرگ او را گفت دستوری دهی تا پیش او روم

و ازین حال پرسم تاچه گوید مقرآید یا منکرشود گفت برودر حال برخاست و پیش جعفر شد و پرسید که تو امروز پیش سلیمان رفتی زهر داشتی گفت بلی و هنوز دارم اینک زیر نگین انگشتی مرا از پدر میراث مانده است و بدین انگشتی هر گز مورچه از من نرنجیده است و خاصه بهلاکت آدمی همچو خویشتن رضا دادن بلی از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته ایم و پدران مرا بسیار وقت از جهت مال و خواسته رنجها رسیده است و شکنجهها دیده اند و در حین کد سلیمان مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چدمی خواند اندیشیدم که از من گنجنامه طلب کند و چیزی درخواهد که وفا نتوانم کرد و یا بمن رنجی رساند که مرا طاقت آن نبود نگین انگشتی بردارم و زهر بخورم تا از رنج و مذلت برهم آن مرد برین جمله شنید در حال بازگشت و پیش سلیمان شد و این حال باز گفت سلیمان را از حزم و بیداری و پیش بینی جعفر عجب آمد دل بر او خوش کرد و عذرخواست و فرمود تا مرکب خاص او را ببرند و او را با جلال و اعزاز و اکرام بدرگاه آوردند چون جعفر پیش سلیمان آمد خدمت کرد و سلیمان اکرام کرد و دست او در دست خود گرفت و از رنج راه پرسید و بسیار نیکوئی گفت و بنشاند و هم در ساعت خلعت وزارت پوشانید و دوات درپیش او نهاد تا چند توقیع درپیش او بکرد و هر گز سلیمان را بدین خرمی ندیده بودند که آنروز چون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلسی بیاراستند از زر و جواهر و فرش زر کشیده بافته که هر گز کس مثل آن ندیده بود و در مجلس شراب بنشستند در میان نشاط جعفر از سلیمان پرسید که از میان چندین هزار مردم ملک چگونه دانست که با بنده زهرست سلیمان گفت که چیزی با من است که بر من از همه خزینها و املاک عزیز ترست و هر گز

از خویشان جدا نکنم و آن ده مهره که مانند جزع است و نه جزع است و از خزینه ملوک بدست من افتاده و بر بازوی منست و خاصیتش آنست که هر کجا که زهر باشد با کسی و اگر در طعام و شراب زهر کنند چون بوی زهر در پیرامون آن رسد در حال بحر کت آیند و خویشان را بیکدیگر زنند و بیکدیگر رشوند و من زهر را بدان بدانم در آن ساعت که پیش من آمدی مهرها بتحرک آمدند و پیشتر که می آمدی حرکت بیشتر میکردند چون بنشستی خویان را برهم زدند و مرا هیچ شك نماند که این زهر باتست و اگر بجای تو کسی دیگر بودی هیچ ابقا نکردم چون تو از پیش من برخاستی و برقی مهرها ساکن شدند آنکه دو مهره از بازو بگشاد و بدو نمود و گفت تو در همد جهان ازین عجب تر چیزی دیده جعفر و بزرگان بتعجب نگاه میکردند پس جعفر گفت من در جهان دو عجب دیدم که هرگز مثل آن نشنیدم و ندیدم یکی اینك با ملك می بینم و دیگری آنك با ملك طبرستان دیدم سلیمان گفت آنچ^۱ بود بگوی جعفر گفت چون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تا بنده را گسیل کند بجانب دمشق بنده بر ك راه بساخت و روی به خدمت نهاد و از نشا بور آهنگ طبرستان کرد ملك طبرستان بنده را استقبال کرد و بنده را در شهر آمل بسرای خویش فرود آورد و نزول فرستاد و هر روز بخوان و مجلس بهم بودیم روزی در میان خرمی بنده را گفت تو هرگز تماشای دریا نکرده گفت نه گفت بتماشای دریا مهمان منی گفتم فرمان تراست پس فرمود تا ملاحان کشتیها راست کنند و ساخته باشند دیگر روز بنده را بر لب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان سماع بر کشیدند و ملاحان کشتیها را ندند و ساقیان شراب می پیمودند و ملك و من

تنگ یکدیگر نشسته بودیم چنانک میان ما واسطه^۱ نبود و انگشتی در دست داشت نگین او یاقوت سرخ بغایت نیکو و صافی و رنگش چنانک بنده هرگز از آن نیکوتر ندیده بود در آن انگشتی نگاه می کردم تا ملک بدانست که مرا دل پیش انگشتیست از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد من خدمت کرده و بوسه بر انگشتی دادم و پیش ملک بنهادم گفت انگشتی که از انگشت من بیرون آید بر سبیل هدیده و عطا باز در انگشت من نیاید گفتم این انگشتی هم دست ملک را شاید من پیش ملک بنهادم باز پیش بنده نهاد و بنده از جهت آنک انگشتی بس نیکو و گرانبایه بود گفتم که این ملک در خرمنی و نشاط شراب میبخشد نباید که فردا در هشیاری پشیمان شود و بر دلش رنج آید انگشتی باز پیش نهادم ملک انگشتی را برداشت و در دریا انداخت گفتم آه دریغا اگر این دانستمی که ملک دیگر در انگشت ننهد و در دریا افکند باری پذیرفتمی که من هرگز چنان یاقوت ندیده بودم ملک گفت من چندین کثرت پیش تو نهادم چون دیدم که تو در آن بسیار مینگری از انگشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم و اگر چه آن انگشتی نیکو بود اگر بچشم من بچشم تو از آن نیکوتر نبودی نبخشیدمی و گناه بر تو بود که نپذیرفتی چون بدیا انداختم دریغ میخوری لیکن چاره کنم که انگشتی بتو باز رسانم غلامی را گفت برو در زورق نشین چون بدیا کنار رسی براسبی نشین و تازان تازان میرو بسرای و خزینه دارا بگو که فلان صندوقچه سیمین میخواهند بستان و بتعجیل بیار و ملاح را گفت لنگر فروگذار و کشتی بر جای بدار تا بگویم که چه باید کرد و ما شراب میخوریم تا غلام در رسید و آن

صندوقچه بیاورد و پیش ملك بنهاد و ملك سر کیسه بر میان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه بدر آورد و سر صندوقچه بگشاد و دست فرو برد و ماهی زرین بدر آورد و در دریا انداخت ماهی زیر آب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید زمانی بود که بر سر آب آمد و آن انگشتی در دهن گرفته بود ملك انگشتی را از دهن ماهی بستد و پیش من انداخت من خدمت کردم و انگشتی در انگشت نهادم و ملك هم ماهی در صندوقچه نهاد و قفل بر افکند و کلید در کیسه نهاد و بخانه فرستاد و ما همه متحیر ماندیم پس جعفر انگشتی را از انگشت بیرون آورد و پیش سلیمان نهاد و گفت اینست انگشتی سلیمان بر گرفت و بدید و باز بوی داد و گفت یاد کار چنان مردی ضایع نتوان کرد .

غرض از این کتاب نه این حکایتهاست ولیکن چون حکایتی غریب و عجیب بود و موافق افتاد یاد کرده شد مقصود از یاد کردن آن این است که چون روزگار نيك فراز آید و زمانه بیمار نگردد نشانی آن باشد که پادشاه نيك بدیدار آید و اهل فساد را مالش دهد و وزیر و پیشکاران او نيك باشند و هر کاری کار دانا را فرماید که اهلیت دارند و دو شغل يك کسرا نفرمایند و پادشاه از رعیت پرسیده باشد و کودکان را بر نکشد و تدبیر با پیرو دانا یان کند و کارها بقاعده خویش بازبرد تا کارهای دینی و دنیاوی بنظام بود و هر کسی را بر اندازه کفایت او عمل بود و هر چه بخلاف این رود رخصت ندهد و کمابیش کارهای بتر از وی عدل و سیاست راست گرداند بتوفیق الله العزیز .

فصل چهل و سوم

اندر معنی اهل ستر و نگاه داشتن مرتبت سران سپاه و زبردستان

نباید که زبردستان پادشاه زبردست گردند که از آن خللهای بزرگ متولد شود و پادشاه بی قدر و بی شکوه گردد خاصه زنان که ایشان اهل سترند و ایشانرا کمال عقل نیست و غرض از ایشان گوهر نسل که بجای بماند و هر چه اصلتر شایسته تر و هر چه مستورتر ستوده تر و هر وقتیکه زنان پادشاه فرمان دهند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشانرا شنوایند و چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته برأی العین می بینند ایشان نتوانند دید پس بر موجب گویندگان که در پیش کار ایشانند چون صاحبه و خادم و خادمه فرمان دهند لابد فرمان ایشان بر خلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولد کند و حشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان در رنج افتند و خلل در ملک و دین آید و مال مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده شوند و در ایام قدیم زن پادشاهی بر پادشاهی مسلط شده است جز قتنه و فساد و شور و شر نبوده است و اندکی از این معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد اول مردی که فرمان زن برد و او را زیان داشت و در رنج و مشقت افتاد آدم علیه السلام بود که فرمان حوا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیرونش کردند و دویست سال میگریست تا حق تعالی بر او رحمت کرد و توبه او پذیرفت .

حکایت

سودابه زن کیکاوس بر کیکاوس مسلط شده بود چون کیکاوس کس به رستم فرستاد که سیاوش که فرزندش بود وورستم پرورده بود و بجای مردان رسیده پیش من فرست که آرزوی او مرا میکشد رستم سیاوش را پیش کیکاوس فرستاد و سیاوش سخت نیکوروی بود و سودابه او را از پس پرده بدید بر او فتنه گشت کیکاوس را گفت سیاوش را فرمای تا در شبستان آید و^۱ تا خواهران او را به بینند کیکاوس سیاوش را گفت در شبستان شود که خواهران دیدار تو میخواهند سیاوش گفت فرمان خداوند راست لیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده در ایوان کیکاوس گفت بیاید شد چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد و او را بخویشتن کشید بر سبیل خلوت سیاوس را خشم آمد و خود را از دست او بکند و از شبستان بیرون گریخت و بسرای خویش رفت سودابه بترسید که او پیش پدر بگوید با خود گفت آن بد که من پیش دستی کنم و پیش شوی رفت و گفت سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم کیکاوس دل بر سیاوش گران کرد و وحشت بجای^۲ رسید که سیاوش را گفت ترا با آتش سو گند می باید خوردن تادل من با تو خوش شود گفت فرمان پادشاه راست بهر چه فرماید ایستاده ام پس چندان هیزم در صحرا نهادند که نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند چون آتش زور گرفت و بیالای کوهی شد^۳ سیاوش را گفتند هین در آتش رو سیاوس بر پشت شبرنگ نشسته بود نام خدای تعالی برد و اسب در آتش جهانید ناپیدا شد زمانی نیک در گذشت از آن جانب آتش بدر آمد سلامت چنانکه يك تاه موی بر اندام او تباه نشده و نه اسب او را آسیب رسید بفرمان خدای تعالی و همه

خلق در شگفت بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند و هنوز آن آتش زنده است که حکم کرد بر استی و بعد از این حکم کیکاوس سیاوش را امیری بلخ داد و آنجا فرستاد و سیاوش بسبب سودابه دل از پدر آزرده بود و زندگانی برنج میگذاشت و در دل کرد که در ولایت ایران نباشد و می‌سگالید که بهندوستان یا به چین و ماچین رود پیران که وزیر افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت خویشتن را براو عرضه کرد و از افراسیاب همه نیکوئی وعده کرد و او در پذیرفت و در عهده شد گفت خانه یکی است و هر دو گوهر یکی و افراسیاب او را گرامی تر داشت^۱ از همه فرزندان و هر که که خواهد با پدر دل خوش کند و بایران زمین رود افراسیاب در میان شود و با کیکاوس وثیقی حکم کند و آنگه او را بهزار اعزاز و اکرام پیش پدر فرستد سیاوش از بلخ بترکستان شد و افراسیاب دختر خویش بدو داد و او را گرامی داشت تا گرسیوز برادر افراسیاب را حسد آمد و سیاوش را پیش افراسیاب گناهکار کرد و سیاوش بیگناه بود و در ترکستان کشته شد و گریستن و شیون در ایران افتاد و یلان برآشفتن و رستم از سیستان بحضرت آمد و بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سودابه را گیسو گرفت و بدر کشید و پاره پاره کرد و کس را زهره نبود که گفتی بد کردی پس کمر جنگ را در میان بست و به کین خواستن سیاوش رفت و سالهای دراز جنگ میکرد و چندین هزار سر بریده آمد از هر دو جانب اینهمه از کردار سودابه که بر شوهر مسلط بود و همیشه پادشاهان و مردان قوی رای طریق نیکو سپرده‌اند و چنان گذاشته که زنان وضعیفان از راز دل ایشان خبر نداشته‌اند و پند^۲ و هوا و فرمان ایشان را در بسته‌اند و

مسخرایشان نشده اند چنانك از اسکندر حکایت کنند .

حکایت

در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای ابن دارا که ملك عجم بود بشکست و دارا را در هزیمت کرد و خدمتکاری از آن او بکشت و دختری داشت سخت نیکو روی با جمال و کمال و خواهرش همچنان و چند دختر همچنان از تخمه او که در سرای او بودند همه با جمال بودند اسکندر را گفتند شاید که سوی شهبستان دارا گذر کنی تا ماه رویان پری پیکران را به بینی خاصه دختر دارا که در حسن او را نظیری نیست و غرض از این گویند گانرا آن بود تا اسکندر دختر دارا را به بیند و از نیکی که او راست بزنی کند اسکندر جواب داد که مردان ایشانرا بشکستم نباید که زنان ایشان مارا بشکنند اجابت نکرد و در شهبستان دارا نرفت و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری نیکوست و معروف که چون خسرو شیرین را چنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد و همه آن کرد که او گفت لاجرم شیرین دلیر گشت و با چون او پادشاهی میل بفرهاد کرد .

حکایت

بزرجمهر را پرسیدند که سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیر گر او بودی و امروز برای و تدبیر و خرد و دانش تو در جهان نظیری نیست گفت سبب دو چیز بود یکی آنك آل ساسان کارهای بزرگ بکارداران خرد و نادان گماشته بودند و دیگر اهل دانش و خردمندان را خریداری نکردند و کار با زنان و کودکان گذاشتند و این هر دو را خرد و دانش نباشد و هر آنگاه که کار با زنان و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد شد .

خبر

هر چه زنان گویند بخلاف آن باید کرد تا صواب آید و خبر اینست که فرمود شاوروهن و خالفوهن اگر زنان

تمام عقل بودندی پیغامبر علیه السلام این نگفتی .

خبر

در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه السلام سخت شد و ضعف او بجای^۱ رسید که نماز فریضه را بجماعت وقت فراز^۲ آمد و یاران منتظر در مسجد نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگذارند عایشه و حفصه هر دو بر بالین او نشسته بودند عایشه پیغامبر را گفت یا نبی الله وقت نماز تنگ اندر آمد و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی کرا فرمائی تا امامتی کند گفت ابوبکر را و باز دیگر باره گفت کرا فرمائی گفت ابوبکر را عایشه حفصه را گفت من دو بار گفتم تو يك بار بگوی که ابوبکر مردی ضعیف و تنگ دلاست و ترا دوست دارد بیشتر از همه یاران تو اگر در نماز ایستند^۳ و جای تو خالی بیند گریستن بر او افتد و نماز برخویشتن و بر مردم تباه شود و این کار عمرست که صلب و محکم دلاست فرمای تا او امامتی کند زیان ندارد عایشه و حفصه با پیغامبر علیه السلام بگفتند پیغامبر علیه السلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت مثل شما همچو مثل یوسف و کرسف است و من آن نخواهم فرمود که شما خواهید آن فرمایم که صلاح مسلمانان در آن بود بروید و ابوبکر را بگوئید تا نماز جماعت کند و با بزرگی و علم و زهد و پارسائی عایشه رضی الله عنها پیغامبر علیه السلام بخلاف آن فرمود که عایشه خواست بنگر که رای و دانش دیگر زنان بر چه اندازه باشد و این اخبار یوسف و کرسف چنانست .

حکایت

گویند در روزگار بنی اسرائیل فرمان بود که هر که
چهل سال تن خویش را از کبایر و گناه نگاه داشتی و

۱ - بجائی ۲ - ظ - چیزی گویا افتاده است ۳ - ظ - ایستد

روزه گرفتی و نماز بوقت خویش خواندی و هیچکس را نیاززدی سه حاجت او بنزدیک خدای تعالی اجابت بودی در آنروز گار مردی بود از بنی - اسرائیل پارسا و نیک مرد نام او یوسف بود زنی داشت همچو او پارسا و مستوره نام او کرسف این یوسف بر اینگونه طاعت خدای تعالی کرد چهل سال و این عبادت بسر برد و با خود اندیشید که اکنون چه چیز خواهم از خدای عزوجل دوستی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواستمی که بهتر بودی هر چند اندیشید هیچکس را موافق نمی یافت تا در خانه شد چشم او بر زن او افتاد با دل گفت مرا در جهان هیچکس از زن خویش دوستر نیست او مرا جفت است و مادر فرزندانست و صلاح من او بود مرا از همه کس بهتر خواهد بود این مشورت با او کنم پس زنی را گفت بدانکه من طاعت چهل سال بسر بردم و سه حاجت من رواست و در همه جهان مرا از تو نیک خواهد تر نیست مرا بگو که چه خواهم از خدای تعالی زن گفت تو دانی که مرا در همه جهان توئی و چشم من بتو روشنست و تو دانی که زن تماشاگاه مردست و من تماشاگاه توام و دل تو همیشه از دیدار من خرمست و عیش تو از صحبت من خوش باشد از خدای تعالی بخواه تا مرا جمالی دهد که هیچ زنی را نداده باشد تا در هر وقتی که اذر در آئی و مرا بینی با آن حسن و جمال دل تو خرم شود و باقی عمر را بخرمی بسربریم مرد را حدیث زن خوش آمد و دعا کرد و گفت یا رب این زن مرا حسنی و جمالی ده که هیچ زنی را نداده باشی ایزد تعالی دعای یوسف را مستجاب کرد زن او روز دیگر از جامد خواب برخاست نه آن زن بود که دوش خفته بود صورتی گشته بود که هرگز چنان صورت کس ندیده بود یوسف که او را بدان صورت دید متحیر گشت و از شادی

خواست که برپرد و هرروز زن جمال افزون میگشت سر هفته بجائی رسید حسن و جمال او که کسرا طاقت دیدار وی نبود خبر جمال وی در عالم پراکنده شد و مردان و زنان بنظاره وی روی نهادند و از جاهای دور مردم می آمدند و او را می دیدند روزی زن در آینه مینگرید جمال و کمال خویش بدید و می آسود و مباحات میکرد و عجیبی و تکبری در دل آورد و گفت امروز در همه جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست کراست من در خور این مرد درویشم که نان جوین خورد و که^۱ عیشی و کسی ندارد پیرست و از نعمت دنیا بهره ندارد و زندگانی من با او بسختیست جفت من پادشاهی سزد که امروز مرا در زر و جواهر و دیبا گیرد و عزیز دارد ازین معنی هوس و تمنا در سرزن شد و با شوهر ناسازگاری و بد خوئی آغاز کرد و نافرمانی و طغی^۲ پیش آورد و بجائی رسید که شوهر را جفا همی کرد و هر ساعتی گفتمی من چه در خور توام که تو چندان نداری که سیر بخوری و این یوسف سه چهار کودک طفل داشت زن دست از تعاهد کودکان برداشت و آن ناسازگاری زن بجائی رسید که یوسف از زن بجان آمد و ستوه شد و سخت درماند روی بآسمان کرد و گفت یارب این زنا خرسی گردان و زن در وقت خرسی گشت و نکال شد و هم گرد در و دیوار و بام خانه میگشت و هم ازین خانه دور نمی شد و همه روز آب از چشمش میباریدی و این یوسف از گفتن این لفظ درماند چنانک از داشت کودکان از طاعت و عبادت درماند و نمازش فایت میشد سخت عاجز شد ضرورتش برآن داشت که روی برآسمان کرد و دست برداشت و گفت یارب این خرس گشته را همچنان زنی

کردان که بود و همچنان مهربان کردان که بود تا تیمار کودکان میدارد و^۱ تا من بنده عبادت مشغول شوم هم در زمانی آن زنی گشت چنانک بود مهربان و بر کودکان متعاهد و مشفق بود و هرگز از آن حال یاد نیاورد پنداشت که آنچ بر او رفت بخواب دید و چهل ساله عبادت یوسف هباء منشور گشت به تدبیر و هوای زن و بعد از آن این حکایت مثل گشت تا در جهان هیچکس بفرمان زن نباشد .

حکایت

مأمون خلیفه روزی گفت هرگز هیچ پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد که در معنی مملکت و لشکر و خزینه پیادشاه سخن گوید و در آن مداخلت کند و یا کسی بحمايت گیرد و یکی را براند و یکی را سیاست فرماید و یکی را عمل دهد و یکی را معزول کند ناچار مردمان روی بدرگاه ایشان نهند و حاجات خویش بدو آرند چون ایشان رغبت مردمان بینند و در سرای از لشکر و رعایا انبوه بینند تمنی بسیار از محالات در دماغ ایشان شود و مردمان بد و بد سیرت زود بدیشان راه یابند نه پس^۲ روزگاری حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق در گاه و بارگاه برود و پادشاه را خطر نماند و از هر جانب ملامت رسد و مملکت در اضطراب آید و وزیر را تمکین نباشد و لشکر آزرده شود پس تدبیر این کار چیست تا ازین همه اندیشه رسته بود پادشاه را همان عادت بر دست باید گرفت که پیش رفته است و پادشاهان بزرگ و قوی رای کرده اند و بقول خدای عزوجل الرجال قوامون علی النساء کار میفرماید مردان را برزبان گماشتیم تا ایشانرا میدارند اگر ایشان خویشان را بتوانستند نگاه داشت مردانرا بر سرایشان مسلط نکردی و تفضیل ننهادی.

حکایت

کیخسرو چنین گفت هر آن پادشاهی که خواهد که خانه او بر جای بماند و مملکت او ویران نشود و جاه و حشمت او بر جا بماند اهل ستر را نگذارد و رخصت ندهد که جز در معنی زیردستان و چاکران خویش سخن گویند تا عادات قدیم نگاه داشته باشند و از همه اندیشه‌ها رسته باشند.

حکایت

عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت سخن اهل ستر همه چون ایشان عورت است چنانکه ایشانرا بر ملا نشاید نمود سخن ایشان هم نشاید گفت اینقدر درین معنی گفتند شد بسنده باشد و در بسیار دیگر دیدار در افتد و بدانند که مصلحت اندرین است در معنی زیر دستان ایزد تعالی پادشاه را زیر دست همه مردمان آفریده است و جهانیان همه زیر دست او باشند و نان یاره و بزرگی از او دارند باید که ایشانرا چنان دارند که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقه بندگی از گوش بیرون نکنند و هروقت ایشانرا بدیشان باز مینمایند بزشتی و نیکوئی تا خودرا فراموش نکنند و نیز رضا ندهند تا هر چه خواهند کنند و اندازه و محل هر يك میدانند و از احوال هر يك می‌پرسند تا پای از دایره طاعت بیرون نهند و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند.

حکایت

بزرجمهر روزی نوشیروانرا گفت که ولایت ملك راست و ملك ولایت را با لشکر داده است نه مردم ولایت را و اگر لشکر بر ولایت ملك مهربان نباشد و بر مردم ولایت رحمت و شفقت ندارند و همه در آن کوشند که کیسه خویش پر کنند و غم ولایت نخورند و رعیت را نیکو ندارند و هر گاه که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و غضب و خیانت و عزل و تولیت کند آنگاه چه فرق باشد میان ملك و لشکر که همیشه

این کار ملوک بوده است نه کار لشکر رضا نباید داد که لشکر را این قدرت و تمکین باشد و در همه ایام تاج زرین و رکاب زرین و جام زرین بوده است و تخت و سکه جز پادشاه را نبودست دیگر گفته اند که اگر ملک خواهد که او را بر همه ملکان فخر و فضل باشد اخلاق خویش را مذهب و آراسته گرداند گفت چگونه گفت خصلتهای بد از خویش دور کند و خلقهای نیک بگیرد و خصلتهای بد اینست حقد و حسد و کبر و غضب و شهوت و حرص و امل و لجاج و دروغ و بخل و خوی بد و ظلم و خود کامی و شتاب و ناسپاسی و سبکساری و خصلت نیک اینست حیا و حسن خلق و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل و عدل و هر وقتی که کار بندی این خصلتها را بترتیب همه کارها بدانی در احوال مملکت هیچ مشیری حاجت نیاید .

فصل چهل و چهارم

اندر باز نمودن احوال بد مذهبان که دشمن ملك و اسلام اند

بنده خواست که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را در این دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوق چه هوا و همت دارد خاصه بر خداوند عالم خلد الله ملکه و بر فرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار او دور باد بهمه روزگار خوارج بوده اند و از روزگار آدم علیه السلام تا اکنون خروجها کرده اند در هر کشوری که در جهانست بر پادشاهان و پیغمبران هیچ گروهی نیست شوم تر و بد دین تر و بد فعل تر از این قوم بدانند که از پس دیوارها بدی این مملکت می سکند و فساد دین می جویند گوش باواز نهاده اند و چشم بچشم زدگی اگر نعوذ بالله هیچ این دولت قاهره ثبتها الله تعالی را از آفتی حدیثه رسد یا آسیبی العیاذ بالله پیدا شود این سگها از نهفتن بیرون آیند و برین دولت خروج کنند و دعوی شیعت و قوت ایشان بیشتر از رافضیان و خرمدینان باشد و هر چه ممکن باشد کرد از فساد و قیل و قال و بدعت چیزی باقی نگذارند بقول دعوی مسلمانی کنند و بمعنی فعل کافران دارند و باطن ایشان لعنهم الله بخلاف ظاهر باشد و قول بخلاف عمل و دین محمد مصطفی را صلی الله علیه و سلم هیچ دشمن از ایشان شوم تر و بنفرین تر نیست و ملك خداوند عالم را هیچ خصمی از ایشان بتر نیست و کسانی که امروز در این دولت قوتی ندارند و دعوی شیعت میکنند ازین قوم اند و

درسّر کار ایشان می سازند و قوت می دهند و دعوت می کنند و خداوند عالم را بر آن می دارند که خاند بنی العباس را بردارد و اگر بنده غطا از سر این دیک بردارد ای بسا رسوائی بیرون آید و لیکن از انك از تماشا های ایشان خداوند عالم را مالی حاصل شده است درین معنی می خواهد که شروعی کند بسبب توقیرها که نمایند و خداوند را برمال حریص کرده اند بنده را صاحب غرض نهند و نصیحت بنده در این حال دلپذیر نیاید آنگاه معلوم گردد فساد و مکر ایشان که بنده از میان رفتد باشد و بداند که هوا خواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را واز احوال سکالشی این طایفه غافل نبوده است و بهر وقت برای عالی اعلاء الله می گذرانیده است و پوشیده نداشته و چون می دید که درین معنی قول بنده قبول نمی افتاد نیز تکرار نکرد و لیکن بایی در معنی ایشان بر سبیل اختصار در این کتاب سیر آورد که از مهمات بود که این بواطنه چه قوم اند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه بوده است و اول از کجا خاستند و چند بار خروج کردند و هر وقت بردست خداوند مقهور گشته اند تا از پس وفات بنده تذکره باشد خداوند ملك و دین را و همین قوم ملعون را در زمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است و قتلها کردند و لیکن بنده آن همه یاد نکند و اگر خواهد که برهمد احوال ایشان واقف شود تاریخها باید خواند و خصوصاً تاریخ اصفهان و آنچه در زمین عجم کردند که خلاصه ملك خداوند عالم است بنده از صد یکی یاد خواهد کرد تا معلوم رای عالی دام عالیا گردد از ابتدای تا انتهای کار ایشان .

فصل چهل و پنجم

اندر خروج مزدك و مذهب او و چگونگی كشته شدن او بر دست نوشیروان عادل

نخستین کسی که اندر جهان مذهب معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و او را موبد موبدان گفتندی^۱ نام وی مزدك بامدادان بروزگار ملك قباد بن فیروز پدر نوشیروان عادل خواست که کیش گبر کی بر گبركان بزبان آرد و راه بد در جهان گسترده و سبب آن بود که آن مزدك نجوم نيك دانستی و از روش اختران چنان دلیل می کرد که اندرین عهد مردی بیرون آید و دینی آرد چنانك کیش گبران و کیش جهودان و ترسا آن و بت پرستان را باطل کند و بمعجزات و زور کیش خود در گردن مردمان کند و تا قیامت دین او بماند او را تمنا چنان افتاد که مگر این کس او باشد پس دل در آن بست که چگونه مردم را دعوت کند و مذهب نو پدید آرد نگاه کرد خویشان را بمجلس پادشاه حرمتی تمام دید و بنزد يك همه بزرگان و هرگز کس از او محالی نشنیده بودند پیش از آنك دعوی پیغمبری کرد پس غلامان خویش را فرمود از جای پنهان نقبی گرفتند و زمین همی سنیدند بتدریج چنانك سر سوراخ میان آتشگاه بر آوردند راست آنجا که آتش کردند سوراخی سخت خرد پس دعوی پیغمبری کرد و گفت مرا فرستاده اند تا دین زردشت تازه گردانم که خلق معنی زند و استا^۲ فراموش کرده اند و فرمانهای یزان نه چنان می گذارند که

زردشت آورده است همچنانك هر يكچندی بنی اسرائیل فرمانهای موسی علیه السلام که در توریة از خدای عزوجل آورده است نداشتندی و خلاف کردند ییغمبری فرستاد هم بر حکم توریة تا خلاف از بنی اسرائیل بیفکندی و حکم توریة را تازه گردانید و خلق را بر طریق راست می آوردی این سخن بگوش ملك قباد افتاد روز دیگر بزرگان و موبدان را بخواند و مظلالم کرد و مزدك را بخواند و برسر ملا مزدك را گفت تو دعوی پیغامبری میکنی گفت آری و بدان آمده ام که دین زردشت را خلاف بسیاریست و در وی شبهه بسیار ظاهر گشته من همی بصلاح باز آرم و معانی زندواستا نه آنستکه بکار می دارند باز نمایم معنی آن پس قباد گفت معجزه تو چیست گفت معجزه آنست که آتش را که قبله و محراب شماست بسخن آرم و از خدای تعالی در خواهم تا آتش را فرمان دهد که بر پیغامبری من گواهی دهد چنانك ملك و جماعت او آواز بشنوند ملك گفت ای بزرگان و موبدان درین معنی چه گوئید موبدان گفتند اول چیز آنستکه ما را بکیش و کتاب ما میخواند و زردشت را خلاف نمیکند و در زندواستا سخنانست که هر سخن ده معنی دارد و هر موبدی و دانائی را در او قولی و تعبیری بیست ممکن باشد که قول را تفسیری نیکو تر و عبارتی خوشتر بیارد اما اینك میگوید آتش را که معبود ماست بسخن آرم این شگفتست و در قدرت آدمی نیست پس ملك بهتر دانند آنگه ملك مزرك را گفت اگر تو آتش را بسخن آری من گواهی دهم که تو پیغمبری مزدك گفت ملك وعده بنهد و بدان وعده با موبدان و بزرگان بآتش گاه آید تا بدعای من خدای عزوجل آتش را بسخن آرد اگر خواهد هم امروز و هم این ساعت باد گفت بر آن بنهادیم

که فردا جمله بآتشگاه آئیم دیگر روز مزدك راهبی را زیر آن سوراخ فرستاد و گفت هروقت که من به آواز بلند یزدانرا بخوانم تو زیر زمین سوراخ آی و بگو که صلاح یزدان پرستان زمین در آنست که سخن مزدك بر کار گیرند تا نیکبختی دو جهان باشد پس قباد و بزرگان و موبدان به آتشکده شدند و مزدك را بخواند و مزدك آمد و بر کنار آتش بایستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند و بر زردشت آفرین کرد و خاموش گشت از میان آتش آواز آمد بر آن جمله که یاد کردیم چنانك ملك و بزرگان بشنیدند و از آن درآشگفت ماندند و قباد در دل کرد که بوی بگروود چون از آتشکده باز گشتند بعد از آن قباد مزدك را پیش بخواند و هر ساعت مقربتر بود تا بوی بگروید و از جهت وی کرسی زر مرصع فرمود تا بر تخت بارگاه بنهند بوقت بار و قباد بر تخت بنشست و مزدك را بر آن کرسی بنشاند و بسیاری از قباد بلند تر بودی و مردمان بهری بر غبت و هوا و بهری بموافقت ملك در مذهب مزدك همی آمدند و از ولایات و نواحی روی بحضرت نهادند و پنهان و آشکارا در مذهب مزدك میشدند و لشکریان رغبت کردند و از قبل حشمت پادشاهی چیزی نمیگفتند و از موبدان هیچکس در مذهب مزدك نشد و گفتند بنگریم تا از زند و استا چه بیرون میآید چون دیدند که پادشاه در مذهب او آمد مردمان از دور و نزدیک دعوت او قبول کردند و مالها در میان میکردند و مزدك گفت مال بخشیده است میان مردمان که همه بندگان خدای تعالی اند و فرزندان آدمند و بچه حاجتمند کردند باید که مال یکدیگر خرج کنند تا هیچکس را بی برگی نباشد و درماندگی و متساوی الحال باشند چون قباد بیشتر^۱

بر این راه بنهاد و باباحت مال راضی شد آنکه گفت زنان شما چون مال شماست باید که زنان را چون مال یکدیگر شناسید تا هیچ کس از لذات و شهوات دنیا بی نصیب نماند و در مراد بر همه خلق گشاده بود و پس مردمان از جهت اباحت مال و زن بمذهب او بیشتر رغبت کردند خاصه مردم عام چنان آئین نهاد که اگر مردی بیست مرد را به خانه خویش مهمان بردی و نان و گوشت و شراب و نقل و مطرب دادی به عاقبت همه يك يك با زن او گرد آمدندی و بعیب نداشتندی و عادت چنان بود که هر که در شدی تا با زنی گرد آید کلاه بر در خانه بنهادی پس چون دیگر را رغبت اقتاد و کلاه را دیدی بر در خانه نهاد باز گشتی و توقف کردی تا او بدر آمدی پس نوشروان در سر بموبدان کس فرستاد که چرا چنین خاموش میباشید و عاجز گشتید در معنی مزدك هیچکس سخن نمیگوید و پدرم را پند نمیدهید که این چه حالت است که بر دست گرفته است و بزرق این طرار در جوال شده اید این سگ مال مردمان بزیان می برد و ستر از حرم مردمان برداشت و عامه را مستولی کرد باری بگوئید که این بچه جهت می کند و که فرموده است و اگر شما بیش از این خاموش باشید مال شما و زنان شما رفت و ملك و دولت از خاندان ما رفت باید که جمله یش پدرم روید و این حال باز نمائید و پندش دهید و با مزدك مناظره کنید و بنگرید تا چه حجت آرد و بنزدك معروفان و بزرگان پیغام همچنین فرستاد که سودائی فاسد بر پدر غالب شده است و عقل او بخلل آمده است مفسدت خویش از مصلحت باز نمی داند در تدبیر معالجه او باشید تا سخن مزدك نشنود و به قول او کار نکند و شما نیز چون پدرم فریفتد نشوید که او بر حق نیست

و بر باطلست و باطل را بقا نشود و فردا شما را سود ندارد بزرگان از سخن او بشکوهیدند و اگر چه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب او شوند از جهت نوشیروان پای بازپس کشیدند و در مذهب او نشدند گفتند بنگریم تا کار مزدك بكجا رسد و نوشیروان این سخن از کجا میگوید و نوشیروان در آن وقت هیجده ساله بود پس بزرگان و موبدان جمع شدند و پیش قباد رفتند و گفتند ما از دراز باز تا کنون در هیچ تاریخ نخواندیم و از چندین پیغمبر که در شام بودند نشنیدیم اینك مزدك میگوید و میفرماید ما را عظیم منکر می آید قباد گفت با مزدك بگوئید تا چه گوید مزدك را بخواند و گفت چه حجت داری در این که می گوئی و می کنی مزدك گفت زرتشت چنین فرموده است و در زند و استا چنین است و مردمان تفسیر این نمیدانند اگر مرا استوار نمیدارید از آتش برسید باز دیگر بار با تشکده شدند و از آتش پرسیدند از میان آتش آوازی آمد که چنین است که مزدك میگوید چنانك شما میگوئید نیست دیگر باره موبدان خجل باز گشتند و دیگر روز پیش نوشیروان شدند و احوال باز گفتند نوشیروان گفت این مزدك دست بدان میبرد که مذهب او در همه معانی مذهب زردشت است الا این دو معنی چون بر این حدیث مدتی بگذشت روزی میان قباد و مزدك حدیثی میرفت بر زبان مزدك چنان رفت که مردمان بر غبت در این مذهب در آمدند و اگر نوشیروان رغبت کردی و این مذهب فرا پذیرفتی نيك بودی قباد گفت او در این مذهب نیست گفت نه قباد گفت نوشیروان را بیاورید و هر چه زودتر بخوانید چون پیامد او را گفت ای جان پدر تو بر مذهب مزدك نیستی گفت نه الحمد لله گفت چرا گفت از بهر آنکه او دروغ می گوید و محتالست گفت

چون محتال باشد که آتش را بسخن می‌آرد گفت چهارچیز از امهات است آب و آتش و خاك و باد چنانکه آتش را بسخن آورد بگویش تا آب و باد و خاك را بسخن آرد تا من بوی بگروم و فریفته شوم گفت او هر چه میگوید از تفسیر زند و استا میگوید نوشیروان گفت او نفرمود که مال و زن مردمان مباحست از عهد زردشت تا امروز هیچکس از دانا یان این تفسیر نکرده است دین از بهر مال و حرم بکار است چون این هر دو مباحست آنکه چه فرق باشد میان چهار پای و آدمی که این روش و طریق بهایم است که در چریدن و مجامعت کردن یکسان باشند نه مردم عاقل گفت باری مرا که پدر توام چرا خلاف کنی گفت من این از تو آموخته‌ام اگر چه هرگز این عادت نبود چون دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم تو از آن باز گرد تا من از این باز گردم پس سخن قباد و نوشیروان بجائی رسید که مطلق گفتند که یا حجتی بیار که این مذهب رد کند و سخن مزدك باطل گرداند یا کسی را بیار که حجت او از حجت مزدك قویتر باشد و درست تر باشد و الا ترا سیاست فرمایم تا دیگران عبرت گیرند نوشیروان گفت مرا چهل روز زمان دهید تا حجتی بیارم یا کسی را بیارم که جواب مزدك باز دهد گفتند نيك آید زمان دادیم بر این جمله پرا کنند نوشیروان از پیش پدر باز گشت هم در روز قاصد و نامه پیارس فرستاد بشهر كول^۱ بموبدی که آنجا نشستی مردی پیر دانا که هر چه زود تر بیائی^۲ که چنین و چنین کاری رفته است میان من و پدر و مزدك چون چهل روز برآمد قباد بار داد و بر تخت بنشست و مزدك بیامد و بر تخت رفت و بر کرسی نشست و نوشیروان

بیاوردند مزدك قباد را گفت بیرشش تا چه جواب آورده است قباد پرسید تا چه جواب آوردی نوشیروان گفت در آن تدبیرم قباد گفت کار از تدبیر گذشت مزدك گفت بر گیرید اورا و سیاست فرمائید قباد خاموش گشت مردم در نوشیروان آویختند نوشیروان دست در دابرین^۱ ایوان زد و پدر را گفت این چه تعجیلست که در کشتن من بسته که هنوز عده من تمام نشده است گفت چون گفت من چهل روز تمام گفتم امروز آن منست تا امروز بگذرد آنکه شما دانید پس سپاه سالاران و موبدان بانك بر آوردند گفتند راست میگوید قباد گفت امروزش نیزرها کنید دست از وی برداشتن و از چنگال مزدك برست چون قباد برخاست و موبدان بیرا کردند و مزدك باز گشت نوشیروان بسرای خویش آمد و این موبد که نوشیروان او را از پارس خوانده بود در رسید بر جمازه نشسته تا بدر سرای نوشیروان فرود آمد و در سرای شد خادمی را گفت برو نوشیروان را بگوی که موبد پارس در رسید خادم سبك در حجره رفت و نوشیروان را بگفت نوشیروان از حجره بیرون آمد نوشیروان از شادی پیش او دوید و او را در کنار گرفت و گفت ای موبد چنان دان که من امروز از آن جهان می آیم و احوال پیش موبد بگفت موبد گفت هیچ دل مشغول مدار که همه چنان است که تو گفته حق با تو است و خطا با مزدك و من نیابت تو جواب مزدك دهم و قباد را از مذهب او باز گردانم و لیکن چاره آن کن که پیش از آنکه مزدك خبر آمدن من بشنود ملك را بینم گفت این سهلست پس نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر رفت و بار خواست چون پدر را دید ثنا گفت پس گفت موبد من از پارس در رسید که جواب مزدك بدهد و لیکن میخواهد

که نخست ملك را ببیند تا ملك سخن بخلوت بشنود گفت شاید بیاور او را نوشیروان باز گشت و چون تاریك شد موبد را پیش پدر برد و موبد قباد را آفرین کرد و پدران او را بستود پس ملك را گفت این مزدك را غلط افتاده است این كار نه او را نهاده اند كه من او را نيك شناسم و قدردانش او را دانم و از علوم نجوم اندكى داند ولیکن در احكام او را غلط افتاد درین قران كه در آید مردی بیرون آید و دعوی پیغمبری كند و كتابی غریب آرد و معجزه های عجیب نماید و ماه در آسمان بدونیم كند و خلق را بر راه حق خواند و دین پاکیزه آرد و كیش گبرگی و دیگر كیشها باطل كند و بفردوس وعده كند و بدوزخ بترساند و مالاها و حرما بحكم شریعت در حصن كند و مردم را از دیو برهاند و با سروش تولا كند و آشكده ها و بتخانه ها ویران كند و دین او بهمه جهان برسد و تاقیامت بماند و زمین و آسمان بر دعوت گواهی دهند اکنون این مزدك را تمنا چنان افتاده است كه این مرد او باشد و آن پیغامبر نه عجمی باشد و مزدك اولاً عجمی است و او خلق را از آتش پرستی نهی كند و زردشت را منكر باشد و مزدك هم بزردشت اقتدا می كند و هم آتش پرستی میفرماید و او رخصت ندهد كه كس گرد حرم كس گردد و یا كسی مال بنا حق بستاند و بدزدی دست بریدن فرماید و مزدك مال وزن مردم مباح كرده است و آن پیغامبر را فرمان از آسمان آید و از سروش سخن آید و مزدك از آتش میگوید مذهب مزدك هیچ اصل ندارد و من فردا او را پیش ملك رسوا كنم كه او بر باطل است و می خواهد كه خسروی از خانه تو بیرون ببرد و گنجهای تو تلف كند و ترا با كمتر كسی مقابل كند و پادشاهی بدست فرو گیرد قباد را سخن موبد خوش آمد و دلپذیر روز دیگر قباد بیارگاه

آمد و مزدك بیامد و بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت بایستاد و موبدان و بزرگان حاضر آمدند آنکه موبد نوشیروان بیامد و مزدك را گفت نخست تو پرسى یا من مزدك گفت^۱ چون سایل تو خواهی بود و من مسئول پس تو اینجا آى که منم و من آنجا روم که توئى مزدك خجل شد و گفت ملك مرا اینجا نشانده است تو سؤال کن تا من جواب دهم موبد گفت مال مباح کرده و این رباطها و پلها و آتشکده ها و خیرات که بکنند نه از جهت آن جهان میکنند گفت بلى گفت چون مال میان یکدیگر مباح گردد و خیرات کنند مزد آن کرا بود مزدك از جواب فرو ماند دیگر گفت تو زنانرا مباح کرده چون بیست مرد با يك زن گرد آیند و زن آبستن شود چون بزاید فرزند کرا باشد مزدك فروماند دیگر گفت این ملك که بر تخت نشسته است و پادشاه است و پسر ملك فیروز است و پادشاهی از پدر میراث دارد و ملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت چون ده مرد با زن ملك گرد آیند و فرزندی بیارد آن فرزند از قبل که باشد نسل ملك بریده باشد و چون نسل بریده گشت نه از پادشاهی تخمه بماند و مهتری و کپتری در توانگری و درویشی بستد است چون مرد درویش باشد او را از جهت ناگزیر و در بایست خدمت و مزدوری توانگری باید کرد و چون مال مباح گردد مهتری و کپتری از جهان بر خیزد و پادشاهی باطل شود تو آمدی تا پادشاهی از خاندان ملوك عجم بفنا برى مزدك هیچ نگفت و خاموش بماند قباد گفت جوابش بازده گفت جوابش آنستکه هم اکنون بفرمای^۲ تا گردش بزند قباد گفت بى جهت کردن کسی نتوان زد گفت از آتش پرسم تاچه فرماید که من از خویشان

سخن نگویم و مردمان که بسبب نوشیروان غمگین بودند شاد گشتند که از کشتن برست و مزدك با قباد بد شد که او را گفت موبد را بکش و فرمان نبرد با خویشان گفت که امروز خویشان را برهانم و مرا تیغ^۱ بسیارست از رعیت و لشکری تدبیر آن کنم که قباد را از میان بردارم پس نوشیروان را و همه مخالفان را بر آن بنهاد که فردا بآتشکده بروید تا آتش چه فرماید و برای جمله پراکنند چون شب در آمد مزدك دو تن را از رهبانان و هم مذهبان خویش درخواند و زر بخشید و وعده داد و گفت شما را بسپهسالاری برسانم و سوگند ایشان داد که این سخن با کس نگویند و دو شمشیر بایشان داد و گفت که چون فردا قباد بآتشکده با بزرگان و موبدان آید اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هر دو سبك شمشیرها برکشید و قباد را بکشید که هیچکس با شمشیر در آتشکده نیاید گفتند فرمان برداریم روز دیگر بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و قباد برفت و موبد نوشیروان را گفت بگوی تا ده مردان از خاصکیان تو شمشیر در جامه پنهان کنند و با تو در آتشکده شوند و هر وقت که مزدك بآتشکده خواستی شد نخست آن رهی را پیاموختی که در زیر سوراخ چه گوید و خود بآتشکده شد و این موبد را گفت تو از آتش پیرس تا با تو سخن گوید موبد نیز از آتش پیرسید جواب نیافت پس مزدك گفت یا آتش میان ما حکمی بکن و براستی من گواهی ده از میان آتش آوازی آمد که من از دی بازضعیف شده‌ام نخست مرا از دل وجگر قباد دهید تا پس سخن گویم که چه باید کرد مزدك راهنمایست شما را براحتیاء جاودانی آن جهانی پس مزدك گفت آتش را

زوردهید دو مرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند موبد نوشیروان را گفت دریاب پدر را آن ده مرد شمشیر بر کشیدند و پیش آن دو مرد باز شدند و نگذاشتند که او را بکشند مزدك همی گفت که آتش بفرمان یزدان میگوید مردم دو گروه شدند بعضی گفتند قباد را زنده یا مرده در آتش افکنید و گروهی گفتند درین تامل کنیم در آخر آروز باز گشتند قباد گفت مگر از من گناهی در وجود آمده است آتش روزی از من میخواهد پس با آتش بدینجهان سوخته شدم به که بدانجهان دیگر باره موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن گفت و از هر کسی دلیل آورد و بحجت بنمود که مزدك پیغامبر نیست و دشمن خاندان ملوك است دلیل برای نکه اول قصد نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد خون تو کرد اگر من تدبیر کرده نبودمی امروز ترا هلاك كردی و توجه دل در آن می بندی که از آتش آواز می آید من چاره کنم تا این نیرنگ را نیز بگشایم و ملك را معلوم می گردانم که آتش سخن نمیگوید با کس دیگر و ملك را چنان کرد که از کرده پشیمان شد گفت تو نوشیروان را خرد مپندار او بر همه جهان فرمان دهد و هر چه رای او بیند تو از آن مگذر اگر خواهی که ملك در خاندان تو بماند نهان دل هیچ با مزدك پیدا مکن پس موبد نوشیروان را گفت جهد آن کن که از خدمتکاران مزدك یکی را بدست آری و او را بمال بفریبی تا احوال آتش را معلوم گرداند و یکبارگی شك از دل پدرت خیزد نوشیروان یکی را بدست آورد تا او را با یکی از رهبانان دوستی گرفت و او را بجاده پیش نوشیروان آورد نوشیروان او را بخلوت بنشانید و هزار دینار پیش نهاد و گفت تو ازین پس دوست و برادر من باشی و هر چه ممکن از نیکوئی در حق تو بکنم در این وقت

از تو سخنی خواهم پرسید اگر راست گوئی این هزار دینار بتو بخشم و از نزدیکان خویش گردانم و بدرجه بلند رسانم و اگر راست نگوئی سرت از تن بردارم مرد بترسید و گفت اگر راست بگویم اینك گفتی وفا کنی گفت بکنم و بیشتر ازین نوشیروان گفت بگو که مزدك چه حيله کرده است که آتش با او سخن میگوید مرد گفت اگر بگویم آن راز نهانی توانی داشت گفت توانم گفت بنزدك آتشكده پاره زمین است و دیواری بلند گرد آن کشیده و سوراخی سخت خرد میان آتش بریده هر وقت کسی را آنجا میفرستد و او را بیاموزد که زیر آتش دهن بر سوراخ نهد و هر چه خواهد بگوید هر که بشنود پندارد که آتش سخن میگوید نوشیروان از این سخن شاد گشت دانست که حقیقی است آن هزار دینار بوی داد چون شب برآمد او را پیش پدر برد تا همه حال شرح داد قباد بتعجب ماند از محتالی مزدك و تجاسر نمودن او پس یکبارگی شك از دل او برخاست کسی فرستاد موبد را بیاورد و بر او آفرین کرد و احوال با وی بگفت موبد گفت من ملك را گفتم که این مرد محتالست قباد گفت اکنون معلوم گشت تدبیر هلاك او چیست موبد گفت نباید که او بداند که تو پشیمان گشتی باردیگر مجمعی بساز تا من با او مناظره کنم و بعاقبت سپر بکنم و بعجز خویش مقرر می آیم و باز به جلوس روم آنكه آنچ نوشیروان صواب بیند چنان باید کرد تا این مادت بریده گردد پس قباد بعد از چند روز بزرگان را پیش خواند و موبدانرا حاضر کرد و فرمود تا با موبد پارسی یکی باشند دیگر روز حاضر شدند و قباد بر تخت نشست و مزدك بر کرسی و هر يك از موبدان سخن گفتند موبد پارسی گفت مرا عجب آمد از سخن گفتن آتش مزدك گفت از قدرت این عجب نیست ندینی که

حضرت موسی علیه السلام از پاره چوب اژدها نمود و از پاره سنگ دوازده چشمه آب روان کرد و گفت یارب فرعون را با همه لشکرش بآب غرقه کن خدای تعالی غرقه کرد و زمین را بفرمان او کرد تا گفت ای زمین قارون را فرو برو فرو برد و عیسی علیه السلام مرده را زنده کرد اینمپه آنست که در قدرت آدمی نیست خدا میکند مرا نیز فرستاده است و آتش را بفرمان من کرده آنچه میگویم و آتش میگوید بفرمان برید و الاعداب خدای تعالی در شما رسد و همه را هلاک کند موبد پاری برپای خاست و گفت مردی که او سخن از خدای تعالی و آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب ندارم و عاجز باشم پیش^۱ از این دلیری نکنم من رفتم شما دانید پس موبد رفت و راه پارس را برگرفت و قباد از بارگاه برخاست و موبدان باز گشتند و مزدك شاد شد و بآتشکده رفت که هفت روز خدمت آتش کند چون شب در آمد قباد نوشیروان بخواند و گفت موبد رفت و مرا بتو حواله کرد که نفی کردن این مذهب را تو کفایت باشی تدبیر این کار چیست نوشیروان گفت اگر خدایگان این شغل بمن باز گذارد و با کس نگوید تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسر برم چنانك مزدك و مزد کیانرا از جهان کم کنم قباد گفت من این معنی جز با تو نخواهم گفت نوشیروان گفت موبد پاری رفت و اصحاب مزدك شاد شدند و قوی دل گشتند هر چه ما بایشان سکالیم روا شود و مزدك را کشتن آسانست لیکن تیغ^۲ او بسیارند چون او را بکشیم مزد کیان بگیرزند و پراکنده شوند و مردمانرا دعوت کنند و جایگاهی محکم بدست آرند و مارا و مملکت مارا کار دهند ما را تدبیری باید کرد چنانك بیکبار کشته شوند و یکن

از ایشان زنده نماند و جان از شمشیر ما نبرند قباد گفت چه رای می بینی اندراین کار نوشیروان گفت تدبیر آنست که چون مزدك از آتشكده بیرون آید و پیش ملك آید مرتبت او بیفزاید و کرامی تر از آن دارد که داشت باو در خلوت گوید که نوشیروان از آن روز باز که موبد سپریفکند بسیار نرم تر گشت و رای دارد که بتو بگردد و از آنچه گفت پشیمان شد چون سر هفتک گذشت مزدك پیش قباد آمد اورا اکرامی کرد و تواضع نمود و بیحد و حدیث نوشیروان بر آن جملت بگفت مزدك گفت بیشتر مردمان چشم و گوش باشارت او می دارند و چون او در این مذهب آید همه جهان این مذهب بگیرند و من آتش را شفیع کردم تا یزدان این مذهب اورا روزی کند قباد گفت نيك کردی که ولی عهد منست و لشکر و رعیت اورا دوست میدارند و هر وقت که او در این مذهب در آید هیچکس را بهانه نماند و من از برای اومناره سنگین بکنم و بر آنجا کوشکی زرین کنم چنانك از آفتاب روشنتر باشد چنانك گشتاسب از بهر زردشت کوشکی بکرد مزدك گفت تو پند برده تا من دعا کنم و امیدم و انقست که یزدان مستجاب کند چون شب در آمد هر چه رفته بود قباد بانوشیروان بگفت نوشیروان می خندید و گفت چون سر هفتک بگذرد ملك مزدك را بخواند و او را بگوید که نوشیروان دوش خوابی دیده است و بترسیده بامداد بگاه پیش من آمد و گفت در خواب چنین دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناهی همی جستمی شخصی سخت خوب پیش من آمدی من او را گفتمی این آتش از من چه خواهد گفتمی آتش با تو خشم دارد که تو اورا دروغ زن کردی گفتم تو چه دانی گفت سروش را از همه چیز آگاهی باشد از خواب در آمدم اکنون بآتشكده خواهد شد و چیزی مشك و عود و عنبر میبرد تا بسوزد و سه

روزمر آثرا خدمت کند ویزدانرا ستایش کند پس قبادبا مزدك همچنين بگفت نوشيروان همچنان کرد و مزدك عظيم شاد گشت چون يکپفته از اين حديث بگذشت نوشيروان پدر را گفت مزدك را بگو که نوشيروان با من گفت که مرا درست شد که اين مذهب حقست و مزدك فرستاده يزدان است وليکن از آن ميترسم که مردمان بيشتري مخالف مذهبنايد که برما خروج کنند و بتغلب مملکت ازما برندکاشکی بدانی که اين عده مردم که در مذهب چند است و چند کسانی اند اگر قوتی دارند و بسيارند من نیز درآيم و اگر نه صبر کنم تا زور گیرند و بسيار شوند و هرچه ايشانرا در بايد ازبك و سلاح بدهم آنگاه بقوتی تمام اين مذهب آشکارا کنم و بشمشير و بقهر در گردن مردم كنيم اگر مزدك گوید عدد ما بسيار شده است گو عدد را جريده^۱ بکن و اسامی ايشان بنويس تا هيچ کس نماند که من ندانم مزدك همچنين کرد و پيش قباد آورد و بشمرده دوازده هزارمردبرآمد از شهری ولشکری قباد گفت من امشب نوشيروان را بخوانم و جريده براو عرض کنم و نشان آنک او درين مذهب آمد آنست که در حال بفرمایم تا کوس و بوق بزنند و آوازه چنان بيرون افکنم که چون تو بسرای خویش باشی و آواز بوق و دهل بشنوی بدانی که نوشيروان ايمان آورد و چون مزدك باز گشت و شب در آمد قباد نوشيروانرا بخواند و جريده بوی نمود و گفت که باوی برين وجه نشان نهاده ام نوشيروان گفت سخت نيک آمد بفرمای تا کوس بزنند و فردا که مزدك را به ييني بگو که نوشيروان بتو ايمان آورد و بسبب آنک مردم و جريده بديدا گر پنج هزار بودی کفايت نبود اکنون دوازده هزار مرد دارد باکی نبود اگر

۱ - گویا بمعنی ثبت و سیاهه و **Liste** باشد.

همه عالم خصم ما باشند چون هر سه با هم شدیم باك نیست چون پاسی از شب بگذشت مزدك بانك كوس و بوق شنید خرم شد گفت نوشیروان بگروید دیگر روز مزدك بیار گاه آمد قباد هر چه نوشیروان گفته بود با مزدك بگفت مزدك شاد شد چون از بار گاه باز گشت قباد بخلوت مزدك را بخواند و نوشیروان بیامد و بسیار چیز از زر و ظرایف پیش مزدك نهاد و نثار کرد و گذشتها عذرخواست و از هر گونه تدبیر کردند آخر الامر قرار بر آن افتاد که نوشیروان پدر را گفت تو خدایگان جهانی و مزدك پیغامبر خداست سپهسالاری این قوم بمن ده تا چنان کنم که در همه جهان کس نماند که این مذهب داشته باشد گفت فرمان تراست پس گفت تدبیر این کار آنست که مزدك بدین شهرها و ناحیتها که بوی گرویده اند کس فرستد و گوید که از امروز تا سه ماه دور و نزدیک بفلان هفته و فلان روز همه بسرای ما گرد آیند و ما تدبیر برك و ساز و سلیح ایشان میکنیم چنانك هیچکس نداند که ما بچه مشغولیم و روز میعاد خوانی بنهند پیش مردم و طعام بخورند پس بسرای دیگر تحویل کنند و بمجلس شراب آیند و هر يك هفت قدح شراب بخورند و پنجاه پنجاه بیست بیست خلعت من پوشانند و اسب و ساز و سلیح میدهند تا همه بخلعت پوشیده شوند پس هم درست خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم^۱ که در مذهب آید امان دهیم و هر که خلاف کند بکشیم قباد و مزدك گفتند صواب اینست و هم برین اتفاق برخاستند مزدك بهمه جاها نامه کرد و دور و نزدیک را آگاه کرد که باید که فلان ماه و فلان روز همه بحضرت حاضر آیند تا همه بخلعت و ساز و سلیح و اسب آراسته شوند که اکنون کار بمراد ماست و پادشاه

پیش روست پس بر وعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند خوانی دیدند نهاده که هر گز کس چنان ندیده بود قباد بر تخت بنشست و مزدك بر کرسی و نوشیروان میان بسته ایستاده یعنی که من میزبانم و مزدك بس شادمان بود و نوشیروان هر يك را بر خوان می- نشانند تا همگنان نشستند و نان بخوردند و از این سرای در آنسرای دیگر شدند مجلس شراب دیدند که چنان هیچ ندیده بودند قباد بر تخت نشست و مزدك بر کرسی و ایشانرا همچنان بترتیب بنشانند و مطربان سماع بر کشیدند بنواها خوش و ساقیان شراب در آوردند چون دوری چند بگشت غلامان و فراشان در آمدند مردی دویست تخته‌های دیبا و لفافهای قصب بر دست نهادند و پیش مجلس بایستادند زمانی پس نوشیروان گفت جامها در آنسرای برند که اینجا انبوهست تا بیستگان و سیگان آنجا می آیند و خلعت می پوشند و از آنجا میروند و می ایستند تا جمله پوشیده شوند آنگاه ملك و مزدك بامید آن آیند و چشم برافکنند و نظاره کنند پس در آن خانه باز کنند و سلاحها بیارند و نوشیروان از پیش کس بدهها فرستاده بود و مردی سیصد حشر خواسته با بیلی که سرایها و باغها پاك کنند چون مردم از دهها بیامدند همه را در میدان گرد آورد و در استوار کرد پس ایشانرا گفت خواهم که امروز و امشب بسیاری چاه در این میدان کنده باشید هر یکی مقدار يك گز و دو گزو خاك چاه هم آنجا بگذارید و در بارنا فرمود که چون این چاه کنده باشند همه را بازدارند و نگهدارند که کسی از ایشان نرود و شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود و در میدان و در سرای پنهان داشته و گفته هر بیست و سی را که از آن مجلس در سرای فرستم شما ایشانرا بدان دیگر میدان برید و هر يك را

برهنه میکنید چون جامه داران در آنسرای شدند دوست اسب با ساخت
 وزر و سیم و شپرها^۱ و کمرهای شمشیرها بزپیش آوردند نوشیروان فرمود
 که در آنسرای برید ببرند پس بیستگان و سیگان بر میکرد و در آن
 سرای می فرستاد و ایشانرا بدان دیگر بمیدان^۲ می بردند و سرنگون در
 چاه میکردند و بخاك می انباشتند تا همه را بر این علامت هلاك کردند
 آنكه نوشیروان پیش پدر آمد و پدر و مزدك را گفت همه را بخلعت
 پوشانیدم و در میدان آراسته ایستاده اند برخیزید و نظاره کنید تا هر کس
 زینتی ازین خوبتر ندیده اند قباد و مزدك هر دو برخاستند و در آنسرای
 شدند و از سرای بمیدان شدند چون بمیدان آمدند نگاه کردند همه
 میدان سرتاسر پاها دیدند در هوا نوشیروان روی بمزدك کرد و گفت
 لشکری را که پیش روتو باشی خلعت ایشان ازین بهتر نتواند بود تو آمدی
 که مال و تن ما همه بیاد دهی و پادشاهی از خانه ما بیرون باش تا ترا
 نیز خلعت فرمایم و در میان میدان دکانی بلند فرموده بود و چاهی بر آن
 دکان کنده فرمود تا مزدك را سرنگون در این چاه کردند و بخاك برانباشتند
 و گفت ای مزدك در گرویدگان خود بنگر و نظاره میکن و پدر را گفت
 دیدی رای فرزنانگان اکنون مصلحت تو در آنست که تو يك چندی در
 خانه بنشینى تا مردم و لشکر بیارامند که این فساد از سست رای^۳ تو
 برخاست پدر را در خانه نشاند و فرمود تا مردم روستا که از بهر چاه کندن
 آمده بودند دست بازداشتند و در میدان بگشادند تا مردم شهر و ولایت و
 لشکر در آمدند و نظاره کردند و نوشیروان پدر را بند بر نهاد و بزرگانرا
 بخواند و بحجت پادشاهی بنشست و دست بداد و دهش بر گشاد و این
 حکایت ازوی یادگار بماند تا خداوندان عقل بخوانند و یاد گیرند .

فصل چهل و ششم

در بیرون آمدن سنباد گبر بر مسلمانان از نشابور بری و فتنه او

و بعد ازین تا ایام هرون الرشید هیچ کس ازین قوم سر در جهان نکردند و چنان بود که زن مزدك خرمه بنت فاده بگریخته بود از مداین با دو کس و برستاق ری افتاده و مردم را بمذهب شوهر میخواند تا باز خلقی در مذهب او آمدند از گبران و مردمان ایشانرا خرمین لقب نهادند و روزگار می جستند تا خروج کنند و این مذهب آشکارا گردانند و چون ابو جعفر المنصور بیغداد ابو مسلم صاحب الدعوة را بکشت در سال صد و سی از هجرت پیغامبر علیه السلام رئیسی بود در شهر نشابور گبر نام او سنباد و با ابو مسلم حق صحبت قدیم داشت و او را بر کشیده بود پس از قتل ابو مسلم خروج کرد و از نشابور بری آمد و گبران طبرستانرا بخواند و دانست که اهل کوهستان بیشتر افضی و مشبهی و مزدکی اند خواست که دعوت آشکارا کند نخست با عبیده حنیفی را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانها که ابو مسلم نهاده بود برداشت چون قوی حال گشت طلب خون ابو مسلم کرد و دعوی کرد که رسول ابو مسلم بود و مردمان عراق و خراسانرا گفت که ابو مسلم را نکشته اند ولیکن قصد کرد منصور بقتل او و او نام مہین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سپید و پیرید و اکنون در حصارى است از مس کرده و بامهدی و مزدك نشسته است و هر سه بیرون می آیند و مقدم ابو مسلم بود و مزدك وزیرش و نامه بمن آمده است چون

رافضیان نام مهدی بشنیدند و مزد کیان نام مزدك جمعی بسیار گرد آمدند و کار او بزرگ شد و بجائی رسید که صد هزار مرد براو گرد آمدند و هر که با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که در کتابی یافته‌ام از کتب بنی‌سasan و باز نکردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند و ما همچنان قبله خویش آفتاب کنیم چنانک قدیم بود و خرمدینانرا گفتی که مزدك شیعی بود و من شما را فرمایم که باشیعه دست یکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید و هر سه گروه را راست همی داشت و چندین سپاه سالاران منصور بکشت و لشکرها بشکست تا بعد از هفت سال جمهور و عجلی بجنک نامزد کرد جمهور لشکر خوزستان و پارس کرد و باصفهان آمد و حشر اصفهان باخود بیرد و بدری شد و سه روز با سنباد کارزار کرد سخت روز چهارم سنباد بردست جمهور کشته شد و آن جمع پراکنده گشتند و هر کسی بخانه خویش باز شدند و مذهب خرمدینی و گبری آمیخته شد و درسر با یکدیگر سخن همی گفتند تا هر روز این مذهب اباحت پرورده تر شد و جمهور چون سنباد را بکشت درری شد هر چه از گبرکان یافت همه را بکشت و مالهای ایشان غارت کرد و زن و فرزند ایشان بیردگی بیرد و بیندگی می‌داشت .

فصل چهل و هفتم

اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان در کوهستان و عراق و خراسان

سبب مذهب قرامطه آن بود که جعفر الصادق را رضی الله عنه پسری بود نام او اسمعیل و اسمعیل پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد و این محمد بزیست تا بروزگار هرون الرشید و یکی از زیریان غمض^۱ کرد که جعفر الصادق رضی الله عنه سرخروج دارد و در سر دعوت میکند و خلافت می طلبد رشید^۲ جعفر را از مدینه بیعداد آورد و بازداشت و از وی می ترسید و محمد را غلامی بود حجازی نام او مبارک خط باریک نبشتی که آنرا مقرمط خوانند و بدین سبب او را قرمطویه گفتندی و بدین لقب معروف شد و مردی از شهر اهواز با این مبارک دوست بود نام او عبدالله ابن میمون قداح روزی با او بخلوت بنشست و او را گفت ای مبارک این خداوند محمد بن اسمعیل بامن دوست بود و اسرار خویش بامن بگفتی مبارک فریفته شد و حریص گشت بردانستن آن سر عبدالله بن میمون مر مبارک را سوگندها داد که آنچه من با تو گویم با هیچ کس نگوئی الا با کسیکه اهل باشد پس سخنان چند بر او عرضه کرد از حروف معجم از زبان آمیخته از کلام ائمه و اهل طبایع و الفاظ فلاسفه و بیشتر اندر

۱- غمز ظ ۲- منصور (وفات امام جعفر صادق در سنه ۱۴۸ است و جلوس رشید در سنه ۱۷۰)

ن کر رسول و ملائکه و لوح و قلم و عرش و کرسی آورد آنکه از او مفارقت کرد و مبارک سوی کوفه شد و عبدالله سوی کوهستان عراق و درین حال اهل شیعت رنجور بود بسبب موسی بن جعفر رضی الله عنه که محبوس بود و مبارک دعوت میکرد پنهان تا در سواد کوفه پراکنده شد آن مردمان که دعوت او اجابت کردند اهل سنت بودند بعضی را از ایشان مبارکی خواندند و بهیروی قرمطی و عبدالله بن میمون در کوهستان برین مذهب دعوت میکرد و مشعبدی سخت اوستاد بود محمد زکریا نام وی در مخارق الانبیاء^۱ آورده است پس خلیفتی خویش بمردی داد نام او خلف و او را گفت تو بجانب ری رو که در ری و آبه و قم و کاشان و ولایت طبرستان و مازندران همه رافضی اند و دعوی بشیعت کنند و ایشان دعوت ترا اجابت کنند و خود از بیم بجانب بصره شد پس خلف بری آمد و در ناحیت نشابویه^۲ دهی است که آنرا کلبن^۳ خوانند آنجا مقام کرد و در آن ده مطرزی اوستاد بود که در آن ده مطرزگری کردی روزگاری آنجا بماند و اسرار خویش با کس نمی-توانست گفتن تا بهزار جهد یکی را بدست آورد این مذهب او را آموخت و چنان نمود که مذهب اهل بیت است و پنهان داشتنی است تا مهدی بدید آید و بیرون آمدن او نزدیک است آنکه آشکارا شود و اکنون باید آموختن تا چون او را ببینید ازین مذهب بی خبر نباشید پس مردمان آن ده این مذهب آموختن گرفتند تا روزی از روزها مهتر این ده کلبن^۴ بیرون از ده می گذشت مسجدی ویران بود از آن مسجد آوازی می شنید

۱- مخارق الانبیاء (لمحمد بن زکریا «الرازی») مخاریق ظ ؟ (کما فی ابن ابی اصیبه : ۳۲۰ و همین درست باید باشد چه مخارق در کتب لغت باین معنی نیامده است و در قفطی و الفهرست و حاجی نام این کتاب را پیدا نکردم .)

۲- ظ فشا پویه ۳- ظ کلین ؟ ۴- ظ کلین ؟

آهنگ مسجد کرد و گوش بر داشت این خلف با مردمان این مذهب همی گفت چون در ده شد گفت ای مردمان بازار او باطل کنید و گرد او مگردید چه آنک من از او شنیدم می ترسم که این ده در سرکار او شود و این خلف را زبان شکسته بود چنانک طرح نتوانست گفت خلف چون دانست که حال او بدانستند از آن ده بگریخت وبری رفت و آنجا بمرد و بعضی را از آن ده بمذهب خویش آورده بود وپسروی احمد خلف بجای پدر نشست و بر مذهب پدر میرفت و این احمد خلف را مردی بدست آمد نام او غیاث که او آداب نحو نیک دانست او را خلیفه خویش کرد بدعوت کردن پس این غیاث اصول مذهب ایشانرا بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم و امثال عرب و آیات و حکایات بیاراست و کتابی تألیف کرد نام آن کتاب البیان^۱ نهاد و دروی معنی نماز و روزه و طهارت و زکوة و لفظهای شرعی برطبق لغت یاد کرد و غیاث را خلیفه خود کرد در دعوت و نحو و لغت دانستی پس مناظره با اهل سنت میکرد و مردم را مذهب می آموخت و این خبر پراکند که مردی مناظر آمده است بدین خلفی نام او غیاث خبری خوش میدهد و مردمانرا مذهبی می آموزد مردمان شهر روی بوی نهادند و این مذهب آموختن گرفتند تا عبدالله زعفرانی خبر یافت بار دیگر جماعت قصد ایشان کردند و این مردمانرا که در این مذهب شدند گروهی خلفی می خواندند و گروهی باطنی چون دویست سال هجری بر آمد این مذهب فاش شد و هم درین سال مردی در شام که او را صاحب الجبال^۲ خواندندی خروج کرد و بیشتر از شام بگرفت و این غیاث بگریخت و بخراسان شد و بمروالرود مقام کرد و

۱ - کتاب البیان - در مذهب قرامطه و اسمعیلیان ۲ - ظ صاحب الخال

امیر حسین علی مروزی را دعوت کرد و اجابت یافت این امیر حسین مسلط بود در خراسان خاصه در طالقان و میمنه و هرات و غرجستان و غور چون امیر- حسین درین مذهب آمد خلقی را ازین نواحی درین مذهب آورد پس غیاث یکی را بمروالرود خلیفه کرد بدعوت کردن و خود بازبری شد و دیگر باره در دعوت کردن گرفت و یکی را از ناحیت نسابور که شعر تازی و حدیث عربی نیکو دانستی نام او بو حاتم معروف بود او را خلیفه کرد بدعوت کردن و چون بخراسان شده بود وعده داد که مدتی نزدیک بفلان سال مهدی بیرون خواهد آمدن قرمطیان در انتظار آن وعده می بودند و اهل سنت خبر یافتند از غیاث که باز آمده است و دعوت میکند اتفاق چنان افتاد که وعده بیرون آمدن مهدی فرا رسید و او دروغ زن شد و شیعیان برو بیرون آمدند و عیبها گرفتند و از او بیریدند و او بگریخت و کس او را نیافت و بعد از آن جماعتی در شهر ری با سبطی از اسباط خلف متفق گشتند و روزگار با او میگذاشتند چون مرگش فرا رسید پسر خویش را خلیفه کرده او را نام بو جعفر کبیر معروف بود سودا بر او غالب شد بو حاتم باطنی او را به نیابت بنشانند چون بو جعفر نیک شد این بو حاتم ریاست ببرد و بو جعفر را بهیچ نداشت و ریاست از خانه خلف برفت و این بو حاتم داعیان را پرا کند در شهرها چون طبرستان و اصفهان و آذربایکان و مردم را بمذهب خویش میخواند امیرری احمد بن علی دعوت او را قبول کرد و باطنی شد پس اتفاق چنین افتاد که دیلمان بر علویان طبرستان خروج کردند و گفتند شما مبتدعانید و حجت می آید که علم از خاندان ما رفتست علم عامست نرود اگر شما آموزید شما دانید و اگر کسی دیگر آنکس داند علم بمیراث نرود و پیغامبر علیه السلام را خدای عزوجل بهمه

خلق یکسان فرستاد و قومی را خاص نکرد قومی عام معلوم گشت ما را که شما دروغ زنید و امیر طبرستان نصرت علویان کردی درو نیز عاصی شدند گفتند که از بغداد و شهرهای خراسان فتوی و محضر آوردند که مذهب شما پاکیزه نیست و شما آن نمیکنید که خدا و رسول گفته است و ما که مردمان کوهی و پیشه‌وریم در شریعت راه نمی‌بریم الا اندکی قضا را این بوحاتم باطنی درین حال ازری بطبرستان شد و بدیلم پیوست و سردیلمان شروین بن ورداوندی بود پیش او شد و با ایشان یکی شد و علویان را زشت میکرد و بغیبت ایشان مشغول شد و تقریر همی کرد که ایشان بی اعتقاد و بد مذهب باشند و گفت از دیلمان امامی بیرون آید بمدتی نزدیک و من مقاتل و مذهب او میدانم و دیلمان رغبت کردند با جابت کردن او درایام مرداوینج دیلمان و کیلان از باران بگریختند و در ناودان آویختند جمله در راه بدعت افتادند پس يك چندی با او روزگاری می‌گذاشتند چون فراز آمدن مدتی که او وعده کرد بود که امام بیرون آید در گذشت گفتند این اصلی ندارد این مذهب پنداری مذهب مزدکست یکبار از او بازگشتند و بمذهب اهل بیت رسول الله علیه السلام شدند و قصد بوحاتم کردند تا او را بکشند و بوحاتم بگریخت و بمرد و کار ایشان سست شد و بسیار مردم از آن مذهب برگشتند و توبه کردند و مدتی شیعیان مضطرب می‌بودند و در سرّ اتفاقها میکردند تا مذهب بر دو کس قرار گرفت یکی بر عبدالله کوکبی و یکی بر اسحق که مقیم ری بودند .

فصل چهل و هشتم

در خروج باطنیان در خراسان و ماوراءالنهر^۱

در خراسان حسین علی مروزی که او را غیاث باطنی کرده بود چون بخواست مرد این شغل به محمد احمد نخشبی داد او را نایب خویش کرد و او از جمله فلاسفد خراسان بود و مردی متکلم بود او را وصیت کرد که

۱- این حکایات عجیب راجع با سماعیلی شدن نصر بن احمد سامانی و بزرگان دولت او را عجالة بهیچوجه من الوجوه نمیدانم از کجا برداشته است در هیچیک از کتب تواریخ معروفه که من بدست دارم نه چنین چیزی و نه ادنی چیزی که از دور هم شباهت باین حکایات عجیب و غریب و طویل و عریض داشته باشد ندیده و نشنیده‌ام و اگر فی الواقع بقدر بال بعوضه این حکایات اصل ثابتی میداشت چرا زین الاخبار و تاریخ بخارا و سمعانی و ثعالبی و یقیناً الدهر و ابن الاثیر و مقدسی و عوفی و غیرهم اصلاً و مطلقاً بوجه من الوجوه کلمه و خبری از آن ذکر نکرده‌اند نه تصریحاً نه تلویحاً نه اشاره نه کفایه و تعریضاً نه رمزانه ایماناً و نه بهیچوجه من الوجوه دیگر. پس با احتمال بسیار قوی این حکایت هم مانند بسیاری از حکایات این کتاب که کنز الخرافاتش باید نامید بکلی افسانه‌ای متعصبین متأخرین است یعنی کسانی که یکی دو قرن بعد از سامانیه میزیسته‌اند و بواسطه شیوع مذهب اسماعیلیه و قدرت دولت ایشان در مصر و کذاک مخصوصاً بواسطه شیوع فوق‌العاده قتل و اغتیل باطنیه یا اتباع حسن صباح در عهد نظام‌الملک و مدتی بعد از او این حکایات و افسانه‌ها را قوه میدهند بهر جهت ایشان در تأثیر قتل و اغتیل عمومی فدائیان بی اراده یا (در مورد سامانی) عالماً عامداً بقصد تبلیغ برضد باطنیه اختراع میکرده‌اند. بعد دیدم که نظیر این افسانه بی اساس فیض‌حک الثکلی را در یعقوب لیث نیز اختراع کرده است که او نیز اسمعیلی شد و خواست که خلیفه را هلاک کند و عباسیان را براندازد الخ (ص ۱۴ بعد) که در قوطی هیچ عطاری يك کلمه



جهد کند تا نایبی اینجا بگذارد و خود از جیحون بگذرد و به بخارا و سمرقند شود و آن مردم را در مذهب آورد و جهد کند تا اعیان حضرت امیر خراسان نصر احمد را بعضی در این مذهب آرد و چون حسین علی بمرّد محمد نخشبی به نیابت او نشست و خلقی بسیار را از مردم خراسان دعوت کرد و او را اجابت کردند و یکی بود او را پسر سواده گفتندی از ری بگریخته بود و بخراسان پیش حسین علی بود و یکی از سر باطنیان بود این محمد نخشبی او را خلیفه خویش کرد بمر و الرود و خود از آب بگذشت و به بخارا شد کار خویش را رونقی ندید از آنجا به نخشب شد و بوبکر - نخشبی را که ندیم امیر خراسان بود در مذهب خویش آورد و ابوبکر - با اشعث که دبیر خاص بود و محل ندیمان داشت او را نیز درین مذهب آورد و بو منصور چغانی عارض که خواهر عشعش بزنی داشت او را نیز دعوت کردند و اجابت کرد آیتاش حاجب خاص بود با ایشان دوستی

→ آن بلکه يك حرف آنرا هزار سال بگردید پیدا نخواهید کرد .

بعدها در الفرق بین الفرق ۲۶۷-۲۷۶-۲۷۷- چند کلمه در خصوص دخول دعوت اسمعیلیه در خراسان و ماوراءالنهر و قبول بعضی از رجال دولت سامانیه دعوت ایشان را مانند ابوعلی سیمجور و غیره پیدا کردم که لابد منشأ افسانهها با شاخ و برگ طویل و عریض این کتاب آن فقره و امثال آن بوده است یعنی گاهی بوده است که بعدها متأخرین با مبالغه و اغراق و اطناب و شاخ و برگ آنرا کوهی کرده اند و بقول عوام يك كلاغ چهل كلاغ کرده اند و كذلك رجوع کنید نیز بجامع التواریخ جلد اسماعیلیه در اوائل منقولات او « سرگذشت سیدنا » که گوید نصر بن احمد سامانی و جماعتی از بزرگان حضرت بخارا و ابوعلی سیمجور این عقیدت قبول کرده بودند معلوم میشود این مسئله راست یا دروغ در او آخر قرن پنجم در زمان تألیف این کتاب حاضر و تألیف سرگذشت سیدنا منتشر بوده است که هم نظام الملك و هم حسن صباح تقریباً در يك عصر و زمان در کتابین خود این فقره را نوشته اند .

داشت همدرین مذهب آمد پس این جماعت نخشی را گفتند ترا در نخشب حاجت نیست بودن برخیز و بحضرت آی به بخارا ماها چنان کنیم که کار تو بفلک رسانیم و محتشمانرا در این مذهب آریم برخاست و به بخارا شد با این طایفه و مهتران می نشست و دعوت میکرد و هر که براه سنه^۱ بود از راه می برد آنکه بتدریج بمذهب شیعیان میبرد تا رئیس بخارا و صاحب خراج و دهقان و اهل بازار را در این مذهب آورد و حسین ملک را که از خواص پادشاه بود و والی ایلاق بود و علی زرادر را در مذهب آورد و بیشتر از اینها که یاد کردیم بزرگان و معتمدان پادشاه بودند چون تبع او بسیار شدند آهنگ پادشاه کرد و خواص پادشاه بر آن داشت تا سخن او را به نیکی در مستی و هوشیاری پیش پادشاه یاد کنند چندان بگفتند و نیابت او بداشتند که نصر را بدیدن او رغبت اقتاد پس محمد نخشی را پیش امیر خراسان بردند و بسیار او را بدانائی بستودند امیر خراسان او را خریدار شد و عزیز میداشت و هر وقت که او سخنی بسمع او میرسانید هر چه او گفتی و شرح دادی ندیمان جمله زه کردند و هر روز نصر احمد او را عزیز تر میداشت و دعوت اجابت میکرد و چنان مستولی گشت که پادشاه آن کردی که او گفتی و کار نخشی آنجا رسید که دعوت او آشکارا شد و ترکانرا ناخوش می آمد که پادشاه قرمطی شد پس عالمان گرد آمدند و پیش سپاه سالاران شهر و لشکر رفتند و گفتند دریابید که مسلمانی تبه شد سپاه سالاران گفتند شما باز گردید که کار بصلاح آید دیگر روز آمدند و پادشاه را گفتند سودی نداشت و گفت و گوی برخاست آخر سپاه سالاران بر آن اتفاق کردند و بسپاه سالار بزرگ گفتند که ما

پادشاه کافر نمی‌خواهیم تو که سپاه سالار بزرگی بیادشاهی بنشین و ماتبع توایم سپاه سالار بزرگ هم از جهت دین و هم از جهت طمع اجابت کرد و گفت بیکجا بیاید نشستن و متفق شدن که این کار را چگونه بر دست گیریم چنانکه پادشاه نداند از سر بزرگان لشکر پیری بود نام او طلن اوکا گفتندی گفت تدبیر این کار آنست که تو که سپهسالاری از پادشاه درخواهی که بزرگان از من مهمانی می‌خواهند بهمه حال نگوید که ممکن گوید اگر برگ داری بکن تو گوئی بنده را از طعام و شراب هست ولیکن از معنی آلت وزینت و زرینه و سیمینه و فرش نیست او گوید هر چه از خزینده و شرابخانه و فراشخانه خواهی بر تو خدمت کن و بگوی که بنده سپاه را بشرطی مهمانی میکند که چون مهمانی بخورند غذای کافر را میان در بندند و با بنده بولایت بلاساغون روند که کافر ترك ولایت گرفته است پس نفرین متظلمان از حد در گذشت تا با تو بد گمان نشوند و آنگاه در برگ مهمانی باش و سپاه را وعده ده که فلان روز به وعده باشید هر چه در خزینه پادشاه و شرابخانه و فراشخانه از زرینه و سیمینه باشد همه بسرای خویش بر چون همه بسرای تو آیند در سرای به بهانه انبوهی در بند و بزرگانرا به بهانه جلاب خوردن^۱ در حجره بر و این سخن بر صحرافکن آنک اصل اند با تو اند و آنک فرغند با تو نشستند چون يك سخن از ما بشنوند ایشان نیز با ما موافقت کنند و با ما یکدل شوند و همه در عهد و سوگند پادشاهی تو بیعت کنند و از حجره بیرون آییم و طعام بخوریم و بمجلس شراب رویم و هر يك سه چهار پیاله بخوریم و زرینه و سیمینه با

۱- جلاب (خوردن)، مثل این میماند که مشروبی بوده میخورده اند برای تفنن مثل چارمالیه.

فرش و آلت بجمله بزرگان لشکر بخش کنیم و بیرون رویم و پادشاه را فروگیریم و در شهر و نواحی بگردیم و قمر مطیان را هر کجا یابیم بکشیم و ترا بر تخت نشانیم سپاه سالار گفت تدبیر همینست روز دیگر با نصر احمد گفت که بزرگان لشکر از من مهمانی می خواهند و که^۱ روز تقاضا میکنند نصر گفت اگر برك مهمانی داری هیچ تقصیر مکن گفت طعام و شراب دارم ولیکن فرش و آلت متعذراست نصر احمد گفت هر چه در باید^۲ از این معنی از خزینه بر او خدمت کرد و هر چه در خزینه و شرابخانه زرینه و سیمینه بود با فرش و آلت جمله بخانه خود فرستاد و برك مهمانی بساخت چنانك كس در آن ایام مثل آن ندیده بود و همه بزرگان لشکر را با خیل و حشم جمله بخواند چون حاضر آمدند در سرای بفرمود بستن و بزرگان و سرانرا در حجره آورد و سوگند داد و بیعت کردند و از حجره بیرون آمدند و بر خوان نشستند یکی از سرای او براه بام بجست و رفت و نوح بن نصر را خبر کرد که این ساعت بزرگان لشکر چه ساختند نوح تازان تازان بر نشست و و بسرائی پدر شد و گفت چه نشنیده که بزرگان لشکر با سپاه سالار سوگند خوردند و بیعت کردند که چون نان بخوردند و سه پیاله شراب بخوردند هر چه از خزینه تو برده اند یغما کنند و از آنجا بدر آیند و در سرای ما در افتند ترا و مرا و هر کرا یابند بکشند و غرض از این مهمانی هلاک ماست نصر نوح را گفت تدبیر این کار چیست گفت تدبیر آنستکه هم اکنون خادمی بفرستی پیش از آنك نان خورند و بمجلس شراب نشینند در گوش او بگویند که ملك میگوید امروز کاری بس بتکلف کرده و مهمانی سخت نیکو ساخته و مرا بمجلس خانه زرین و مرصع هست چنانك امروز هیچ پادشاهی را نیست

۱ - در باید : لازمست . بایستن = ضرور بودن ، لازم بودن .

بیرون از خزانه جائی نهاده بود اکنون بیاید آمد زود تا آن مجلس خانه مذهب بتودهم پیش از آنک مهمانان بمجلس شراب روند لابد او بطمع مال بیاید چون اینجا آید در وقت سرش بر گیریم آنگه بگویم تا چه باید کرد نصر در حال دو خادم بفرستاد و آن پیغام بداد و مردمان بنان خوردن مشغول بودند سپاه سالار با یکدو تن از آن مردم بگفت که مرا از بهر چه میخوانند گفتند برو و آن نیز بیار که امروز همه ما را در خورست سپاه سالار بتعجیل در سرای ملک شد در حال او را در حجره خواندند و غلامان را فرمود تا سرش از تن جدا کردند و در توبره نهادند پس نوح پدر را گفت همین^۱ برخیز تا هردو بسرای او رویم و توبره با خود ببریم و تو در پیش بزرگان لشکر از پادشاهی بزار شو و مرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم تا ملک در خاندان ما بماند که این همه لشکر با هم نسازند پس هردو بر نشستند و بسرای سپاه سالار شدند و بزرگان نگاه کردند پادشاه را با پرسیدند که از در سرای در آمد همه برخاستند و استقبال کردند و کس ندانست که حال چیست گفتند مگر پادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاد نصر احمد رفت و بجای خویش بنشست و سلیم داران پس پشت او بایستادند و نوح بردست راست پدر بایستاد و گفت شما بنشینید و نان تمام بخورید و خوان یغما کنید پس نان بخوردند و خوان یغما کردند و فارغ شدند نصر احمد گفت بدانید که از آنچه شما ساخته اید من آگاه شدم چون بدانستم از قصد شما دل من بر شما بد شد اکنون بعد از این نه مرا بر شما ایمنی باشد و نه شما را بر من اگر از راه بیافتادم^۲ یا مذهبی بد گر قتم یا گناهی از من بوجود آمد که بدان سبب دلهای شما بر من بد شدند نوح را هیچ

عیبی خود نیست گفتند نه گفت پس از این پادشاه شما نوح است و من او را ولی عهد خود کردم من اگر بر صوابم و اگر بر خطا بعد از این بعذر و توبه مشغول خواهم شد و پیش خدای عزوجل باستغفار خواهم کوشید و آنک شما را برین داشت جزا یافت و بفرمود تا سر از توبره بر آوردند و پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و بر مصلی نماز شد و نوح بر تخت شد و بجای پدر بنشست سران سپاه که آن دیدند و شنیدند هیچ عذرو بهانه نتوانستند آورد و هر چه بودند سر بر زمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و همه جرم در گردن سپاه سالار کردند و گفتند ما همه بنده ایم و فرمان برداریم گفت بدانید که من در همه معانی هر چه رفت و همه خطای شما صواب انگاشتم و مراد شما همه از من حاصل گشت گوش فرمان من دارید و بر سر عیش خویش باشید پس بندخواست و بفرمود تا بر پای پدرش نهادند و در حال بکهن دزیردند و محبوس کردند و گفت اکنون بر خیزید تا بمجلس شراب شویم چون بمجلس شراب شدند و هر يك سه قدح شراب بخوردند گفت چون شما سکالیده بودید که چون سه قدح شراب بخورید و هر چه در مجلس است یغما کنید یغما نمی فرمایم کرد ما شما را بخشیدیم بر گیرید و بسویت بر یکدیگر قسمت کنید همه را برداشتند و در جوال کردند و مهر بر نهادند و بمعتمدی سپردند پس گفت اگر سپاه سالار بدی اندیشید سزای خویش یافت و اگر پدرم از راه راست بیفتاد سزای خویش دید اتفاق شما چنان بود که چون از مهمانی فارغ شوید بجانب بالاساغون بغزای ترك شوید ما را خود هم غزای کافر بردر خانه است هین بغزا مشغول شویم و هر چه در ما و راء النهر و خراسان ملحد گشتند و این مذهب گرفته که پدرم گرفته بود اینجا غزا کنیم و هر کجا ملحدی و مزدکی هست همه را بکشیم

ومال و نعمت ایشان همه شما راست اینک در مجلس بود از زر و درم امروز بشما دادم و آنچ در خزانه است فردا بشما دهم که کالای باطنیان جز غارت را نباید چون از این مهم فارغ شویم روی بکافر ترك نهیم و خواهم که محمد نخشبی را با ندیمان پدرم گردن برزنید پس در شهرو نواحی افتیدند^۱ و محمد نخشبی را که داعی بود و جمله ندیمان را و کسانی که در مذهب اباحت بودند جمله را بکشتند و هم در روزامیری با لشکر گران بمروالرود فرستاد تا پرسواده بگیرند و بکشند و هر کجا از ایشان داعی باشد بکشند و گفت زنهار وصیت می کنم تا هیچ مسلمان کشته نگردد بغلط و اگر مسلمان بغلط کشته شود قصاص کنم و چند شبانه روز تجسس میکردند و بدرستی و راستی ایشان را میکشند تا در خراسان و ماوراءالنهر مادت دعوت ایشان بریده گشت و این مذهب پوشیده بماند

آمدیم بحدیث شام پسر عبدالله بن میمون نام او

فصل

احمد چون پدر او سوی بصره رفت در سر هر کس

در خروج باطنیان

را دعوت کرد و هم آنجا بماند^۲ و بمرد او برخاست

در زمین شام و مغرب

و بشام شد و از شام سوی مغرب رفت و آنجا قبولی

نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند باز بشام آمد و قرار کرد بشهری

که سلمیه گویند او را پسری آمد آنجا نام او محمد بن احمد چون او

فرمان^۳ یافت پسرش خورد بود برادرش سعید بجای او بنشست و بجانب

۱ - افتادند ظ ۲ - ظ نماند

۳ - توفی محمد و خلف احمد و الحسین فساار الحسین الی سلمیه.. و كان الحسین يدعى انه الوصى... والحسین مات ولم يكن له ولد فعهد الی ابن اليهودی الحداد (الذي تزوج الحسین بزوجه بعد وفاته وهذا ابن اسمه سعيد علی المشهور) و هو عبدالله المهدي (ابن الاثير ۸ : ۱۴) و من هنا ترى الاختلاف العظيم بين القولين .

مغرب شد و نام خویش بگردانید و خود را عبدالله بن الحسین خواند و مردی از اصحاب خویش که او را ابو عبدالله^۱ محاسب گفتندی به نیابت خویش به بنوا غلب فرستاد و بنواحی که ایشان بودند و اهل آن نواحی را بدین مذهب همی خواند و این بنوا غلب^۲ بیشتر بیادیه نشستندی عده این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد آنگاه فرمود که بعد ازین بشمشیر کار کنید و هر که مذهب شما ندارد بکشید پس همچنین کردند و خلق بسیار از بنوا غلب گرد آمدند و قصد شهرها و ناحیهها کرد می غارتیدند و میکشتند و شهرهای بسیار بستند تا بر بیشتر بلاد مغرب پادشاه شدند مردی سنی علی و هسودان دیلمی بود سپهسالار او بود او را با لشکر شام ناگاه بسر ابو عبدالله محاسب فرستاد بو عبدالله بگریخت و مردم بسیار از بنوا غلب بکشتند و بگریختند و این عبدالله بشهری رفت و طیلسان برافکند بر مثال عابدان روزگاری میگذاشت و ایشان او را نیکو میداشتند در این سال مردی در شام که او را ز کرویة صاحب الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر از شام بگرفت و پس او در جزیره بنوا غلب قرار گرفت و آنجا وطن ساخت و بنوا غلب بدو ز کوة فرستادند چون او بمرد پسر او بجای او نشست و این قاعده آنجا بماند .

در سال دویست و نود و پنج از هجرت والی

هرات محمد هرثمه خبر کرد امیر عادل سامانی

را که مردی در کوه پایه غور و غر جستان خروج

کرده است و او را بوبلال میگویند و از هر طبقه

خروج

قرمطی و مزدکی

در ناحیت هرات و غور

۱- ابو عبدالله الشیعی. ۲- بنوا غلب را بکثامه اشتباه کرده است و بجای

کثامه بنوا غلب میگوید و حال آنکه بنوا غلب اعداء ابو عبدالله محاسب بودند و لشکر او و اتباع او از کثامه بودند.

مردم بر اوج جمع شده و خویشان را دارالعدل نام نهاده است و مردم بی حد از روستای هرات و نواحی روی بوی نهاده اند و بیعت می کنند و عدد ایشان فزون از ده هزار مردست اگر در کار او تغافل کنند باضعاف آن مردم کرد آیند آنکه کار دشوارتر توان بود و میگویند که ندیم یعقوب لیث او بود و در مذهب خوارج دعوت بنیابت او میکنند چون امیر عادل از این حال آگاه شد گفت چنان دانه که بوبلال را خون بجوش آمد پس ذکری حاجب را بفرمود که پانصد غلام ترك دلیر بگزین و بگو تا ایشانرا درم دهند و بیغش را سرهنگی ایشان ده که او غلامیست باخرد و بگو تا ده هزار درم بوی دهند و پانصد جوشن بر شتران تعبیه کنند و تو با ایشان فردا بجوی مولیان آی تا من ایشانرا بینم و از پیش من بروند حاجب ذکری همچنین کرد و نامه نوشت ببو علی مروزی که مردم خویش را درم ده و از شهر بیرون آی پیش از آنک غلامان بتو رسند و غلامان بهرات شوند و با محمد هرثمه پیوندند و بمحمد هرثمه نامه نبشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا بو علی و بیغش بتو رسند و بیغش را گفت اگر فتح بدست برآمد ترا ولایت دهم و غلامانرا گفت نه حرب علی شیروین یا این عمرو لیث یا محمد هرویست که آنجا لشکر و آلت بسیار بود و اندر این مهم اعتماد بر شماست که بکوه پایه هرات خوارج پدید آمدند و مذهب خوارج و قرامطه آشکارا کردند و بیشتر ایشان شبان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه را خلعت و صلت دهم و دبیری جلد را نامزد کرد بکدخدائی ایشان چون بمروالرود شد بو علی در حال با مردم خویش بدو پیوست و سر راهها فرو گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابند چون بهرات رسیدند محمد هرثمه با سپاه بیرون آمد و راهها بگرفتند تا بوبلال خبر نیافت و بکوه اندر شدند و عقبهء درشت

در سه شبانروز بپریدند تا بایشان رسیدند ناگهان ایشانرا گرد بر کرد گرفتند و همه را بکشتند و بوبلال و حمدان و ده تن دیگر را از رئیسان ایشان بگرفتند و سر هفتاد روز از آنجا باز آمدند و بوبلال بزندان کهن دز بردند تا بمرد دیگران هر یکی بشهری فرستاد تا بردار کردند و مادت ایشان مدتی از غور و غرجستان بریده گشت و همدین سال امیر عادل فرمان یافت و نصر احمد که پسر او بود بجای بنشست آنک حدیث او پیشتر یاد کردیم .

خروج

در سنه خمس و خمسين و مائتين از هجرت محمد **علی ابن محمد برقی** علیه السلام برقی خروج کرد باهواز و بصره بخوزستان و بصره **با لشکر زنگیان** و وعده ها داده و بوقتی که با ایشان وعده کرده بود خروج کرد و زنگیان با او یکی شدند و اول اهواز بگرفتند و بصره و جمله خوزستان بگرفتند و زنگیان خداوندان خویش را بگرفتند و بکشتند و دست بفساد و ظلم بر آوردند و بکرات خلیفه معتمد لشکر بفرستاد و ایشان بشکستند و برقی چهارده سال و چهار ماه و شش روز پادشاهی کرد و آخر بردست موفق برادر معتمد گرفتار شد بحیلت و همه زنگیان را بکشتند و علی بن محمد برقی را بیغداد بردار کردند و مذهب او هم مذهب مزدک و بابک و قرامطه بود و بتر درهمه معانی بود .

خروج

و در دروزگار معتصم بوسعید الحسین^۱ بن بهرام الجنابی خروج کرد در بحرین و لحسا و آن مردمانرا بر مذهب شیعه که ما باطنی خوانیم **او ابوطاهر به بحرین و لحساء** دعوت کرد و از راه برد و کار خود محکم کرد

چون متمکن گشت راه زدن گرفت و اباحت آشکارا کرد و روزگاری بر این بگذشت خادمی او را بکشت بعد ازین در بحرین و لحسابر خادمان اعتماد نکردند و پسری داشت او را ابوطاهر^۱ خواندندی بجای پدر بنشست و مدتی صلاح بود و از مقالات شیعیان چیزی ندانست خود را از فساد دور داشت عاقبت کس بداعیان فرستاد و کتاب ایشان که آنرا کنز بلاغه السابع^۲ خوانند بخواست و آن کتاب را فروخواند و سکی گشت و هر کرا که در بحرین و لحسا بودند گفت همد سلیح بردارید و شما را کاری دارم و وقت حج نزدیک بود خلقی بر او گرد آمدند ایشان را برداشت و بمکه معظمه برد مردم بی حد به حج حاضر آمده بودند فرمود که شمشیرها بر گیرید و هر کرا یا باید میکشید و جهد کنید تا مجاوران مکه را بیشتر بکشید ناگاه شمشیر بر مردم نهادند و خلقی بسیار بکشتند مردمان در حرم گریختند درها بستند و مصحفه قرآن در پیش گرفتند و میخواندند و مکیان در سلیح شدند و بحرب بو طاهر شدند چون بو طاهر چنان دید رسول فرستاد که ما به حج آمده ایم نه بجنگ گناه شما را بود که حرما بر ما بشکستید تا ما را حاجت بسلیح آمد باز گردید حاجیان را میازارید که ما نیز رغبت حج بکنیم و این راه فرو بسته شود و شما زشت نام نگردید حج بر ما بزیان میارید بگذارید تا حج بکنیم مکیان پنداشتند که راست می گویند مگر با ایشان لجاجتی رفته است و در وقت سلاح گرفته اند قرار بر آن دادند و سو گند خوردند که از دو جانب سلیح بنهند و جنگ نکنند پس سلیح بنهادند و بطواف مشغول شدند بو طاهر چون دید که سلیح داران پراکنده شدند فرمود یاران

خویش را که همین سلیح بردارید و خود را در حرم افکنید و از بیرون و اندرون هر کرا مییافتند میکشتمند و مردمان خویش را از بیم شمشیر در چاهها میافکندند و بر سر کوه میشدند و حجرالاسود را از خانه جدا کردند و ناودان زرین را بکندند و میگفتند چون خدای شما با آسمان شود خانه بزمین نگذارد لابد بغارتیم^۱ پس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت بیریدند و استهزا همی کردند و میگفتند من دخله کان آمنا و آمنهم من خوف چون در خانه رفته بودید چرا از شمشیرهای ما امان نیافتید و اگر شما را خدای بودی شما را ایمن کردی از شمشیر ما و مانند این سخنها میگفتند و زن و فرزند مسلمانان ورده^۲ کردند و بیست و اند هزار مرد را کشتند بجز آنک^۳ در چاهها افکندند و بفرمود تا کشتگان را برایشان افکندند تا ایشان زیر مردهها بمردند و زروسیم و عطر و ظرایفهای همه ببرند و چون ببحرین باز شدند از این مالها هدیههای بیحد بداعیان فرستادند و این واقعه اسلام را در عهد مقتدر افتاد در سال سیصد و هفده پس هدیهها فرستادند بمغرب به بوسعید که او پسری بزرگ بود و یکی از فرزندان عبدالله میمون قداح نام او احمد^۴ مادر او را بزنی کرد و پرورد و بکار میداشت و ادب و فضلش بیاموخت و تجملش بساخت و ولی عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت نشانها بداد برخاست و بمغرب رفت و بشهر سجلماسه مقام گرفت و کار او بزرگ شد و این مذهب مردمان را در آموخت بعضی بعنف بعضی بلطف دعوت کرد که من مهدی ام و علوی و خراجهای

۱ - (بفارتیدند ، می غارتیدند [در همین فصل] ۲ - برده ۳ - ظ خویش را .

۴ - این قول دیگری است در نسب عبدالله مهدی تقریباً مطابق با آنکه ابن-الاثیر ۸ : ۱۴ نقل میکند و مخالف با قول خود مؤلف این کتاب در همین فصل.

گران بر نهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر مباح داشت و بر مروانیان و عباسیان لعنت کردن فرمودا گران خونهای بناحق که اوریخت و رسومهای بد که او نهاد یاد کنیم دراز گردد و در تواریخ چنان آورده اند که اینک بمصر نشسته است از فرزندان اوست و بوسعید و بوطاهر چون بلحسا آمدند هر چه مصحف از توریة و انجیل و قرآن بود همه در صحرا افکندند و بر آن نجاست میکردند و بوطاهر گفت سه کس مردمان را تباه کردند شبانی و طبیبی و شتربانی و این شتربان از دیگران مشعبتر بود و خواهر و مادر و دختر خود را مباح کرد و طریق مزدك آشکارا کرد و حجر الاسود را بدو پاره کرد و پاره بر سر چاه آبخانه^۱ نهاد و پاره دیگر طرف دیگر چون بر آن چاه نشستی يك پای بر آن نیمه نهادی و پای دیگر برای این پاره و بفرمود تا بر رسل و انبیاء لعنت کردند و عرب را از این معنی سخت آمد و بفرمود تا مرد گرد مادر و خواهر آیند پس بسیار کس از عرب زرنیخ و گوگرد خوردند تا بمردند تا مرد بمادر گرد نباید آمد اما اهل مغرب و بوادی عرب که جاهلان بودند همه راعیاً^۲ و راغباً بردست گرفتند دیگر باره بر قافله حاج زدند و خلقي بیشمار بکشتند چون مردمان عراق و خراسان قصد ایشان کردند تا براه خشک و دریا بروند ایشان بترسیدند و حجر الاسود را باز آوردند و در مسجد جامع کوفه افکندند ناگاه در مسجد شدند حجر الاسود را دیدند دو پاره برداشتند و بمیخ آهنین استوار کردند و بمکه بردند و باز بر جای نهادند پس بوطاهر کبره کبر را از اصفهان بلحسا برد و پیادشاهی بنشانند پس آنک این کبر بایستاد و هفتصد تن را از مهتران آنها بکشت خواست که بوطاهر و برادرش را بکشد بوطاهر بدانست او را بحیلتی

۱- یعنی مبال ۲- راهباً او .

بکشت و باز مستولی گشت و اگر همه یاد کنیم که این سگ در بلاد اسلام چه فسادها کرد و چه مردم کشت در این کتاب مختصر نیاید و این فتنه تا زمان راضی بکشید و دیلمان بروزگار راضی بدر آمدند این بدان یاد کردیم تا خداوند عالم خلد الله سلطانه بداند که ایشان در اسلام چه کرده اند و بقول و سوگند ایشان اعتماد نیست و این قرمطیان هر وقت دست یافته اند چند خلق را بکشته اند و مقنعه مروزی در بلاد ماوراءالنهر در این تاریخ خروج کرد و شریعت بیکبار از قوم خویش برداشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چنانکه بوسعید جنابی مغربی و محمد علوی برقی و مقنعه و داعیان ایشان کنند همه آنان در یک روز گار بودند و باهم دوستی و مکاتبت داشتند و مقنعه مروزی در ماوراءالنهر طلسمی بساخت و از کوهی بر مثال ماهی چیزی بر آورد هر روز هم بر آنوقت که ماه بر آمدی چنانکه مردمان آن ناحیت بدیدندی مدتی مدید برداشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چون مردمان آن ولایت را از شریعت و مسلمانی بیرون آورد دعوی خدائی کرد و بسیار خون در عهد او ریخته شد و بسیار حرب افتاد اهل اسلام را با او و سالهای دراز پادشاهی بی اندازه کرد و اگر یاد کنیم قصه دراز گردد و اخبار از هریکی از این سگان که یاد کردیم کتابی باید بزرگ باطنیان بهر وقتی خروج کرده اند و باطنیانرا بدان^۱ وقت اسمی و لقبی بوده است و بهر شهری ایشانرا بنامی دیگر خوانده اند بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و بیغداد و ماوراءالنهر و غزنین قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی و بیصره روندی و برقی و بری خلفی و باطنی و بکرکان محمره^۲ و بشام میبضه و بمغرب سعیدی و بلحسا و بحرین جنابی

و باصفهان باطنی و ایشان خویشان را تعلیمی خوانند و غرض ایشان همه آن است که چگونه مسلمانی بر اندازند و دشمن اهل بیت رسول علیه السلام باشند و خلق را گم راه کنند لعنهم الله .

فصل

در خروج خرم دینان

باصفهان و آذربایگان

اکنون سخن چند مختصر در باب خرم دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را درباره ایشان دیداری در اقد بهروقتی خرم دینان خروج کرده اند و باطنیان با ایشان یکی بوده اند و ایشان را قوت داده که اصل هر دو مذهب یکیست و در سنه اثنین و ستین و مایه در ایام خلیفه مهدی باطنیان گریان که ایشانرا سرخ علم خوانند باخرم دینان دست یکی کردند و گفتند بومسلم زنده است ما ملک بستانیم و پسر او ابولغرا را مقدم خویش کردند و تا بری پیامدند حلال و حرام را یکی داشتند و زنانرا مباح کردند و مهدی نامه نبشت باطراف بعمر و بن العلاء که والی طبرستان بود دست یکی کنید و بحرب ایشان روید برفتند و آن جمع پراکنده شدند و در آنوقت که هارون الرشید بخراسان بود بار دیگر خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان از ترمدین و کابل و فاب و دیگر روستاها و مردم بسیار از ری و همدان و دسته و گروه بیرون آمدند و باین قوم پیوستند و عددا ایشان بیش از صد هزار بود هارون عبدالله ابن مبارک را از خراسان با بیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد ایشان بترسیدند و هر گروه بجای خویش باز شدند و عبدالله مبارک نامه نبشت که مارا بودلف نگزیرد بجواب نامه نبشت سخت صوابست ایشان هر دو دست یکی کردند و خرم دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگر باره دست بغارت و فساد بردند بودلف عجل و عبدالله مبارک ناگاه تاختن بردند خلقی بیحد و بی

عدد از ایشان بکشتند و فرزندان ایشان را بی‌عداد بردند و فروختند .

خروج بابك بعد ازین چون نه سال بگذشت بابك خروج کرد از آذربایگان اینقوم قصد کردند تا بدو پیوندند شنیدند که لشکری راه بر ایشان گرفته‌اند و بگریختند و دیگر سال دویست و دوازده خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهای درعهد مامون و باطنیان بدیشان پیوستند و آذربایگان شدند و به بابك پیوستند و مامون محمد بن حمید الطائی بحرب بابك فرستاد و فرموده بود تا با زریق علی بن صدقه حرب کنند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق میکشت و غارت میکرد و کاروانها می‌زد محمد بن حمید بتعجیل برفت و از خزینه مامون چیزی نخواست و از خزینه خویش لشکر را مال بداد و بحرب زریق شد و او را بگرفت و لشکر او را هلاک کرد و پراکنده شدند مامون قزوین و آذربایگان او را داد و میان او و بابك شش حرب عظیم برفت آخر الامر محمد حمید کشته شد و کار بابك بالا گرفت خرم دینان باصفهان باز گشتند و مامون از کشتن محمد سخت تنگدل شد در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابك فرستاد و هم ولایت کوهستان و آذربایگان بدو داد عبدالله برخاست و آذربایگان شد بابك با او مقاومت نتوانست کردن دردزی گریخت سخت محکم و لشکر او پراکنند چون سال دویست و هژده اندر آمد دیگر باره خرم دینان باصفهان و پارس و آذربایگان و جمله کوهستان خروج کردند بدانك مامون بروم شده بود و همه بیک شب وعده نهاده بودند و بهمه ولایتها کار راست کرده شب خروج کرده شهرها غارت کردند و در پارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان برده بردند و در اصفهان سرایشان مردی بود علی مزدك از

در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شد و بودلف غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد بگریخت و ببغداد رفت علی مزدك كوه بگرفت و غارت کرد و هر کرا یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و باز گشت و بآذربایگان شد تا ببابك پیوندد و از جوانب خرم دینان روی ببابك نهادند اول ده هزار بودند بیست و پنج هزار شدند و میان کوهستان شهر کی هست آنرا شهرستانه خوانند آنجا جمع شدند و بابك بدیشان پیوست پس معتصم اسحق را با چهل هزار مرد بجنك ایشان فرستاد و اسحق ناگاه بر سر ایشان شد و جنك در پیوست و همه را بکشت چنانك بحرب اول از خرم دینان صد هزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد با برادر علی مزدك سراها و روستا هاء اصفهان غارت کردند و زن و فرزندان برده بودند و امیر اصفهان علی ابن عیسی غایب بود قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو گرفتند و ظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان برده بردند پس از این بشش سال معتصم بشغل خرم دینان پرداخت و افشین را نامزد کرد و افشین بحرب بابك لشکر برداشت و روی بحرب نهاد و دو سال حرب کردند و میان افشین و بابك بدین دو سال بسیار مردم کشته شد آخر الامر افشین چون از گرفتن او عاجز آمد بحیلتی مشغول شد و لشکر خویش را در شب بفرمود تا خیمها برکنند و ده فرسنگ راه بیشتر آمدند و می بودند افشین کس ببابك فرستاد که مردی خردمند و پخته را بمن فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ما هر دو در آنست بابك مردی را بوی فرستاد و افشین او را گفت بابك را بگوی که هر ابتدائی را انتهای هست

سر آدمی کند نانیست که باز بروید مردمان من بیشتر کشته شد و از ده یکی نماند حقیقت که از جانب تو همچنین بود بیا تاصلح بکنیم تو بدین ولایت که داری قانع باش بنشین تا باز گردم و از خلیفه ترا ولایتی دیگر ستانم و منشور فرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا یکبارگی دستی بیازمائیم تا دولت کرا یاری کند رسول از پیش او بیرون آمد افشین دو هزار سوار و سه هزار پیاده در کوهها و شکستها پنهان کرد تا در کمین باشند بر مثال هزیمتیان چون رسول پیش بابك شد و پیغام بداد و کمیت و کیفیت لشکر باز نمود و جاسوسان هم این خبر آوردند بر آن اتفاق کردند که بعد از سه روز حربی سخت کنند پس افشین لشکر را در کمین نشاند از دست راست و دست چپ مسافت يك فرسنگ و گفت که چون من هزیمت شوم لشکر او بیغما مشغول باشند و بعضی از پس من بیایند شما از پس ایشان کمین بگشایید و راه برایشان میگیرید تا من باز گردم و آنچه توانم بکنم پس روز مضاف بابك لشکر بیرون آورد زیادت از صد هزار سوار و پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچه دیده بودند پس جنگ در پیوستند و از دو جانب جنگ عظیم کردند و بسیار کشته آمد و بوقت زوال افشین بهزیمت رفت و از يك فرسنگ لشکر گاه در گذشت پس علم دارا گفت علم بدارو عنان باز کشیدند لشکر هر چه آنجا می رسید میایستاد و بابك گفته بود که بغارت مشغول شوید تا یکبارگی دل از افشین و لشکر او فارغ کنیم پس هر چه سوار بودند با بابك در قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند پس بیست هزار سوار از چپ و راست از کوهها در قفای افشین شدند همه صحرا پیاده خرمدینی دیدند راه دره برایشان بگرفتند و شمشیر در نهادند و افشین با لشکر باز گشت بابك و

لشکرش را در میان گرفتند و هر چند کوشید بابک راه نیافت که بگریزد
 افشین در رسید و او را بگرفت و تا شب میتاخت و میکشت زیادت از
 هشتاد هزار بکشتند پس افشین غلامی را با ده هزار سوار و پیاده آنجا
 گذاشت و خود بابک و اسیران دیگر را ببغداد برد و بعلامتی^۱ بابک را
 در بغداد بردند و چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت ای سک چرا در
 جهان فتنه انگیزی و چندان مسلمان بکشتی هیچ جواب نداد بفرمود تا
 چهار دست و پایش ببریدند پس بابک چون يك دستش بریدند دست دیگر
 در خون کرد و در روی خویش بمالید معتصم گفت ای سک این چه عملست
 گفت درین حکمتیست که شما هر دو دست و پای من بخواهید بریدن
 و روی مردم از خون سرخ باشد چون خون از تن مردم برود روی زرد
 شود من روی خویشتن بخون آلودم تا مردم نگویند که از بیم رویش زرد
 شد پس فرمود تا بابک را در چرم گاوی تازه دوختند چنانکه هر دوسوی
 گاو در بنا گوش بابک بود و پوست خشک شد و زنده بردارش کردند تا
 بسختی بمرد و از اول خروج او تا هلاک شدنش بسیار سخن و مجلدی
 تمام است و از جلادان او يك جلاد گرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو
 چند کس کشته گفت او را جلادان بسیار بوده اند اما آنچه کشته ام سی و
 شش هزار مسلمانست بیرون از آنک جلادان دیگر کشتند و معتصم راسه
 فتح بوده است که هر سه قوت اسلام بود یکی فتح روم دوم فتح بابک
 سیوم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگر از این سه فتح یکی بر نیامدی
 اسلام تباه شده بود .

حکایت

روزی معتصم بمجلس شراب نشسته بود و قاضی یحیی بن
 اکثم حاضر بود معتصم از مجلس برخاست و در حجره دیگر

شد زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در گرما به شد و غسل بکرد و بیرون آمد و مصلی نماز خواست و دور کعت نماز بکرد و بمجلس شراب باز آمد قاضی یحیی را گفت دانی که این نماز چه بود که کردم گفت نه گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهای که خدای عزوجل مرا ارزانی داشت یحیی گفت آن چه نعمتست اگر رای بلند بیند بفرماید تا ما نیز شاد باشیم گفت درین ساعت سه دختر را دختری بستدم که هر سه دختر دشمن من بودند یکی دختر مالک الروم دوم دختر بابک سیوم دختر مازیار گبر و اندر ایام واثق دیگر باره خروج کردند خرمدینان در حدود اصفهان بسیار شر و فساد از ایشان تولد کرد و تا سنه ثلث مایه خروج میکردند و کره را بغارتیدند و مردم بسیار کشته آمد و باز مقهور گشتند و باز بر شاه^۱ خروج کردند و در کوههای اصفهان مأوا گرفتند و کاروانها میزدند و دهها می- غارتیدند و پیر و جوان و زن و کودک را میکشیدند و سی و اند سال فتنه برداشتند و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نتوانست کرد عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند و در آخر الامر گرفتار شدند و ایشانرا بگرفتند و بکشتند و سرها در اصفهان بگردانیدند و بدین فتح همه اسلام شادی کرد و فتحنامه نبشتند و سخن ایشان بتمامت در تجارب الامم و تاریخ اصفهان و اخبار خلفای آل عباس بیامد اما قاعده^۲ مذهب خرمدینان آنست که حرام را حلال دانند و هر رنجی از تن برداشته اند و ترك شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکوة و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان و هر چه فریضه است از آن دور بودن و هر گاه که مجمعی سازند یا بمهمی بنشینند و مشاورت کنند سخن ایشان آن باشد که اول بومسلم را صلوات

دهند و بر مهدی و بر فیروز پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودك دانا خوانند و بتازی الفتی العالم از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدك چگونده است و خرم دینان و باطنیان بیکدیگر نزدیک باشند و پیوسته میخواهند تا چگونده اسلام را بر اندازند و این ملحدان خویشتن بمحبت آل رسول علیه السلام نمایند تا مردم را صید کنند چون قوت گیرند و مردم بدست آورند جهد کنند تا شرع را بر اندازند و دشمن آل رسولند و بر کس رحمت نکنند و هیچ قومی از کافران بی رحمت تر از ایشان نیست و ایشان معاونت یکدیگر میکنند مذهب ایشان یاد کرده شد تنبه را و خداوند عالم خلد الله ملکه جهان آن اوست و بندگان آن او و بر جمع کردن مال حریص میکنند و از مستحقان باز می گیرند و می نمایند که این توفیرست دامن دریدن و در وصل آستین کردن هر گز پیراهن نشود سخن بنده آنگاه بیاد آید که ایشان عزیزان و بزرگان را بدین چاه انداختن گیرند و آواز طبل ایشان بگوشها برسد و سر ایشان آشکارا گردد و درین رخنه بداند که هر چه بنده گفت راست گفت و شفقت و نصیحت بجای آورد دولت قاهره را ایزد تعالی چشم بد از روزگار و دولت او دور دارد و هر گز دشمنان او را بدین آرزو و مراد مرسا نداد و تا قیامت این درگاه و بارگاه و دیوانرا بمردان دین دار آراسته دارد و از هواخواهان دولت خالی مگرداناد و هر روز فتحی و ظفری و عزیزی نو روزی کناد بمحمد و آل الداطاهرین .

در عالم سود بی زیان کم دیدم	بی کینه حریف مهربان کم دیدم
یک دوست که دشمن نشود آخر کار	بسیار بجستم بجهان کم دیدم

فصل چهل و نهم

اندر خزیمه داشتن و نگاهداشتن قاعده و ترتیب آن

ملوك را همیشه دو خزینه بوده است یکی خزینه اصل و یکی خزینه خرج و مالی که حاصل میشدی بیشتر بخزانه اصل بودی و کمتر بخزانه خرج و تا ضرورتی نبودی از آن خزانه اصل خرج نکردندی و اگر چیزی برداشتندی بروجه وام برداشتندی و بدل بجای آن نهادندی و چون این اندیشه داشته نباید هر چه دخل بود با خراجات بشود و اگر ناگاه بمال حاجت آید دل مشغولی تولد کند و در آن مهم تاخیر و تقصیر راه یابد و هر مالی که دروجه خزانه نهاده بودند از دخل ولایت هرگز آنرا تبدیل و تحویل نبودی تا اخراجات بوقت خویش میرسیدی و درصلاط و مرسومات و تسویغات تقصیر و تاخیر نیفتادی و همه خزاین آبادان بودی .

حکایت

شنیدم که امیرالتوتناش که حاجب بزرگ سلطان محمود بود بخوارزمشاهی نامزد کرد بخوارزم رفت و عبره^۱ خوارزم شصت هزار دینار بود و جامکی التوتناش صد و بیست هزار دینار چون بخوارزم رفت بعد از سالی معتمدان خویش فرستاد بغزنین و التماس کرد و تقاضا نمود از آن شصت هزار دینار دیگر که حمل خوارزم است بجامکی او نویسند بعوض آنچه از دیوان خواهند داد شمس الکفاة احمد حسن میمندی در آن ایام وزیر بود چون نامه التوتناش بخواند در حال

جواب نوشت (بسم الله الرحمن الرحيم امیرالتونش بدانند که محمود نتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است برو گذاشته نشود مال بردار و بخزانده آر و حجت بستان آنکه جامکی خواه تا ترا برسیستان بنویسند و با برات بدان مال بروند و بستانند و بخوارزم آرند تا فرق میان بنده و خداوند باشد و میان محمود و التونش از بهر اینک ترتیب کار پادشاه پیداست و اندازه کار لشکر بدید و سخن خوارزم شاه باید که بی لغو بود و التماسی که کردست یا بچشم خواری نگریده است در سلطان یا احمد حسن را غافل و جاهل کار میدانند ما را از کمال عقل خوارزمشاه این بدیع آمد و از اینک کردست استغفار باید کرد که بنده را با خداوند خویش شرکت جستن در ملک خطری عظیم دارد) این نامه بدست يك سپاهی با ده غلام فرستاد و شصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستاندند بر بست و سیستان عوض آن از پوست انار و مازو و پنبه و مانند این بدو دادند اینک ترتیب ملک و قاعده چنین نگاه باید داشت تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادابی خزانه بر حال خویش بماند و طمعهای محال در اموال سلطان و رعیت منقطع شود و هر پادشاهی که او بغفلت و هزل روزگار گذراند وقت را کار او ضعیف آید و بعد از او در تواریخ و حکایات بزشت نامی یاد کنند و پادشاهی بآن خواسته آید تا بعد از ایشان نام نیکو و ثنا بماند .

فصل پنجاهم

اندر جواب دادن و ندادن شغل متظلمان و انصاف دادن

همیشه مردم بسیار از متظلمان بر درگاه مقیم میباشند و اگر چه قصه را جواب نمی یابند نمی روند و غریب و رسول که بدین درگاه آید و این فریاد و آشوب بیند چنان پندارد که براین درگاه ظلمی عظیم میرود بر خلق این در بدیشان باید بست تا حاجات غریب و شهری جمله گوش کنند و بر جای نویسند و چون مثال بایشان رسید باید که در حال باز کردند تا این فریاد و آشوب نماند .

حکایت

گویند یزجرد شهریاری رسول فرستاد بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و گفت در همه عالم درگاهی از درگاه ما انبوه تر نیست و خزانه از خزانه ما آبادتر نیست و لشکری از لشکر ما دلیرتر نیست چندان عدت و آلت که ما داریم کس ندارد عمر جواب فرستاد که بلی درگاه شما انبوه است ولیکن از متظلمان و خزینه شما آبادانست ولیکن از مال حرام و لشکر شما دلیرست ولیکن بی فرمان و چون دولت رفت آلت و عدت سود ندارد این همه دلیلت بر بیدولتی شما و زوال شما چاره آنست که سلطان شما انصاف از خویشتن بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از نا واجب نکنند چنانک سلطان محمود کرد .

حکایت

گویند که بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید و تظلم کرد که مردی بازرگانم

و مدتی دراز است تا اینجا مانده‌ام و می‌خواهم بشهر خویش روم‌نمی‌توانم رفت که پسر شصت هزار دینار کالا از من بخرید و بها نمی‌رساند خواهم که ملك مسعود را با من بقاضی فرستی محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد پیغامی زشت بمسعود فرستاد و گفت خواهم که در حال او را بحق خویشتن رسانی یا با وی بمجلس حاکم روی تا آنچ از مقضی شرع واجب آید بفرماید بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول نزدیک مسعود آمد و پیغام بگذارد و مسعود اندر ماند خازن را گفت بنگر تا در خزانه از نقد چیست خزینه دار قیاس کرد و گفت بیست هزار دینار گفت بر گیر و پیش بازرگان ببر و تمامت مال را سه روز زمان خواه رسول را گفت سلطان را بگو بیست هزار دینار درین حال بدادم و تا سه روز تمامت حق او برسانم و من قبا پوشیده و میان بسته‌ام و موزه پوشیده برپا ایستاده‌ام تا چه فرماید که بمجلس خاص شرع روم یا نه محمود گفت بحقیقت بدانک روی من نه‌بینی تا مال مردم بتمام و کمال نرسانی مسعود نیز سخن نیارست گفت و از هر جانب کس فرستاد و قرض خواست چون نماز دیگر بود شصت هزار دینار نقد بیازرگان رسیده بود این خبر باقصای عالم بیازرگانان حکایت کردند از در چین و خطا و مصر و مغرب بازرگانان روی بغزین نهادند هرچه در عالم چیزی بود از طرایف و غرایب بغزین آوردند و در این زمانه کمتر فراشی و رکابداری را گویند که با رئیس خراسان و با عمید اصفهان بمجلس شرع روی می‌آورد.

حکایت

عامل شهر حمص بعمر عبد‌العزيز نبشت که دیوار شهرستان حمص خراب گشته عمارت میباید کرد چه فرمایند جواب نبشت که شهرستان حمص را از عدل دیوار کن و راهها

از ظلم و خوف پاك كن كه حاجت نيست بگل و خشت و سنگ و گچ و حق تعالى مي فرمايد يا داود انا جعلناك خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالحق اي داود ما ترا خليفه خویش گردانیدیم بر زمین تا بندگان ما را تیمار داری و هر سخن که گوئی بحق گوئی و هر کاری که کنی بر راستی کن ایس الله بكاف عبده و رسول علیه السلام میگوید من استعمل علی المسلمین عاملا و هو يعلم ان فی المسلمین من هو خیر منه فقد خان الله و رسوله تفسیرش اینست میگوید مردمان پارسایانرا باید گماشتن تا بندگان خدا را نرنجانند و غمخواری نمایند و اگر نه چنین کنند کسی را عمل فرمایند خیانتی باشد که با خدا و رسول کرده باشند و با مسلمانان و این جهان روزنامه ملو کست اگر نيك باشند ایشانرا بنیکی یاد کنند و اگر بد باشند به بدی یاد کنند و نفرین گویند چنانك عنصری گوید - قطعه

هم سمر خواهی شدن کرسازی از گردن سریر

هم سخن خواهی شدن گربندی از گردون کمر

جهد کن تا چون سخن گوئی قوی باشد سخن

رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر^۱

فصل پنجاه و یکم

اندر نگاه داشتن حساب ولایت و ترتیب نسق آن

حساب مال ولایت بنسند^۱ و مجموع و خرج بدید آرند و فایده آن بود که خرجها را تاملی شافی کرده شود آنچه روا بود که از وی بیفکنند و ندهند قلم بر نهند و اگر در مجموعات گوینده را سخنی بود و توفیری نماید یا خللی سخنش بشنوند و چون آنچه گویند بر حقیقت باشد طلب آن مال کنند تا اگر صورت خللی و تضییع مالی نسبت بدین سبب زایل گردد از احوال هیچ چیز پوشیده نماند و اما میان نه رفتن پادشاه در معنی مال دنیا و کارها چنانست که منصف باشد و بر عادت قدیم و آئین ملک رود سنت بد نهد و بخون ناحق رضا ندهد و بر پادشاه فریضه است تفحص عمال و معاملات و دانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن ذخایر از جهة استظهار و دفع کردن مضرت خصوم و چنان زندگانی کند که بر او رقم بخل نکشند و نه نیز چنان اسراف کند که گویند یاد دست است و متلف و بوقت نه^۲ بخشش اندازه هر کس نگاه دارد یکی را که دیناری زبید نباید که صد دینار بخشد و آنرا که صد دینار باید^۳ هزار دینار بخشد که مرتبت بزرگان را زیان دارد و دیگر مردمان گویند قدر و منزلت کس نمی داند و حق خدمت و اهل فضل و زیر کی و دانش مردم نمی شناسد و بی سببی آزرده شوند و در خدمت کاهلی نمایند و دیگر با خصمان جنگ چنان کند که

۱ - بنسند = بنویسند. ۲ - ز ! ۳ - نباید ؟

آشتی را جای بماند باو دوست و دشمن چنان پیوندد که تواند گسست و چنان بگسلد که تواند پیوست و شراب مستی را نخورد و نه همیشه خوش طبع باشد و نه یکبار ترش روی و چون يك چندی بتماشا و شکار و لذات دنیا مشغول باشد گاه بگاه بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و قرآن خواندن و خیرات مشغول باشد تا از دین و دنیا با نصیب شود و مرد باید که در همه کارها میانه رو باشد که پیغامبر علیه السلام فرمود خیر الامور اوسطها یعنی بهترین کارها میانه است که ستوده ترست و در همه کارها نصیب خدای تعالی نگاه دارد تا براو وبال نگردد و امر و نهی بر حسب امکان بجای آورد و جهد آن کند که عملی که کند از او یادگار ماند و همه رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و در کار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی او را مهمات دینی و دنیاوی کفایت کند و مرادهای دوجہانی بدهد و بیمه آرزوهایش برساند این است کتاب سیاست^۱ که نبشته آمد و خداوند عالم بنده را فرموده بود که درین معنی جمعی سازد و بحکم فرمان برفت وقتی را بر بدیهه سی و نه فصل نبشته بود و بمجلس عالی فرستاد و پسندیده افتاد بس مختصر بود بعد از آن دو افزود و نکتها که لایق هر بایی بود اندر او زیاد کرد و بلفظی روشن شرح داد و درسنه خمس و ثمانین و اربعمائه^۲ که سوی بغداد خواستیم رفت نویسنده کتابهای خاص محمد مغربی را دادیم و فرمودیم تا بخطی روشن بنویسد اگر بنده را باز آمدن نباشد ازین سفر این دفتر را پیش خداوند عالم برد تا مجلس عالی را تنبیه افزاید و گوش بخویشتن دارد و پیوسته این کتاب را میخواند که از خواندن این کتاب ملال نگیرد که در این کتاب هم پندست و هم حکمت و مثل و تفسیر قرآن

و اخبار پیغمبر علیه السلام و قصص الانبیاء علیهم السلام و سیر و حکایات
پادشاهان عادل و از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمرست و با این
همه درازی مختصر است و شایسته پادشاه داد گریست والله اعلم .

قصیده در مدح سلطان سعید محمد ابن ملکشاه

بحریست این کتاب پراز گونا^۱گون گهر
یا باغ جانفزای پراز گونا^۱گون ثمر
باغست اگر بباغ بود موضع شمار^۲
بحر است اگر به بحر بود موضع درر
هر فصل اندر و چو درختیست از نهاد
بارش همد غرایب و برگش همد ضرر
گنجیست پر عجایب و کانست پر طرف
درجیست پر بدایع و درجیست پر گهر
اصلس همد نوادر و فرعش همد مفید
فضلش همد معانی و شرحش همه عبر
جدست و پند و حکمت و امثال و داستان
بیحد درو حکایت و بيمر درو سمر
الفاظ او مهذب و عالی چو آسمان
معنی ازو چو زهره تابان گد سحر
آئین و رسم و سیرت شاهان تاج دار
ترتیب ملک و ملت و تقدیر خیر و شر

بینی درو عیان صفت بزم و بارگاه
 یابی درونپان صفت رزم و کمر و فر
 تحصیل مال و ملک و آئین داد و دین
 تدبیر کار لشکر و تقدیر روز کمر
 پیدا درو طریقت بد خواه و نیک خواه
 هنجار جر منفعت و رای دفع ضر
 هر لفظ و هر معانی کاندرو فصول اوست
 نیکوتر از جوانی و شیرین تر از شکر
 صافی ز هزل و بدعت و پاکیزه از هوا
 شایسته همچو دانش و بایسته چون مطر
 از خواندنش نگیرد خواننده را ملال
 گردد بصیر هر که گمارد بر او بصر
 هر قصه را از آیت قرآن یکی دلیل
 هر فصل را ز قول پیمبر یکی خیر
 از هر سخن که یاد کنی اندرو نشان
 از هر هنر که نام بری اندرو اثر
 قانون رسمهای بزرگان نامدار
 فهرست کار نامه شاهان تاجور
 هر کس که این بخواند و بود کار بند این^۱
 اقبال جاودان بودش بیگمان بیر
 اندر خور شهنشه دین دار داد ور
 تالیف یادگار نظام نکو سیر

هرگز شهی ندید وزیری دگر چنین
 هرگز کسی نکرد کتابی چنین دگر
 این دفتر مبارك و دستور خسروان
 فرخنده باد بر شه دین دار و دادگر
 سلطان غیاث دین محمد محمد آنك
 دادش خدای عرش بر اعدای دین ظفر
 شاهی که بر سریر شهی در سرای دین
 شاهنشهرست چون جد و شاهست چون پدر
 سلطان بود پسر که پدر باشدش ملك
 خسرو بود پدر که ملك باشدش پسر
 دولت برای نصرت پیرویش مدام
 آنجا کند گذار که او را بود گذر
 فتح و ظفر همیشه بران تیغ و تیر او
 عاشق ترند از آنچه دل حاج بر حجر
 بر خار و خاره گر بنویسند نام او
 از خار گل بروید و از خاره سیم و زر
 گر چه ز سعد هست بسی بعد تا ثری
 و رچه ز بحر هست بسر^۱ فرق تا شمر
 اندر به^۲ جنب دولت او تیری سباس^۳
 وین را به جنب همت او چون شمر شمر

۱ - بسی ۲ - آنرا به ۳ - چون ثری شناس ظ ؟

تا باد تیغ هیبت او جست در جهان
تا بوی عدل و همت او یافت خشک و تر
تیهو نهاد بر مژه باز آشیان
و آهو برفت با پسر شیر باب خور
گوئی بدو رسید بمیراث هر سه کار
علم و شجاعت از علی و داد از عمر
ای سایه خدای جهان بر جهانیان
خورشید خسروانی و سلطان بحر و بر
شاهان همه چو عقده و هستی تو واسطه
گیتی چو روضه است و درآوداد تو حضر^۴
مر عقده را نباشد بیواسطه جمال
مر ملك را نباشد بی داد زیب و فر
عهد تو شد طراز تواریخ خسروان
رسم تو برد از سیر سرکشان خطر
از بس هنر که از هنر آری همی پدید
گوئی جهان مختصری عالمی هنر
عقلی و جان پاك اگر جان^۱ عقل را
ممکن شود مکان و بود جای معتبر
بندد کمر بخدمت آنکس همی فلک
در بست سوی خدمت تو بر میان کمر
وانکس که او زبان به ثنای تو بر گشاد
ایزد گشایش ز سعادت هزار در

خصم تو بر نیاید با تو بروز جنگ
 گر خلق حشر جمله بمیدان کشد حشر
 تیرت چو تیر مرگ برون پرد از جگر
 گر دشمن تو از سد سندان کند سپر
 جانی که برخلاف تو رفت از جهان برون
 بیشک بدان جهان بودش مستقر سقر
 هستند بندگان کمینت بقدر و جاه
 اسفندیار و رستم دستان و زال زر
 نتوانند از قضا و قدر کس گریختن
 تیغ تو چون قضا شد و امر تو چون قدر
 از چونکه^۱ بعد ازین بستانی ز مفسدان
 هر زری که هست همچو زر کوه در کور^۲
 این اعتقاد و عهد تو کل که مر تراست
 بدهد خدایت آنچه ترا رفت بر فکر
 این بنده قدیمی و خطاط و مدح گوی
 دارد حقوق خدمت سی ساله بیشتر
 شعرش رسد بشعری و کارش رسد نظام
 گر شد بسوی بنده برحمت کند نظر
 آن نام و رسم و حرمت او باز او دهد
 تا بنده زنده گردد و باشدش بال و پر

تا چرخ را مدار بود خاک را قرار
تا روز روشن از خور و شب از ضوقمر
ملک تو باد هرچه بر او تافت آفتاب
گنج تو باد هرچه دهد جرم خاک بر
یار تو باد دولت و پیروز در حضر
جفت تو باد نصرت و اقبال در سفر
فرخنده باد روز و شب و از تو دور باد
هرچه جلال و جاه ترا زان بود ضرر

تعلیمات

صفحه ۱ سطر ۱۱ دیوان : بالكسر معرب دیوان که بیای مجهول است بمعنی
جای جمع شدن مردم و مجازاً بمعنی دفتر محاسبه و دارالعدالة و
مکان نشستن ملوک و امرا و صاحب دارالعدالة و صاحب مسند .
(غیاث اللغات)

ص ۷ س ۳ غیاث الدینا والدین قدس سره : در نسخه چاپ شفر که
مأخذ ماست چنین است و عجب است زیرا غیاث الدین لقب محمد بن
ملکشاه است که این کتاب در عهد سلطنت او (۴۹۸ - ۵۱۱)
بوسیله ناسخ خاص خزانه محمد مغربی منتشر شده و وی در این
عنوان تصرف کرده و دیگر بعد از ذکر کلمه غیاث الدین « قدس
سره » معنی ندارد . و بعض نسخ کتاب که کلمه غیاث الدین را دارد
جمله با « خلد الله ملکه » تمام شده . اما در بعض نسخ معتبر عنوان
فصل « ... خداوند عالم سلطان عادل شهنشاه اعظم خلد الله ملکه »
است که قطعاً در نسخه اصلی نوشته خواجه نظام الملک چنین بوده
است . و بظن غالب کاتب نسخه ای که مأخذ چاپ شفر بوده هنگام
استنساخ چند نسخه خطی در دسترس داشته که عبارات متفاوتی
داشته و او با اینکه غیاث الدین را آورده کلمه قدس سره را نیز که
مربوط بخود ملکشاه بوده از نسخه دیگری که کلمه غیاث الدین را
نداشته و نسخه اصیل تر کتاب است بدنبال آن نوشته است .

ص ۷ س ۸ میگذرانند == بگذرانند، میخواهند == بخواهند در این کتاب
نظایر این صیغه در مورد بسیاری از افعال مکرر در مکرر آورده
شده و گذاشتن پیشوند « می » بر سر فعل مضارع و فعل امر بجای
بای تأکید که در قرون متأخر بکلی متروک شده و فقط گاهی از

باب ضرورت در اشعار متأخران دیده میشود در نثر قدیم فارسی بسیار رایج و متداول بوده است .

ص ۷ س ۱۱ مدبر : بضم میم و سکون دال بمعنی بخت برگشته است و با یاء مصدری بمعنی ادبار و بدبختی آورده شده است .

ص ۷ س ۱۲ هراینه : بمعنی ناچار و لاعلاج و لابد باشد و بیشک و بیدغدغه را نیز گویند (برهان قاطع ص ۲۴۸ ج ۲ چاپ ۱۸۷۱ هند) .

ص ۸ س ۸ بردارد : ظاهراً غلط چاپی نسخه شفر است و بردارد بمعنی بردارد در جای دیگر دیده نشد . (اورا بر آن کار بردارد) .

ص ۸ س ۱۶ رباط : بفتح بمعنی مسافر خانه (غیاث اللغات) رباط بکسر اول آنچه ستور را و مشک را بدان بندند (صراح) و در اینجا بمعنی اول یعنی منزل گاههای میان راههاست .

ص ۸ س ۱۹ کردارها ملوک : باید «کردارهای ملوک» باشد گویا در اصل «کردارها» بهمزه بوده و در نسخه چاپی شفر افتاده است .

ص ۸ س ۲۰ باید «پیش از آن دیگری» یا «کسی دیگر» باشد ولی متن با نسخه شفر مطابق است .

ص ۹ س ۱ برخی داستانهای تاریخی ترکان را از احفاد افراسیاب می شمارد و باستناد این عقیده نظام الملک به ترک بودن سلاجقه اشاره میکند .

ص ۹ س ۱۷ چشم بدو عین الکمال : گویا «چشم بدان عین الکمال این مملکت» باید باشد و گرنه مطلب ضد و نقیض خواهد بود .

عین الکمال بمعنای چشم زخم و نظر کردن بر چیزی زیباست که آنرا زیان رساند و لذا مترادف چشم بداست نه نقیض آن و عبارت کتاب درست است .

ص ۱۱ س ۵ بست : غلط چاپی است و پس صحیح است .

ص ۱۳ س ۸ شکوهیدن : بکسر اول بروزن نکوهیدن بمعنی ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن باشد (برهان) .

ص ۱۵ س ۲۲ اردو (در آن عهد کلمه اردو قطعاً غلط است شاید و ازدور بوده است) .

اردو از کلمات فارسی است که از زمانهای قدیم استعمال میشده و در تاریخ بیهقی که زمان تألیف آن مقدم بر سیاست نامه است نیز استعمال شده (لغت نامه دهخدا - کلمه اردو) .

ص ۱۷ س ۱۸ بنظر میرسد که عبارت صحیح چنین باشد : « کرده توراً نا کرده انکاشتیم باید که تو از سر این حدیث « درگذری » و بمراق و خراسان « روی » ... اما متن نسخه با چاپ شفر مطابق است .

ص ۱۸ س ۱۲ برادر خویش عمرو بن الایث را : و « را » بعد از خویش قطعاً زائد است .

ص ۱۸ س ۱۸ استعمار : پنهان دردل ترسیدن (منتخب اللغة) .
ص ۱۹ س ۱۵ برگستوان : بضم گاف فارسی پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند (برهان) بفتح ب و کاف فارسی مضموم و مکسور هردو وضع ، آنچه از قسم لحاف بر اسب اندازند تا زینت و حفاظت شود در سراج نوشته است برگستوان بفتح کاف فارسی است چه برگست بمعنی پناه و لفظ آن کلمه نسبت (غیاث) .

ص ۲۱ س ۱ ظاهراً « و ناخوشنودی » صحیح است اما نسخه شفر و او ندارد .
ص ۲۸ س ۵ مکاتب : جمع مکتب است و سیاق عبارت بامکاتب هم که جمع مکتوب است درست نمیشود ظاهراً اصل کلمه « مکاتب » بوده و بغلط در نسخه شفر مکاتب چاپ شده .

ص ۳۰ س ۶ اگر پادشاه را چون من اگر : قطعاً یکی از اگرها زائد است .

ص ۳۳ س ۱۳ بخته (مثل این است که بمعنی گوسفند یا گاو و یا نحو آن است) .

در هیچ جا چنین معنایی برای این کلمه دیده نشده ظن آنست که اخته باشد زیرا گوسفندان نر را برای فرجه شدن اخته میکنند و عبارت هفتصد گوسفند از رمها چنانکه او پسندید از میش و اخته بدو بخشید یعنی آنچه چاق و فرجه بود چه گوسفند ماده و چه گوسفند نر اخته شده .

ص ۳۷ س ۲ باد افراه : برون ماه در ماه بمعنی باد آفراه بر وزن آرامگاه است که جزا و عقوبت و مکافات بدی باشد (برهان) .

ص ۴۳ س ۱۷ کفیدن : ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن و باز کردن (برهان) .

ص ۴۴ س ۲ پروانه‌ها : پروانه حکم و فرمان سلاطین را نیز گویند (برهان).

ص ۴۶ س ۱ از سیاق عبارت معلوم است که چیزی افتاده دارد مثل اینکه «و فرمود تا مادام» یا چیزی شبیه این باید باشد.

ص ۵۰ س ۹ تازیك و تازیك بروزن و معنی تاجیک است که غیر عرب و ترك باشد و فرزند عرب در عجم زائیده شده و برآمده را نیز گویند (برهان).

ص ۵۰ س ۹ پاورقی ص ۵۰ و ۵۱ مربوط بکلمه تازیك از جلد دوم کتاب یادداشتهای قزوینی چاپ دانشگاه تهران نقل شده است.

ص ۵۲ س ۶ چاشته‌گاه : چاشت بروزن داشت يك حصه از چهار حصه روز باشد و طعامیکه در آنوقت خورند (برهان).

ص ۵۲ س ۱۵ بوش : بفتح اول و سکون ثانی کر و فر و خود نمائی را گویند (برهان) بوش بمعنی کر و فر و خودنمائی و بمعنی مردم مختلف درهم آمیخته و اوباش جمع آنست و هذاالجمع مقلوب (غیاث)

ص ۵۶ س ۱۱ زیرا چه : گویا غلط چاپی نسخه شفر است بجای «زیرا که» و گرنه استعمال «چه» بجای «که» بعد از کلمه زیرا هیچوقت معمول نبوده است.

ص ۵۶ س ۱۷ خدا ترسایانرا : قطعاً غلط است و خدا ترسانرا باید باشد و «یا» ی اضافی که در نسخه شفر هست بهیچوجه محلی و محملی ندارد.

ص ۵۷ س ۸ بفرمای : بفرمائی و در این کتاب امثال این کلمه که بجای «ئی» یا «بی» فقط با «ی» تنها املاء شده است فراوان دیده میشود که اگر در آنزمان مصطلح نبوده سهل انگاری کاتب نسخه را می‌رساند و در چاپ شفر هم از آن تبعیت شده است.

ص ۵۸ س ۸ غریمان == غریم : هو الذی له الدین والذی علیه الدین ایضاً (صراح) بدهکاران و بستکاران هر دو را غریم گفته‌اند.

ص ۶۳ س ۱ بر سخت == بر کشید : سخت بفتح اول ماضی کشیدن و وزن کردن و سنجیدن باشد یعنی کشید و وزن کرد و سنجید و باین معنی بضم اول هم آمده است (برهان قاطع).

ص ۷۵ س ۶ سباطها (زیر صفحه ۱ - ؟) ظن قوی میرود که کلمه مزبور سا باطها باشد بمعنای پوشش رهگذر .

ص ۸۱ س ۲۱ منها نرا : غلط مطبعی است درستش «منهیان» بمعنی بازرس یا پلیس کارآگاه و نحو آنست . (انها رسانیدن پیغام و جز آن يقال انهیت الیه الخبر فانتهی و تناهی ای ابلغ - صراح)

ص ۸۲ س ۹ رشوتی بدهد : در نسخه شفر غلط است درستش « رشوتی ندهد» میباشد و مطلب روشن است .

ص ۸۹ س ۱۴ نی گفت : نسخه چنین است اما بیشك درستش نمیگفت میباشد .

ص ۹۰ س ۱۰ آفتابه زر (آفتابه زر گویا بمعنی صندوقچه و نحو آن) آفتابه هرگز چنین معنایی نمیدهد و اگر بسطر ۱۹ صفحه ۸۸ نظر شود که : «دو آفتابه مسین بخریدم و ده هزار دینار درهریکی کردم» بنا بر این آفتابه زر یعنی آفتابه مسینی که در آن پنجهزار دینار زر ریخته شده .

ص ۱۱۹ س ۱۰ یتاق : بفتح اول بمعنی پاس و پاس داشتن و محافظت کردن باشد و بضم اول هم آمده است (برهان)

ص ۱۲۲ س ۱۸ زندپیچی برهان میگوید «زندپیچی بفتح اول و کسر ثلث وبا و جیم فارسی هردو بتحتانی مجهول رسیده جامعه فراخ و ریسمانی سفیدکنده و هنگفت و سطبری باشد که پارچه آنرا بسیار سفت بافته باشند و بعضی گویند زندپیچی پارچه ای باشد در نهایت درشتی و سفتی و سفیدی .»

ص ۱۲۳ س ۵ قراچوری : قراچور باجیم فارسی بر وزن بلادور بمعنی شمشیر باشد و بمعنی شمشیر دراز و شمشیردار هم نوشته اند . قراچوری هم بمعنی شمشیر و شمشیربردار و شمشیرزن هر سه آمده است . (برهان)

ص ۱۲۷ س ۵ عبارت درست این است که « من اشارت ببرادر کرم » کمافی سطر ۱۲

ص ۱۲۸ س ۱۴ : بفرمای : و بفرمائی

ص ۱۲۸ س ۱۷ واورا : مثل اینکه «اورا» زائد است : و از نشا بور کوچ کرد .

ص ۱۲۹ س ۱۸ این چه : این چه گفته بجای اینکه گفته : استعمال لفظ چه

بجای که موصول در بسیاری موارد مستعمل است اما دو کلمه اینچه وزیرا چه که در این کتاب آمده است خیلی نادر است .

ص ۱۴۰ س ۴ حشم : بفتح تین چاکران و خدمتکاران که برای او غضب نمایند بر دیگران (غیاث) حشم الرجل چاکران مرد و کسانی که بجهت وی غضب کنند بر دیگران (صراح)

ص ۱۴۱ س ۱۶ شپارند : غلط مطبعی است که در نسخه شفرقید شده «سپارند» صحیح است .

ص ۱۴۷ س ۵ جامه اورا از خوردنی : را زائد است .

ص ۱۵۳ س ۱۵ تیمار : بر وزن بیمار خدمت و غمخواری و محافظت کردن کسی را که بیمار بوده یا به بلیتی گرفتار شده باشد (برهان)
ص ۱۵۸ س ۱۴ نتوان : ظاهراً بتوان درست است و بهر حال جمله شرطیه مبهم است .

ص ۱۶۳ س ۱۳ ده تازیک : «برده تازیک» باید باشد .
ص ۱۸۱ س ۲ کرده باشد : چنین است در نسخه پاریس و «کرده باشی» درست است
ص ۱۸۲ س ۲۲ بگذاشتی : باید نگذاشی باشد و گرنه خلاف مقصود را می رساند .
ص ۱۸۴ س ۱۱ نابنجه : کلمه مجهول و مشکوکی است زیرا در هیچیک از منابع لغوی بتقریب یا تصحیف هم شبیه آن دیده نمیشود اگر با احتمال ضعیف آنرا چیزی شبیه تعلیمی یا باطوم و باصطلاح «چوب قانون» بشماریم و بتوان گفت از جنس چوبهای مجوف و نی سطر بوده حدس میتوان زد که شاید این کلمه مغلوط کتابت نایجه و آن خود معرب نایژه است که باستاند برهان قاطع بر هر چوب و نی میان خالی که گره ها داشته باشد اطلاق میشود و معانی دیگرش نیز شبیه همین است .

ص ۱۸۵ س ۱۹ بودی ولایت باعتبار آغاز جمله (باید که) عبارت درست «بودی تا ولایت» میباشد .

ص ۱۹۸ س ۱۵ اگر بچشم من : بنظر میرسد که با مؤخر داشتن اگر جمله روان و درست میگردد (بچشم من اگر) .

ص ۱۹۹ س ۱۶ پرسیده : عیناً معادل کلمه «مسؤل» است و در این کتاب مکرر فعل پرسیدن در صیغه های مختلف در مفهوم امروزی «مسؤلیت» بکار برده شده .

ص ۲۱۲ س ۱۹ زند و استا : قطعاً این کلمه تحریف شده و در نقل و استنساخ

صورت اصلی خود را از دست داده زیرا غلط مطبعی نیست و بارها بهمین املاء تکرار شده اینست و تصور میشود « زنداوستا » باشد که مراد کتاب تفسیر اوستاست.

ضبط کلمه کاملاً درست است و استا تفسیر زنداوست و باهم استعمال شده : خداوند را دیدم اندر بهشت مر این زند و استا همه او نوشت
دقیقی

ازو زند و استا پیاموختند نشستند و آتش برافروختند

فردوسی

ص ۲۱۸ س ۴ داریزین : بروزن ماه جبین پنجره و محجری را گویند که در پیش در خانه سازند و مطلق تکیه گاه را نیز گویند اعم از محجر و ستون و دیوار و مانند آن (برهان)

ص ۲۲۶ س ۹ از بک و سلاح : بگ بکسر اول مخفف بیک است که بترکی بمعنی امیر و صاحب است (فرهنگ رشیدی) و ظاهراً در اینجا بقرینه سلاح مراد مرد جنگی و مبارز است . و هم ممکن است غلط مطبعی یا کتابی باشد و در اصل برگ و سلاح یعنی برگ و ساز نبرد بوده باشد.

قسمت اول توضیح دلپسند و مقبول نیست و قسمت اخیر آن (در اصل برگ و سلاح یعنی برگ و ساز نیرو بوده باشد) قطعاً بصواب مقرون است در سطر ۱۲ صفحه ۲۲۷ کتاب نیز گوید :

(و ما تدبیر برگ و ساز و سلیم ایشان میکنیم)

ص ۲۲۶ س ۱۱ : جریده (زیر صفحه ۱ - گویا بمعنی ثبت و سپاه و لیست باشد) در اینجا جریده بمعنی دفتر است

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی تو که در جریده چندین ورق سیاه داری
سعدی

ص ۲۲۹ س ۷ تا هر کس . بنظر میرسد که باید چنین باشد : « و نظاره کنید تا هرگز زینتی ازین خوبتر »

ص ۲۲۲ س ۵ اسمعیل بن جعفر : از یادداشتهای قزوینی جلد اول چاپ دانشگاه تهران ص ۶۴ و ۶۵ :

اسمعیل بن جعفر الصادق (اسمعیل الاعرج) در ابن الاثیر در یکجا درج ۱۰ دارد که پیدا نکردم باید عدد غلط باشد . در طبری دارد ولی تاریخ وفات او را ندارد ، از III ص ۱۵۴ گویا معلوم میشود که در سنه ۱۴۴ زنده بوده است و اگر این استنباط صحیح باشد حرف

عمدة الطالب که گوید در سنه ۱۳۳ وفات کرد بی اصل میشود. رجوع نیز بعمدة الطالب که خلاصه تمام مسطورات او را در دفتر (ادب y) نقل کرده ام، رجوع نیز باتعاظ الحنفاء للمقریزی ص ۶ که وفات او را در سنه ۱۳۸ مینویسد، رجوع نیز باغانی ۷: ۸۹-۹۰ که حکایت بسیار خوشمزه از وواشعب دارد. نیز بجامع اسمعیلیه^۷ ۱۳۶۴، ۴۰۹-۷ P.S. که وفات او را مانند جوینی در سنه ۱۴۵ مینویسد: «پیش از پدر خویش به پنج سال».

محمد بن اسمعیل، چیزی راجع باو در ابن ابی الحدید ظ (در پشت آن یادداشت کرده ام).

در فروع کافی در باب الحمام دوسه حدیثی راجع با اسمعیل مذکور است. و نیز در کتاب اکمال الدین و اتمام النعمه للصدوق احادیث بسیاری در خصوص وفات او مذکور است و نیز حدیثی در اصول کافی.

در خصوص محمد بن اسمعیل و سعایت او از کاظم نذر شدید علاوه بر منقولات عمدة الطالب در اصول کافی در ترجمه کاظم حدیث مفصلی در این خصوص مروی است، ولی گویا در رجال استرآبادی دیدم که این واقعه را یعنی سعایت از کاظم را بعلی بن اسمعیل نسبت میدهد بجای محمد بن اسمعیل وهو سهو ظاهرأ، در هر صورت رجوع شود بر رجال مذکور.

ذکری از او در رجال کشی، در ترجمه حال المعلى بن - خنيس (تاریخ قتل معلى بن خنيس بدست داود بن علی والی مدینه (ظ) تحقیق شود ان شاء الله، چه اسمعیل بعد از قتل او زنده بوده است). و كذلك در طبری سلسله III ج ۱ ص ۱۵۴، و نیز در آغانی ۱۷: ۸۹-۹۰ که حکایت بسیار خوشمزه از او با اشعب دارد و نیز در عمدة الطالب Ar. 2021 ورق "142-147" (با تمام اولاد و اعقابش ولی ذکر خود او فقط در "142" است) و نیز در شهرستانی ۲: ۲۷، ۲۹-۲۹ و در الفرق بین الفرق فقط یکی دو سطر در خصوص او دارد ص ۴۶، در ابن حزم ذکری از و عجاله نیافتم، و اتعاظ ص ۶.

ص ۲۲۹ س ۲ سپرها (زیر صفحه ۱-۹) ظ: سپرها، اسب و شمشیر و سپر

ص ۲۳۳ ۱۲ مطرز: بر وزن منور جامه زینت شده و بر وزن منجم دوزنده

پارچه‌های مزین را میگفتند. کاری تقریباً شبیه گلدوزی و زربافی و نجو آن.

ص ۲۳۴ س ۲۰ صاحب‌الجبال (زیر صفحه ۲- ظ صاحب‌الحال) صحیح صاحب الحال است که لقب یکی از امرای قرامطه است که بعلبک را گرفته و قتل عام کرد.

ص ۲۳۶ س ۴۱ در مورد سامانی: جمله داخل هلالین بخط مرحوم قزوینی لایق‌ه بوده و بتقریب چنین خوانده شده است.

ص ۲۴۱ س ۴ و ۵ روز: بیشک در نسخه خطی یا چاپی سهوی شده و درستش (و هر روز) میباشد.

ص ۲۴۱ س ۱۴ چه نشنیده: ظاهراً باید (چه نشسته‌ای) باشد.

ص ۲۵۶ س ۱۲ دوسروی گاو: سرو بضم اول و ثانی بو او کشیده مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاو میش و شاخ گوسفند و امثال آن.

ص ۲۵۹ س ۱۳ عبره: عبر بکسر عین باجی که بوقت عبور از دریا گیرند (غیاث) ص ۲۵۹ س ۱۴ جامگی: راتب و وظیفه و آنچه بملازم و نوکر و غلام دهند بجهت جامه بها و خوراک و قتیله تفنگ (برهان).

ص ۲۶۳ س ۸ کسی را عمل فرمایند: قطعاً در اینجا چیزی افتاده زیرا هم عبارت ناجور و هم ترجمه خبر نارساست گویا اصل عبارت باین ترتیب بوده: «واگر نه چنین کنند و کسی را عمل فرمایند که در مسلمانان شایسته‌تر از او را بشناسند خیانتی باشد...»

ص ۲۶۹ س ۱۰ درو داد تو حضر: حضر در اینجا معنی ندارد و باید خضر باشد یعنی داد تو سبزه آن باغ است.

توضیح: در صفحه ۱۷۶ سطر ۷ بعد از: بزرگتر نبود لقب عبارت زیر اضافه شود: «ایشان عضدالدوله و رکن‌الدوله بود و وزیرانشان را لقب...»

فهرست اعلام

۱ = اسامی اشخاص

ابوموسی اشعری : ۱۸۴	آ
ابونصر کندری : ۱۹۳	آدم : ۲۱۰ ، ۲۰۰ ، ۴۷
احمد : رجوع شود به المعتمد علی الله	آصف برخیا : ۱۹۳
احمد بن اسماعیل : ۱۲۷	آلتونناش : ۲۵۹ ، ۲۶۰
احمد بن حسن میمندی : ۵۵ ، ۱۹۳ ، ۲۶۰ ، ۲۵۹	آیتاش : ۲۳۸
احمد بن خلف قرمطی : ۲۳۴	الف
احمد بن عبدالله میمون : ۲۴۴ ، ۲۴۹	ابراهیم (ع) : ۱۵۲ ، ۹
احمد بن علی : ۲۳۵	ابراهیم (سلطان -) : ۵۳
احمد بن محمد بن عبدالله : ۲۴۴	ابن اثیر : ۲۳۷
احمد رفوگر : ۹۹	ابن عمر : رجوع شود به عبدالله بن عمر
اردشیر بابکان : ۴۹ ، ۷۰ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴	ابواسحاق بن البشکین : ۱۲۳ ، ۱۲۴
اردم : ۱۸۰ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵	ابوامامه : ۱۸۱
ارسطاطالیس : ۳۴	ابوبکر : ۱۸۲ ، ۱۹۲ ، ۱۹۳ ، ۲۰۴
اسحاق قرمطی : ۲۳۶ ، ۲۵۴	ابوالدرداء : ۱۸۳
اسفندیار : ۲۷۰	ابوطاهر جنابی : ۲۴۷ ، ۲۴۸ ، ۲۵۰
اسکندر : ۳۳ ، ۳۴ ، ۷۰ ، ۲۰۳	ابوعبدالله الشیعی : ۲۴۵
اسماعیل بن احمد سامانی : ۱۴ ، ۱۸	ابوعبدالله محتسب : ۲۴۵
۱۹ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۷۰ ، ۱۷۵	ابوالفرا : ۲۵۲
اسماعیل بن جعفر : ۲۳۲	ابوالفضل سکزی : ۸۲
اسمعیل بن سعد : ۱۸۳	ابوعلی الدقاق : ۵۴
اشعث دبیر : ۲۳۸	ابوعلی الیاس : ۵۴ ، ۵۵ ، ۷۵ ، ۷۶
افراسیاب : ۹ ، ۱۹۳ ، ۲۰۲	۷۷ ، ۷۸ ، ۸۱
افریدون : ۷۰	ابوعلی سیمجور : ۲۳۸
	ابومسلم : ۲۲۰ ، ۲۳۱ ، ۲۵۲ ، ۲۵۷
	۲۵۸

الیاس	افشین : ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۵۶
بوعلی مروزی : ۲۴۶	البارسلان : ۸۲ ، ۱۱۴ ، ۱۵۶ ،
بومسلم : رجوع شود به ابومسلم	۱۷۶ ، ۱۷۹ ، ۱۸۰ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵
بومنصور چغانی : ۲۳۸	۱۹۳
بهرام چوبین : ۸۴ ، ۸۵	البتکین : ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶
بهرام گور : ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷ ،	۱۲۷ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۲
۳۱ ، ۳۲ ، ۳۳ ، ۱۹۳	۱۳۳ ، ۱۳۴ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶ ، ۱۳۷
بی‌غش : ۲۴۶	۱۳۸ ، ۱۳۹
پ	امیر پری ؟ : ۱۲۴
پرویز : رجوع شود به خسرو پرویز	امیر کابل : ۱۳۴
پسر سواده : ۲۳۸ ، ۲۴۴	ام سلمه : ۱۸۳
پیران ویسه : ۱۹۳ ، ۲۰۲	ب
پیغمبر (ص) : رجوع شود به محمد	بابک : ۲۴۷ ، ۲۵۳ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵
ت	۲۵۶ ، ۲۵۷
تاج‌الملک : ۲	با خراسان : ۱۸۷
ث	بازید (باربد ؟) : ۱۵۳
ثعالبی : ۲۳۷	با عبیده حنیفی : ۲۳۰
ج	برکیارق : ۱۷۶
جابر بن عبدالله : ۱۸۲	بزرجمید (بزرگ امید) : ۱۸۷
جاماسب : ۱۹۳	بنواغلب : ۲۴۵
جبرئیل : ۹ ، ۱۰۹	بوبکر نخشی : ۲۳۸
جعفر الصادق (ع) : ۲۳۲	بولال : ۲۴۵ ، ۲۴۶ ، ۲۴۷
جعفر برمک : ۱۹۴ ، ۱۹۵ ، ۱۹۶	بوجعفر : ۱۳۶
۱۹۷ ، ۱۹۹	بوجعفر بیک : ۲۳۵
جمهور عجلی : ۲۳۱	بوحاتم قرمطی : ۲۳۵ ، ۲۳۶
ح	بوحنیفه : ۱۱۴
حاتم طائی : ۱۵۲	بودلف : ۲۵۲ ، ۲۵۴
حسن بصری : ۶۹	بودرجمهر : ۱۵۷ ، ۱۹۳ ، ۲۰۳ ، ۲۰۸
حسن صباح : ۲۳۷ ، ۲۳۸	بوسعید جنابی : ۲۴۷ ، ۲۴۹ ، ۲۵۰ ، ۲۵۱
حسین بن علی (ع) : ۱۴۷	بوطاهر جنابی : رجوع شود به ابوطاهر
حسین بن علی قرمطی : ۲۳۹	جنابی
حسین بن علی مروزی : ۲۳۵ ، ۲۳۷	بوعلی الیاس : رجوع شود به ابوعلی
۲۳۸	

ز	حسین بن محمد بن احمد بن میمون :
زال : ۲۷۰	۲۴۴
زبیده : ۱۶۴ ، ۱۶۵ ، ۱۶۶	حفصه : ۲۰۴
زردشت : ۲۱۲ ، ۲۱۳ ، ۲۱۴ ، ۲۱۶	حمدان : ۲۴۶
۲۱۷ ، ۲۱۹ ، ۲۲۵	حوا : ۲۰۰
زریق بن علی : ۲۵۳	خ
زکویه : رجوع شود به صاحب الخال	خالد بن برمک : ۱۹۴
زواده : ۱۹۳	خان سمرقند : ۱۷۰
زید بن اسلم : ۱۶۶ ، ۱۶۷	خان کاشغر : ۱۷۱
س	خان یوزکند : ۱۷۲
سام : ۱۹۳	خرداد به : ۱۵۳
سبکتکین : ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶	خرمه بنت فاده : ۲۳۰
۱۳۲ ، ۱۳۴ ، ۱۳۷ ، ۱۳۸ ، ۱۸۸	خسرو پرویز : ۸۴ ، ۸۵ ، ۱۵۳ ، ۲۰۳
سفیان بن عبیده (عینه ؟) : ۱۸۲	خلف : ۲۳۳ ، ۲۳۴ ، ۲۳۵
سفیان ثوری : ۶۹	خلیفه بهرام گور : ۲۴
سعدوقاص : ۱۹۱ ، ۱۹۲	خورده روز : ۱۹۳
سعید بن احمد بن عبدالله : ۲۴۴	د
سکندر : رجوع شود به اسکندر	دارا : ۳۳ ، ۲۰۳
سلجوق : ۲۱۰	دانشمند اشتر : ۱۱۴ ، ۱۱۵
سلطان محمود : رجوع شود به محمود	داود : ۲۶۳
سلیمان نبی : ۱۹۳ ، ۱۹۴	دسن : ۵۰
سلیمان بن عبدالملک : ۱۹۴ ، ۱۹۵	ده خدای آبه : ۱۸۰
۱۹۶ ، ۱۹۷ ، ۱۹۹	ذ
سنباد : ۲۳۰ ، ۲۳۱	ذهبی : ۱۴۸ ، ۱۵۶
سودابه : ۲۰۱ ، ۲۰۲	ذکری حاجب : ۲۴۶
سیاوش : ۲۰۱ ، ۲۰۲	ر
سیوطی : ۱۴۸	راست روش : ۲۴ ، ۲۶ ، ۲۷ ، ۲۸
ش	۳۰ ، ۳۱
شافعی : ۱۱۴ ، ۱۱۵	راضی : ۲۵۱
شرف الملک : ۲	رستم : ۱۹۳ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۲۷۰
شروین ورداوندی : ۲۳۶	رشید حاجی : ۱۶۸
شمس الکفاة : ۱۷۶	رکن الدوله : ۱۷۶
شمس الملک نصر بن ابراهیم : ۱۱۴ ، ۱۱۵	

شمعون : ۱۹۳

شیرین : ۲۰۳

ص

صاحب الخال : ۲۳۴ ، ۲۴۵

صاحب عباد : ۱۷۶ ، ۱۸۷ ، ۱۸۸ ،

۱۸۹ ، ۱۹۰ ، ۱۹۳

طاهر بن خلف بن احمد صفار : ۱۳۴

طغرل : ۱۵۰ ، ۱۷۹ ، ۱۹۳

طلن اوکا : ۲۴۰

ع

عایشه : ۷۵ ، ۲۰۴

عبدالرحمن : ۱۵۶ ، ۱۵۷

عبدالملك بن نوح : ۱۲۷

عبدالله انصاری : ۱۵۶

عبدالله بن حسین : ۲۴۵

عبدالله بن طاهر : ۵۴ ، ۲۵۳

عبدالله بن عباس : ۱۸۱ ، ۱۸۳

عبدالله بن عمر : ۱۲ ، ۶۹ ، ۱۸۳

عبدالله بن مبارك : ۲۵۲

عبدالله بن میمون : ۲۳۲ ، ۲۳۳ ، ۲۴۴

۲۴۹

عبدالله زعفرانی : ۲۳۴

عبدالله کوبکی : ۲۳۶

عبدالله مهدی : ۲۴۴

عثمان بن عفان : ۱۸۲ ، ۱۸۳

عضدالدوله : ۸۷ ، ۸۸ ، ۹۰ ، ۹۱

۹۲ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۹۶ ، ۹۷ ، ۱۷۶

عقبة بن عامره : ۱۸۲

علی (ع) : ۱۴۶ ، ۱۵۲ ، ۱۸۱ ، ۱۸۳

۲۶۹

علی الیاس : ۷۵

علی بن عیسی : ۲۵۴

علی بن محمد : ۲۴۷

علی زراد : ۲۳۹

علی شیروین : ۲۴۶

علی مزدك : ۲۵۳ ، ۲۵۴

علی نوشتکین : ۵۲ ، ۵۳

علی وهستودان : ۲۴۵

عمارة بن حمزه : ۵۰

عمر بن الخطاب : ۷۰ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷

۱۸۱ ، ۱۸۴ ، ۱۹۱ ، ۱۹۲ ، ۱۹۳

۲۰۴ ، ۲۰۸ ، ۲۶۱ ، ۲۶۹

عمر بن عبدالعزيز : ۷۰ ، ۷۱ ، ۲۶۲

عمر بن العلا : ۲۵۲

عمر وليث : ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۴۶

عميد الملك کندری : ۱۷۶

عنصری : ۲۶۳

عوفی : ۲۳۷

عیسی : ۱۹۳ ، ۲۲۴

غ

غیاث الدین . رجوع شود به محمد بن

ملکشاه

غیاث (قرمطی) : ۲۳۴ ، ۲۳۵ ، ۲۳۷

ف

فاده : ۲۳۰

فاطمه (ع) : ۱۸۳

فاطمه دختر ابومسلم : ۲۵۸

فخرالدوله : ۱۸۷ ، ۱۸۸ ، ۱۹۰

۱۹۳

فردوسی : ۹

فرعون : ۱۵۱ ، ۱۵۲ ، ۲۲۴

فرهاد : ۲۰۳

فضل بن سهل : ۱۵۴

فضیل بن عیاض : ۵۶

فیروز : ۲۲۰ ، ۲۵۸

ق

القادر بالله : ۱۷۰ ، ۱۷۴

قاضی ابوبکر : ۱۸۱ ، ۱۸۲ ، ۱۸۳

قیاد : ۲۳ ، ۲۱۲،۳۵ ، ۲۱۳ ، ۲۱۴

۲۱۶ ، ۲۱۷ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰

۲۲۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۲۴ ، ۲۲۵

۲۲۶ ، ۲۲۷ ، ۲۲۸ ، ۲۲۹

قزوینی محمد : ۱۲۴

قیصر : ۶۶ ، ۸۹

ك

كاترمر : ۵۰

كرسف : ۲۰۴ ، ۲۰۵

کیخسرو : ۱۹۳ ، ۲۰۸

کیکائوس : ۲۰۱ ، ۲۰۲

گ

گشتاسب : ۱۹۳ ، ۲۲۵

گرسیوز : ۲۰۲

گودرز : ۱۹۳

ل

لقمان : ۶۹

لویك : ۱۳۵

م

مازیار : ۲۵۶ ، ۲۵۷

مأمون : ۷۰ ، ۱۵۴ ، ۱۵۸ ، ۱۶۲

۲۰۷ ، ۲۵۳

مبارك قرمطویه : ۲۳۱ ، ۲۳۲

مجدوالدوله : ۷۵

مجدالملك : ۲

محمد (ص) : ۱ ، ۹ ، ۴۷ ، ۵۶ ، ۶۸

۶۹ ، ۷۵ ، ۱۰۹ ، ۱۳۱ ، ۱۶۵

۱۸۱ ، ۱۸۲ ، ۱۸۳ ، ۱۹۲ ، ۱۹۳

۲۰۴ ، ۲۱۰ ، ۲۳۰ ، ۲۳۲ ، ۲۳۴

۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۴۷ ، ۲۵۲ ، ۲۵۸

۲۶۲ ، ۲۶۵ ، ۲۶۸

محمد بن احمد بن میمون : ۲۴۴

محمد بن اسماعیل جعفر : ۲۳۲

محمد بن حمید طائی : ۲۵۳

محمد بن ملک‌شاه : ۱ ، ۶ ، ۱۹۳

۲۶۶ ، ۲۶۸

محمد زکریا : ۲۳۳

محمد عربی : ۵۲

محمد علوی : ۲۵۱

محمد مغربی : ۱ ، ۱۹۳ ، ۲۶۵

محمد نخشبی : ۲۳۷ ، ۲۳۸ ، ۲۳۹ ، ۲۴۴

محمد هرثمه : ۲۴۵ ، ۲۴۶

محمد هروی : ۲۴۶

محمود غزنوی : ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۵

۵۶ ، ۷۰ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۷ ، ۷۸

۷۹ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۳ ، ۹۷ ، ۹۸

۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۱۹ ، ۱۲۴ ، ۱۳۸

۱۶۸ ، ۱۷۰ ، ۱۷۱ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵

۱۷۶ ، ۱۷۹ ، ۱۸۸ ، ۱۹۰ ، ۱۹۳

۲۵۹ ، ۲۶۰ ، ۲۶۱ ، ۲۶۲

مرداویج : ۲۳۶

مرکورات : ۵۰ ، ۵۱

مزدك : ۶ ، ۳۶ ، ۲۱۲ ، ۲۱۳ ، ۲۱۴

۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹

۲۲۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۲۴

۲۲۵ ، ۲۲۶ ، ۲۲۷ ، ۲۲۸ ، ۲۲۹

۲۳۰ ، ۲۳۱ ، ۲۴۷ ، ۲۵۰ ، ۲۵۸

مسعود غزنوی : ۱۶۸ ، ۱۷۹ ، ۲۶۱

۲۶۲

۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۷
 نظام الملك: ۱، ۲، ۶، ۱۴، ۱۶
 ۱۱۴، ۱۲۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۳
 ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۶۷
 نوح بن نصر: ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۷۵
 ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳
 نوشروان: ۶، ۳۶، ۳۵، ۳۷، ۳۹
 ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵
 ۶۹، ۱۵۴، ۱۹۳، ۲۰۸، ۲۱۲
 ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹
 ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴
 ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹
 نولدکه: ۹

و

واثق: ۵۰، ۲۴۲

ه

هارون (ع): ۱۹۳
 هارون الرشید: ۷۰، ۱۶۴، ۱۶۵
 ۱۹۴، ۲۳۰، ۲۳۲، ۳۵۲
 هامان: ۱۵۱

ی

یحیی بن اکثم: ۲۵۶، ۲۵۷
 یزدجرد: ۴۹، ۱۹۳، ۲۶۱
 یعقوب لیث: ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷
 ۲۳۷، ۲۴۶
 یوسف (ع): ۹
 یوسف: ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷

مسعودی (مؤلف مروج الذهب): ۹۷
 مشطب (خواجہ امام -): ۱۸۱، ۱۸۲
 ۱۸۳
 مصطفی: رجوع شود به محمد
 معاویه: ۱۴۷، ۱۴۸
 معتصم: ۴، ۵۶، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۰
 ۲۴۷، ۲۵۶
 معتضد عباسی: ۹۸
 المعتمد علی الله: ۱۵، ۱۶، ۲۴۷
 معقل: ۲۵۴
 المقتدی: ۱۷۶
 مقدسی: ۲۳۷
 مقتع: ۲۵۱
 ملکا تکین: ؟ ۱۲۴
 ملکشاہ: ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۹۳
 منات: ۱۳۸
 منصور: ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲
 منصور بن نوح: ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹
 ۱۳۱، ۱۳۲
 منوچهر: ۱۹۳
 موسی (ع): ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲،
 ۱۶۷، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۲۴
 موسی بن جعفر: ۲۳۳
 موفق: ۲۴۷
 مهدی عباسی: ۲۵۲
 مهدی فاطمی: ۱۶
 ن
 نصر بن احمد: ۱۲۷، ۲۳۷، ۲۳۸

فهرست اعلام

۳ - احادی کتب

س	الف
سمعانی (الانساب) : ۲۳۷	انجیل : ۲۵۰
سیاست نامه : ۱۲۳ ، ۲۶۵	ب
ط	البیان : ۲۳۴
طبقات ناصری : ۱۲۳	ت
ع	تاریخ اسلام ذهبی : ۱۵۶
عیون الانبیاء (ابن ابی اصیبه) : ۲۳۳	تاریخ الحكماء قفطی : ۲۳۳
ف	تاریخ بخارا : ۲۳۷
الفرق بین الفرق : ۲۳۸	تاریخ بیهقی : ۱۲۳ ، ۱۲۴
الفهرست : ۲۳۳	تاریخ صابی : ۱۳۴
ق	تاریخ طبری : ۹
قابوس نامه : ۷۴	تاریخ مسالك مصریه : ۵۰
قرآن : ۶۸، ۵۱، ۶۹، ۱۱۴، ۱۶۴	تاریخ یمنی : ۱۲۳ ، ۱۲۴
۱۷۴ ، ۲۳۴ ، ۲۴۸ ، ۲۵۰ ، ۲۶۵	تجارب الامم ، ۱۳۴ ، ۲۵۷
ک	تورات . ۲۱۳ ، ۲۵۰
کامل ابن اثیر : ۲۳۷ ، ۲۴۴ ، ۲۴۹	ج
کشف الظنون : ۲۳۳	جامع التواریخ : ۲۳۸
کنز بلاغة السابع : ۲۴۸	چ
م	چهارمقاله : ۱۵۶
مثنوی : ۸۴	ر
مجمل التواریخ : ۵۶	راحة الصدور : ۸۹
مخازن الانبیاء : ۲۳۳	روضه العقول : ۸۴
مرزبان نامه : ۴۴	ز
مروج الذهب : ۹۷	زندواوستا : ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۷
ی	زین الاخبار : ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷، ۲۳۷
یادداشتهای قزوینی : ۱۲۴	
یقیمه الدهر : ۲۳۷	

فهرست اعلام

۴ = اسامی فرق و قبائل و خاندانها

خ	آ
خاندان عباسی : رجوع شود به عباسیان	آل برمك : ۱۹۳
خرمدینان : ۶ ، ۲۱۰ ، ۲۳۰ ، ۲۳۱ ،	آل ساسان : ۲۰۳
۲۵۲ ، ۲۵۳ ، ۲۵۴ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ،	آل سلجوق : ۸۲
خوارج : ۹ ، ۶۹ ، ۷۶ ، ۱۲۹ ، ۲۴۶ ،	
دیلمان : ۷۵ ، ۲۳۶ ، ۲۵۱ ،	الف
ر	اسماعیلیان - اسماعیلیه : ۲۲۷ ، ۲۳۸
رافضیان ، رافضیه : ۱۸۳ ، ۲۳۱ ، ۲۱۰ ،	ب
ز	باطنیان و بواطنه و باطنیه : ۷۵ ، ۱۵۰ ، ۶
زبیریان : ۲۳۲	۷۶ ، ۱۸۴ ، ۲۱۱ ، ۲۳۲ ، ۲۳۶ ،
زناده : ۷۵	۲۳۷ ، ۲۳۸ ، ۲۴۴ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲ ،
س	۲۵۳ ، ۲۵۸
ساسانیان : ۱۵۴ ، ۲۳۱ ،	بلعمیان : ۱۹۳
سامانیان سامانیه : ۱۰۷ ، ۱۲۲ ، ۱۲۳ ،	بنی اسرائیل : ۱۵۱ ، ۲۰۴ ، ۲۰۵ ،
۱۲۴ ، ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۳۶ ،	۲۱۳
۱۳۹ ، ۱۵۴ ، ۱۷۵ ، ۱۹۳ ، ۲۳۷ ،	بنی العباس : ۱۹۳ ، ۲۱۱ ،
۲۳۸	بنی امیه : ۴۹۴
سلجوقیان : ۱	بنی ساسان : رجوع شود به ساسانیان
ط	بنی سامان : رجوع شود به سامانیان
طی - طایوی : ۵۰	بنی عباس : رجوع شود به عباسیان
ع	بنی مروان : ۱۹۴
عباسیان - آل عباس : ۱۴ ، ۱۶ ، ۵۶ ،	ت
۲۳۷ ، ۲۵۷	تاجیک : ۵۱
غ	تازیك : ۵۰ ، ۵۱ ، ۱۳۵ ، ۱۶۳ ،
غزنویان : ۱۲۴	ترکمانان : ۱۲۵

فهرست اعلام

۲- اسامی اماکن

۲۳۹، ۲۳۸، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۲۹، ۱۲۸	آ
بدخشان : ۱۶۶	آیه : ۲۳۳
بربر : ۱۸۶	آذربایجان - آذربایگان : ۳۷، ۶
بصره : ۱۹۱، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۱	۱۸۵، ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹
بغداد : ۶، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۸	۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۳۵
۵۷، ۶۴، ۶۶، ۸۹، ۱۳۸، ۱۵۹	آمل : ۱۹۷
۱۶۱، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۰	آموی : ۱۹
۱۹۱، ۲۳۰، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۵۴	آمویه : ۱۲۷
۲۶۵	الف
بلاساغون : ۱۸۵، ۲۴۰، ۲۴۳	ارمن : ۱۸۵
بلخ : ۱۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴	اسکندریه : ۶، ۷۷، ۷۸، ۹۲، ۹۵
۱۳۶، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۹۴، ۱۹۵	۱۸۴، ۲۱۱، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۵۰
۲۰۲	۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۲
بیت المقدس : ۱۶۶، ۱۸۵	انبیار : ۱۹۱
بیقا پور : ۱۳۶	اندلس : ۲۱۱
پ	انطاکیه : ۱۸۵
پارس : ۴۲، ۱۱۹، ۱۸۵، ۲۱۷	اوزگند : ۱۵۰
۲۱۸، ۲۳۱، ۲۵۳	اهواز : ۲۴۷
ت	ایران : ۵۰، ۲۰۲
ترکستان : ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۵۰	ایلاق : ۲۳۹
۱۸۵، ۲۰۲	ب
ترمدین : ۲۵۲	بامیان : ۱۳۴
ترمذ : ۱۳۲، ۱۷۴	بحرین : ۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹
ج	۲۵۱
جامع کوفه : ۲۵۰	بخارا : ۱۲۷، ۱۲۶، ۵۰، ۱۷، ۱۴

دیلیم : ۸۷ ، ۲۳۶	جلگیان (جگلبان ؟) : ۱۱۵ ، ۱۵۰
ر	جوی مولیان : ۲۴۶
روم : ۶۶ ، ۸۴ ، ۸۹ ، ۱۸۶ ، ۲۰۲	حیحون : ۱۹ ، ۱۲۷ ، ۱۳۲ ، ۲۳۸
۲۵۶	چ
ری : ۷۶ ، ۷۷ ، ۱۸۷ ، ۲۳۰ ، ۲۳۱	چین : ۱۷۱ ، ۱۸۵ ، ۲۰۲ ، ۲۶۲
۲۳۳ ، ۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۳۸ ، ۲۵۲ ، ۲۵۷	چین وماچین : ۱۸۵ ، ۲۰۲
ز	ح
زاوولستان : ۱۲۳ ، ۱۳۵ ، ۱۳۸	حبشه : ۱۸۵
س	حاب : ۲۵۱
سجلماسه : ۲۴۹	حمص : ۲۶۲
سرخس : ۸۴ ، ۱۲۸ ، ۱۳۵	خ
سلمیه : ۲۴۴	ختلان : ۱۳۱
سمرقند : ۵۵ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۲۹	ختن : ۱۷۱ ، ۱۷۲
۱۵۰ ، ۱۷۰ ، ۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۴	خراسان : ۶ ، ۱۴ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۸
۲۳۸	۱۹ ، ۴۲ ، ۵۴ ، ۷۶ ، ۱۲۳ ، ۱۲۴
سند : ۱۸۵	۱۲۶ ، ۱۲۷ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۱۳۰
سومنات : ۵۵ ، ۷۶ ، ۱۳۸ ، ۱۷۰	۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳۳ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶
سیحون : ۵۰	۱۳۷ ، ۱۳۸ ، ۱۳۹ ، ۱۷۰ ، ۱۷۷
سیستان : ۱۴ ، ۲۰۲ ، ۲۶۰	۱۸۵ ، ۱۸۸ ، ۲۳۰ ، ۲۳۲ ، ۲۳۴
ش	۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۸ ، ۲۳۹
شام : ۶ ، ۵۰ ، ۱۸۵ ، ۲۱۱ ، ۲۱۶	۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۵۰ ، ۲۵۲ ، ۲۶۲
۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۵۱	خطا : ۱۷۱ ، ۱۷۳ ، ۲۶۲
شهرستانه : ۲۵۴	خلج : ۱۲۵
شیانکاره : ۱۲۰	خلم : ۱۳۲ ، ۱۳۶
شیرباریک (امیر بامیان) : ۱۳۴	خوارزم : ۱۲۹ ، ۱۳۱ ، ۱۶۶ ، ۱۸۵
ط	۲۵۹ ، ۲۶۰
طالقان : ۲۳۵	خوزستان : ۶ ، ۱۷ ، ۱۹۱ ، ۲۳۱
طبرستان : ۱۲۰ ، ۱۹۷ ، ۲۳۰ ، ۲۳۳	۲۴۷
۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۵۲ ، ۲۵۶	د
طبرک : ۱۸۷	دجانه : ۶۷
طغان : ۱۳۳ ، ۱۳۴	دمشق : ۱۹۵ ، ۱۹۷
طورسینا : ۱۵۱	دیرکچین : ۷۴ ، ۷۶ ، ۷۹

۲۵۳	ع
گ	عراق : ۵۵، ۴۲، ۱۹، ۱۷، ۱۴، ۶
گرگان : ۲۵۲، ۲۵۱	۱۷۶، ۱۷۰، ۸۱، ۷۶، ۷۵، ۷۴
ل	۱۷۹، ۱۸۵، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳
لحسا : ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۸، ۲۴۷، ۶	۲۵۳، ۲۵۰
م	غ
مازندران : ۲۳۳	غرجستان : ۲۴۷، ۲۴۵، ۲۳۵
ماوراءالنهر : ۱۴، ۵۰، ۱۱۴، ۱۳۱	غزنه : ۱۲۴، ۱۲۳
۱۳۵، ۱۸۵، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۳	غزنین : ۵۳، ۸۳، ۱۰۷، ۱۲۳
۲۴۴، ۲۵۱	۱۲۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۷۱، ۱۷۳
مداین : ۳۹، ۲۳۰	۱۷۴، ۲۵۱، ۲۵۹، ۲۶۲
مدینه : ۱۸۴، ۱۶۶، ۸۹	غور : ۲۴۷، ۲۴۵، ۲۳۵
مرو : ۱۹	ف
مروالروود : ۱۶۸، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸	فاب : ۲۵۲
۲۴۴، ۲۴۶	فشا پویه : ۲۳۳
مصر : ۱۵۶، ۱۸۶، ۲۳۷، ۲۵۰	ق
۲۵۱، ۲۶۲	قزوین : ۲۵۳
مغرب : ۶، ۱۸۶، ۲۴۴، ۲۴۵	قسططنطیه : ۶۶
۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۲	قققاز : ۵۱
مکه : ۸۹، ۱۶۵، ۲۴۸، ۲۵۰	قم : ۲۳۳
مهدیه : ۱۶، ۱۸	ک
میمنه : ۲۳۵	کابل : ۱۳۴، ۱۳۵
ن	کاپله : ۲۵۲
نخشب : ۲۳۸	کاشان : ۲۳۳
نشا بور - نیشابور : ۱۹، ۵۴، ۸۳	کاشغر : ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۵
۱۲۶، ۱۲۸، ۱۹۷، ۲۳۰، ۲۳۵	کتامه : ۲۴۵
فیروز : ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۸	کرمان : ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸
۱۷۰، ۱۸۵	کره : ۲۵۷
نشا پویه : ۲۳۳	کلین (کلین ؟) : ۲۳۳
نوبهار بلخ : ۱۹۴	کوفه : ۱۶۵، ۱۹۱، ۲۳۲، ۲۵۰، ۲۵۱
و	کول : ؟ ۲۱۷
واسط : ۱۹۱	کوهستان : ۶، ۱۴، ۱۸، ۲۳۰، ۲۳۲

۲۰۲	ه
همدان : ۲۵۲	هرات : ۲۴۶ ، ۲۴۵ ، ۲۳۵ ، ۸۴
ی	هری : ۱۵۶
یزد : ۷۷	هند : ۱۸۵ ، ۱۳۸ ، ۱۳۷ ، ۷۵
یمن : ۲۱۱	هندوستان : ۱۳۱ ، ۹۷ ، ۷۵ ، ۵۵
یوزکند : ۱۷۲	۱۷۰ ، ۱۳۸ ، ۱۳۷ ، ۱۳۶ ، ۱۳۵

ک	ف
کلدانیان : ۵۰	فدائیان : ۲۳۷
کوچ و بلوچ: ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۱	ق
م	قدربه : ۱۸۳
مروانیان: ۲۵۰	قرمطیان و قرامطه : ۶، ۲۳۲، ۲۳۵
مزدکیان: ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۱	۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۷
مغول : ۵۱	